

# بنام خدا

گفته بودی دوستم داری بی اندازه

نام رمان : گفته بودی دوستم داری بی اندازه

نام نویسنده : ariel

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، کل کل

بیدون ویراستاری

به نام خدا

نمی دانم دلیل انتقامت چی بود

توفقط به فکر انتقامت بودی که گرفتی

رفتی حتی پشت سرت رانگاه نکردی

نفهمیدی بادلم من چه کردی

هرچی فکر می کنم من سزاوار این انتقام نبودم

چیزی نگفتی فقط انتقام گرفتی

اونم به جرم نکرده....

شعله هایی انتقامت دلم راسوزاند...

توفقط نظاره گرسوختن دلم بودی

ومن فقط بازنده این زمانه....

که دلم رابه توباخته بودم....

حالا حقم این انتقام بود...

-از دفتر دکتر زمانی امیدیم بیرون...هی میترا غرمی زد به جونم ونق نق می کرد..که این زمانی چقدر حرف می زنه....چیزی نداشتیم بگم یه لبخند تحویلش دادم واین که بدبخت داشت همش راهنمایمون می کرد...

خوب حالا....

حرف حساب که جواب نداره تحویلش دادم..اون فقط ادای منو درآورد قیافش بس که بامزه شده بود زدم زیرخنده..

انگار او حرصی تر شده بود از این خندیدنم سفت لپ بدبختمو کشید...

+دختره لوس منو مسخره می کنی...؟

چی بهت بگم آخه .....؟

میترا رو کرد طرفم گفت حالا این هارو ولش کن، راستی شبنم با داییش صحبت کرده ..

من خوشحال شدم ..واقعا خوشحالی هم داشت ..ازاین که دوباره باهم هستیم....

میترا انگار چیزی یادش آمده باشد مثل بچه ها دستاش زد بهم گفت که امروز نیما از مسافرت برمی گرده ...چقدر دلم براش تنگ شده

می خواستم بگم اونم همین قدر دلش برات تنگ شده... ولی دلم نیامد بزخم شادیشو خراب کنم....

ولبخندی براش زدم ...

میترا دوباره حرفشوادامه داد گفت حالا باید برای مهمونی عمه مریم چی بپوشم.؟

گفتم: میترا کمدهای بدبختت، دارن منفجر میشن...مدلی نیست که تا حالا نخریده باشی

+امشب یه شب خاصه می خوام توچشم نیما زیبا باشم...

دقیقا حرف همیشگی میترا ...

نیمایی که عجیب همیشه تو پراین دخترمی زنه بابی توجه بودنش...

من زیاد میترا را از بر بودم .. من اشک ها بعد خنده هاشم دیدم زیاد....

- عزیزم نمی خواد این قدر به خودت سخت بگیری .. تو که همیشه خوشگل عالی هستی  
و نیما اینو مثل کف دست می دونه .... تو این مورد نباید این قدر حرص بخوری....

اونم ساکت بود انگار چیزی نداشت جوابم بده...

رسیدیم کنار ماشین و من به میترا اصرار کردم ... خودش زودتر بره چون کارداره من  
تنهایی خودم می رم خونه..

- مثل همیشه که همراه همیشگی بود گفت مگه من می دارم تو این طوری تنها بری ...  
من همیشه عاشق این محبت هاش برای خودم بودم

توراه هی از نیما و این که آخر چی پیوشه گفت .... من فقط سرتکون می دادم...

هیچ وقت توی مسئله اون نیما خودمو محق ندونستم دخالت کنم ... و همیشه شنونده  
بودم

رسیدیم درخونه .. تشکری کردم بابت این که تو این شلوغی سرش منو رسونده ....

واون مثل همیشه عزیزدلمی رانثارم کرد..... و پیاده شدم دستی براش تکان دادم  
.. و اونم برایم بوقی زد...

خیلی سال که باهم دوستیم، درست از همون روز اول مهد کودک که میترا با چشم گریون  
یه گوشه بغ کرده بود دوستیمون شروع شده تا الان برای همیشه .. برای من قبل  
از دوست بودن مثل خواهری که همیشه آرزوش داشتم.... وابستگی میترا به من قابل  
توصیف نیست به خاطر تنها بودن زیادیش، به خاطر از دنیا رفتن مادرش ..  
رفیق گرمابه گلستان هستیم و خواهیم بود ..



دنبال کلیدم می گشتم هرچی بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم  
انگار، مجبور شدم زنگ خونه را بزنم و من همیشه درست سرقضیه این کلید حواس  
پرت بودم

-سلام کبری خانم ...

-کبری خانم: سلام دخترگلم حتما بازم کلیدتو جا گذاشتی؟..

-آره

کبری خانم زود ایفون زد...

وارد خونه شدم کبری خانم هنوز کنار ایفون بود ..... دوباره بهش یه سلام کوچولو کردم  
واونم مثل همیشه بامحبت جوابم را دادخیلی گرسنه بودم.... زود از کبری خانم پرسیدم

نهارچی داریم؟ کبری خانم جون خیلی گرسنه ...

-همون غذایی که دوستداری زرشک پلو با مرغ ...

-خیلی عاشقشم پس من می رم لباسمو عوض کنم زود میام

-باشه گلم ...

-نیلوفر: کبری خانم زن خیلی خوبیه از بچگیم تو خونمون کار می کنه کسی  
نداره.... توشهرستان چندتا فامیل دور داره.... از پله ها رفتم بالا آخه اتاقم طبقه

بالاست....

-عاشق اتاقم یه آرامش خاصی داره بارنگ فیروزه ای روشن با پرده های سفید....

تختمم همین رنگ و یه تابلو که درست بالاتخته... کمدمو باز کردم لباسم بایه دست

لباس راحتی عوض کردم ..... برم که دارم از گرسنگی می میرم از پله ها اومدم پایین

رفتم آشپزخونه ...

-نیلوفر: کبری خانم چرا ما مانم هنوز نیومده؟؟....

- کبری خانم: گلم مامانت امروز جلسه داره .... به این خاطره که گفته امروز یه کم دیرمیاد.....

- نیلوفر: باشه مرسی ...

- غذایی که دوست داشتیم خوردیم رفتیم اتاقم استراحت کنیم وقتی دراز کشیدیم چشمم گرم شد و زود به خواب رفتم چشممو که باز کردم همه جا تاریک بود .....وای چقدر خوابیدم رفتم یه آب زدم به صورتم خیلی سر حال شدم و رفتم طبقه پایین.....

- دیدم مامانم سرگرم حرف زدن با تلفننه وقتی تموم شد از پشت دستم دور شونه هاش انداختیم مامان روشو برگردوند .....

- نیلوفر: سلام مامان گلم ...

- سلام دختر خوابلو خودم ....

- نیلوفر: خوب مامان جون خسته بودم .....

- مامان: خسته نباشی گلم چه خبرا چیکار کردی امروز؟

- نیلوفر هیچی دیگه امروز رفتیم با استا دزمانی صحبت کردیم..... و میتراگفت که شبنم با داییش صحبت کرده که قراره بریم دوره هامون اون جا بگذرونیم....

- مامان: خوبه از کی باید مشغول بشین ؟

- از فردا...!

- مامان: پس دیگه داری واسه خودت خانم دکتری میشی من بهت افتخار می کنم

- مرسی مامان همش به خاطر کمک های شماست.....

- مامان: نه عزیزم همش تلاش های خودته ..

- نیلوفر: مامان بابا کی میاد؟ دلم براش یه ذره شده ....

-مامان: دوروز دیگه میاد.....

-نیلوفر: دلَم می خواد وقتی ازدواج کردم مثل مامان و بابام باشم که همدیگرو این قدر دوست داشته باشیم

-برای همدیگه ارزش قائل بشیم بابام برای خودش مجنونی بوده.....

-فردای آن روز قرار بود با میترا بریم بیمارستان بهش زنگ زدَم که گفت .....

حالش خوب نیست نمی تونه بیاد همرام خداحافظی کردم راه افتادم که برم بیمارستان داشتم باخوادم فکرمی کردم چقدر صدای میترا گرفته بود مثل این که گریه کرده باشه حتما"بازم این پسره یه کاری کرده .....

-میترا دختر خیلی خوشگله با چشماش خاکستری هستن که ارثیه بیشتر فامیلا شون چشاشون رنگی موهای به رنگ بلوطی درکل صورتی زیبا و دل نشینی داره ...میترا یه پسر عمه داره از بچگی عاشقش بود و هست من تا حالا تو مهمونی هایی که میترا گرفته ندیدمش کالا"خیلی پسر مغرور و از خود راضی می گن هست..... تا حالا درست ندیدمش فقط یه بار گذری عکسشو دیدم پسر عمه اش یکی از معمارهای معروفه.....میترا خیلی دوستش داره با اون که پسره زیاد تحویلش نمی گیره و همش پشش می زنه اما میترا دست بردار نیست.....

تا این که یه جورایی باهم نامزد شدن ....

-یادم نمیره اون روزی که میترا اینو بهم گفت از خوشحالی روی پاهاش بند نبود ....

-من خودم براش خوشحالم اما نمی تونم توی این موضوع زیاد درکش کنم چون اصلا" اهل عشق و عاشقی نیستم تا حالا از کسی خوشم نیامده که برام مهم باشه، آرزو رسیدن بهش رداشته باشم...ولی من اگه به جای میترا بودم با این همه بی توجه ای و پس زدن ولش می کردم ....

- کارهای لازم بود انجام دادم رفتم خونه کلیدانداختم داشتم از سالن رد می شدم که برم تواتاقم یکی دیدم که از دیدنش از خوشحالی داشتم بال در می آوردم .... مامان و بابا سرگرم صحبت کردن باهم بودن اصلا متوجه من نشدن چه رمانتیک الان می رم خلوت عاشقانشون به هم میزم خوب چکار کنم دلم برای بابایم حسابی تنگ شده ....

- با صدای بلند طوری که بشنون گفتم من امد م خونه کسی نیست ...؟

- که صدای بابا راشنیدم .....

-بابا:خوش آمدی قندعسل بابا .....

-با این حرفش لبخند روی لبم نشست برای رفتن توی آغوش پراز مهرش که امن ترین جای دنیا هست برای من این قدر سریعی پریدم توی بغلش که بابای بیچارم شک زده شده بابا یه ب\*و\*س\*ه به پیشانیم زد منم لپشو بوسیدم ....

-سلام بابا جون خوبین کی رسیدین ؟

-نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود شما که قرار بود فردا بیاین چه خوب که الان امدین ....

- بابا:علیک سلام مرسی گلم منم دلم برای یکی یدونم یه ذره شده بوده تمام فکر ذهنم پیش تو مامانت بود کارم زودتر انجام شد منم زودی امدم خونه ....

-حالا بابای بگو دلت برای من تنگ شده یا خانمت .....

-بابا :معلومه برای هردوتون زیاد .....

-ای بابا خوب بگو دیگه معلومه برای مامان جون نبود بینین مامان چقدر دلش براتون تنگ شده بود هرروز منتظر بود که شما برگردین

-مامان: ای نیلوفر بین چقدر داره خودشو برای باباش لوس می کنه ....

- من هم گونه بابا یه ماچ کردم خوب دیگه دوهفته ندیدم بابا جونم رو مامان حسود  
.....

- مامان: من حسودم یا این که شما تا بابا تون دیدی منو فراموش کردی ....

-بابا: مثل این که من وسط باعث دعوا مادر و دختر شدم...

- و بابا شروع کردن به خندیدم من و مامان همین طور....

- رفتم اتاقم روی تختم نشستم یه لحظه یاد میترا افتادم اصلا یادم نبود که بهش  
زنگ بزنم ...

- زودشمارشو گرفتم به ازچندتا بوق جواب دادبازباهمون صدای گرفته...

- سلام

میترا: سلام عزیزم خوبی چه خبرا؟

- اون که خبرها بیش شماست میترا به من راستشو بگو چرا این قدر صدات گرفته  
خسته؟ به نظرم یاد گریه کردی توکه دیروز حالت خوب بود قبل ازاون روز که رفتی  
مهمونی من که تو رو شناسم به درد لای جرز دیوارمی خورم ....

میترا: چیزی نیست عزیزم همین طوری دلم گرفته ..

-همین طوری حتما یه چیزی شده که دلت گرفته زود بهم بگو ..

- میترا: باز همون بحث های تکراری با نیما ...

- من که می دونستم باز این شازده یه کاری کرده گلم این قدر خودتو اذیت نکن  
ارزششو نداره ...

- میترا: من که دیگه عات کردم ولی این دفعه....

این برخورد سرد نمیخواستم بعد از یه ماه ندیدنش... اصلاً ولش کن بی خیال خودت خوبی .....

- من که خوبم نگران تو بودم.....

- میترا: نترس بادمجان بم افت نداره ...

- خوب نیلوفر چه خبر از کارهای بیمارستان...؟

- هیچی من رفتم امروز چیزهای که لازم بودم تحویل دادم....

- میترا: خوبه پس من فردا حتما میام....

- نیلوفر: میترا گلم ناراحت نباش..... راستی بابام از سفر برگشته

- میترا: اه چه خوب عمو آمد کی رسیدن.؟

- صبح از بیمارستان برگشتم دیدم آمده خونه خیلی خوشحال شدم.... دلم براش یه ذره شده بود.....

- میترا: بابا ماکه یه سال به سال یادش میاد که دختر داره..... نیلوفر امروز از همه دلم گرفته اولاً از بابام اصلاً من براش مهم نیستم

- این چه حرفه میترا هیچ پدری بچش براش بی اهمیت نیست..... فقط طرز محبت کردنشون فرق داره ....

- میترا: مرسی ازت نیلوفر خوبه که هستی یعنی تو نبودی من تا حالادق کرده بودم .....

- نیلوفر: خدا نکنه ..... خوب عزیزم فردا می بینمت یه دفعه مثل امروز نشه که نیامدی میترا ..

- میترا: نه بابا حتما میام خودمو سرگرم کنم شاید از این فکرها بی خود خلاص شدم  
...

- میترا: شب بخیر گلم

- شب توهم بخیر عزیزم..

- فردا اون روز با میترا رفتم بیمارستان میترا دیگه چیزی در این موضوع نگفت و منم چیزی ازش نپرسیدم ....

- حالا یه ماه که توی بیمارستان مشغول شودیم کارمو دوست دارم وهمین طور فضاشو همکاری خوبی دارم..... میترا ولی یه چندروزی همش توی خودشه زیاد حرف نمی زنه زیاد به کارش نمی رسه هرچی ازش پرسیدم جوابه درستی نمی ده ..... نمی دونم چش شده

- امروز تولد میترا یه با این که دوستش دارم ولی از تولدش زیاد خوشم نیامد توی مهمو نیاش زیاد راحت نیستم آخه فامیل های اون ها زیادی راحتن مهمانیشون مختلطه من زیاد دوست ندارم برم.....

- با اصرارهای میترا همیشه مجبور میشم که برم ..

- دخترهای فامیلشون از خود راضین اهل پوشیدن لباس های خیلی باز، زیادی راحتاً پسرانشون خیلی جلف وخیلی آزاد بر خورد می کنن ...

- نمی دونم چرا این دفعه میترا زیاد اصرار داره برم تولدش.؟

- خوب باید برم یه لباس مناسب برای مهمونی بخرم حالا کجا برم ؟

- آهان همون پاساژه که با میترا بیشتر می ریم خرید

- چون طراح پاساژه عشقشه ....

-وای خدایا یه لباس به درد بخور پیدا نمی شه همشون یا خیلی بازنن یا کوتاه من که از این لباسها نمی پوشم ..

- خوب باید یه لباسی انتخاب کنم هم پوشیده باشه و خوشگل خوب حالا چکار کنم؟

-کل پاساژه رو زیرو رو کردم تاچشمم به یه لباس ماکسی فیروزه ای با طرح گیپور خورد..... خوبه همینه که می خواستم هم پوشیده هست هم خوشگل ...

- پس همین رو می خرم ... لباس خریدمو از مغازه آمدم بیرون..... خوب حالا مانده کفش وشال بخرم اونم فیروزه ای ....

- خوب اول کفش برم بخرم همین طور چشمم دنبال کفش توی ویتترین ها می گشتم نمیدنم چرا یک دفعه پخش زمین شدم ..

- به خودم امدم که ولو شده بودم کف پاساژ.....

-هی خانم چرا حواستو جمع نمی کنی؟ زدی لباس هامو به گند کشیدی

-چی می گی آقا خودت حواست کجا بود.....که به من می گین

-وای نگاه به جای معذرت خواهی کردنشه

-چرا باید معذرت بخوام اونی که باید معذرت بخواد شما این نه من بعدشم شما خوردین به من نه من

ای چه پررویی دختر من خوردم به تو یا تو به من خوردی

-اصلاً من حواسم نبود حواس شما کجا بود

- خیلی خیلی حاضر جوابی یادت باشه معذرت نخواستی .....

وای این پسره از کجا پیداش شد یک دفعه مثل منگلا گذاشت رفت اصلاً با خودش خود درگیری داشت حالمو خراب کرد پسره مسخره.....



-خوب برم دنبال کارها خودم خوب می خواستم چکار کنم؟ آره باید برم کفش بخرم  
.....رفتم توی مغازه کفش فروشی یه کفش فیرزه ای ده سانتی خریدم کفش خوب  
وساده بود یه پاپیون بزرگم کنارش بعدم یه شال فیرزهای خریدم چه ستی کنم  
امشب....

-رفتم خونه یه دوش سریعی گرفتم خوب دیگه باید آماده بشم ....

-خوب نوبت رسیدن به خودمه آرایشمو تموم کردم یه نگاه به خودم کردم خوبه  
قشنگ شدم....

-سایه فیروزهای وسیاه به چشمام میامد چشمامو بزرگ و خوشگل تر می کنه یه کم  
ریمل یکم رژگونه صورتی ودر آخرهم یه رژلب صورتی زدم...

-قیافم بدنیست به نظرم که متوسط ولی دوستام از تعریف می کنن چشمام قهوههای  
تیره هستن پوستم نه زیادی سفید نه سیاه متوسطه بینی خوب و صافی دارم لب های  
قلوه ای ولی از چشمام بیشتر تعریف می کنن...

- خوبم دیگه زودی لباسامو پوشیدم موهاموساده روی سرم یه کلیپس جمع کردم  
اندازه موهامتوسطه ...کفش هایم را پوشیدم شالم روی سرم انداختم از اتاقم امدم  
بیرون.....

-وای دخترم چقدر ناز شده

-مرسی مامان جونم

-خوب دیگه آماده شدی بریم ...؟

-آره مامان

تولد تا ساعت چند ه عزیزم؟ وقتی تموم شد بهم زنگ بزن بیام دنبالت

-باشه مامان

- مامانم منورسوند ازش خداحافظی کردم ....
- پیش به سوی مهمونی ...یه نفس عمق کشیدم.....
- واردخونه شدم صدای آهنگشون تا توی کوچه هم میامد....
- وقتی واردشدم چی بگم دخترشون با اون لباس های بازشون که فرقی با نپوشیدن نداشتن درحال دلبری برای پسرها بودن پسرهایشون درحال چشم چرونی و برانداز کردن دخترها.....
- به خاطرهمین زیاد دوست نداشتم پیام تولدش ....
- دنبال میترابوادم که شنیدم کسی اسمم را صدامی زنه ....
- رو برگردونم بینم کیه ...
- وای من چقدرازاین پسره پروبدم میاد رادین پسرخاله میترايه دخترباز حرفه ای
- چندبارمی خواست به من نزدیک بشه به خیال خودش بامن دوست بشه ....
- منم بابی محلی بهش روشو کم کردم ....ولی این آدم از رو نمی ره که نمی ره...
- من نمی دونم پیش خودش چه فکری کرده درباره من؟ .....که می تونه بامن دوست بشه
- رادین:سلام نیلوفرخانم کم پیداشدین ؟
- دلیلی برای دیدن همدیگه نمی بینم
- رادین:مثل همیشه حاضر جواب...عاشق این اخلاقتم.....
- دقیقا من هیچ علاقی به اخلاق شما ندارم ....خوب دیگه من برم
- رادین:مثل همیشه ازحرف زدن بامن تفره می ری ..؟
- هرچی دوست داشتی برداشت کن...

رادین:اون که بله....

- من چقدر از این رادین متفرم یکی از دلایلش که دوست نداشتم پیام تولد.....همین رادین مسخره بود هر مهمونی که میترا میگیره باید این آدمو تحمل کنم

-از اول تا آخرش گیرمیده به من ....

-پسره خوش قیافه ایه خانواده سرشناسی داره خودشم خیرسرش تحصیل کرده و آدم موفقیه ....

- توی همین مهمونی دخترهای زیادی هستن که آرزوشو دارن که بهشون توجه کنه.....

-میترا میگه رادین منو دوست داره

-امامن خودم می دونم از این که من تحویلش نمی گیرم دنبال منه اگه منم مثل بقیه دختر فامیلشون بودم دیگه براش فرقی نداشتم ....

-میترا:سلام عزیزم .....خوش آمدی ...فکرمی کردم دیگه نمیایی

-نیلوفر:سلام گلم.....

- مگه می شه تولد خواهرم نیام ....

مرسی گلم که آمدی .....می دونم زیاد این طور تولدها رو دوست نداری

نه عزیزم این چه حرفیه خوشحالی تو برام از هرچیزی مهم تره.....

- میترا:امسالم فکر کنم نیامد تولدم همه فامیلو دوستام آمدن.. من برای اون هیچ ارزشی ندارم که حاضر نیست یه باربیاد تولدم.....

-میترا گرفتم توی بغلم.....گفتم این چه حرفیه عزیزم تو که می دونی همیشه این طور بوده حتما کارداشته حرفی که زدم به نظرم خودم خیلی خنده دارمی آمد

-آدم تولد کسی که دوستش داره هیچ وقت از دست نمی ده

-میترا: من دیگه به توجه نکردنش عادت کردم .....من تو را چرا سرپا نگه داشتم برو عزیزم لباس تو عوض کن

پس من می رم لباسم عوض کنم آخه من روی لباسم مانتو پوشیده بودم

-دلبر برای میترا می سوزه این پسره چقدر اذیتش می کنه ....

من که ندیدم تا حالا تولدش بیاد بعد یه روز از تولدش بهش کادو می ده ....

من میترا از لحاظ ظاهری هیچ شباهتی به هم نداریم میترا زیاد توقیدو بند حجاب نیست امشبم یه لباس مشکی دوبنده تا زانوهای پوشیده موهاشم یه شنیون خوشگل کرده خیلی خوشگل شده....

-خوب دیگه لباسم عوض کردم در حال پایین آمدن از پله ها .....که دیدم رادین چندتا پسرهای دیگه اون جا ایستادن دارن حرف می زنن

- که صدای یکشون به وضوح می آمد که به رادین می گفت واقعا سلیقت عالیه رادین.....

-که یک دفعه سرم گرفتم بالا که با دوتا چشم خوشگل آبی روبه روشدم

من این چشم ها را کجا دیدم آهان یادم آمد....

-مثل این که امروز من باید تو را همه جا ببینم نکنه منو تعقیب می کنی....؟

-نیلوفر: اولاً تو نه شما دوماً به چه دلیلی باید شما را تعقیب کنم هان....؟

نه خوشم آمد چه زبون درازی داری تو دختر.....

- می خواست حرفشو ادامه بده که با آمدن رادین حرفشو نصفه گذاشت
- رادین: وای چی می بینم جناب مهندس نیما کیان از این ورا پارسال دوست امسال آشنا دیگه داشت قیافت کم کم از یادم می رفت....
- ولی انگار به شما که بدنمی گذره همه چیز بروفق مرادته نه ...
- رادین: توی این زبونه تند نداشتی چکار می کردی..؟
- هیچی تو کارهایی که بهم مربوط نیست دخالت نمی کردم
- نیلوفر: واقعاً جواب رادین مسخره را داد یه لحظه ساکت شد.....
- رادین: خوب چی شده که میترابرات مهم شده آمدی تولدش.....
- مهم بودن یا نبودن آدم ها به خودم مربوطه که دلیلی نمی بینم که به جنابعالی توضیح بدم....
- این رادین چی گفت نیما کیان پسر عمه میترا کسی که دوستش داره همینه.....
- که همون موقعه صدایه میترا آمد....
- نیلوفر جان تو که با دیدن نیما بقیه حرفشو خورد....
- میترا: سلام نیما تو آمدی؟ چرا خبر ندادی نمی دونی.. چقدر خوشحال شدم از دیدنت....
- نیما: تازه رسیدم دیدم وقتی آزاده گفتم یه تو که پا پیام کادو مو بدم برم...
- وای چقدر سرد و بیخ رفتار کرد این یخچال به نظر من میترا رادراست به عنوان دختر دایش نمی بینه چه برسه به نامزدش .....
- چقدر دلم برای میترا می سوزه سرافکنده شد جلوی ما.....
- میترا مرسی که آمدی یه وقت مزاحم کارت نباشم؟
- گفتم کاری نداشتم بیکار بودم ....

-وای خدای من آگه به منه می خوام صدسال سیاه عاشق این طور مردایی نشم  
.....نتونستم خودمو کنترل کنم یه پوزخند زدم که از چشمایه بابا قوریش دور نموند  
ازاین رفتارش معلومه که اخلاقش صفره هرچند آدم نمی تونه توی برخورد اول درباره  
یه نفر قضاوت کنه ...

-میترا:بچه ها از خودتون پذیرایی کنید من برم به مهمون ها خوش آمد بگم.....

- و من می دونم که بازم میترا پراز بغض شد ....

رادین:نیامده بودی بهتر بود تا این که بیایی این حرف هارا بهش بزنی

-نیما:اولاً به تو ربطی نداره دوماً بعدشم لازم نمی بینم توی مسائل شخصی ما دخالت  
کنی جناب .....

-تاحالان دیده بودم که رادین این قدر عصبانی بشه یه طور خاص زل زدن به هم انگار  
می خوان که سربه تن هردو شون نباشه معلومه که خیلی ازهم بدشون میاد.....

-که رادین روش کرد طرف من وگفت ....

- ببخشید نیلوفر جون یه خورده عصبانی شدم

ایش این پسره نر چرا یک دفعه این قدر بامن صمیمی شد ...

رادین داشت می رفت که یک دفعه گفت....خانمی نمیایی بریم پیش میترا ....

-این الان با من بود....؟

-نیما:نه پس بامن بود؟

-این یخچاله چی می گه این وسط ؟

-نیما:منتظرته راه بیفت برو خانمی

- این یخچال الان دقیقا داشت منو مسخره می کرد ؟

-راه افتادم برم با یه اخم نگاهش کردم ... که بهم یه پوزخند زد  
این چرا این طور رفتاری کنه انگار من ارث باباشو خوردم پسر نر...  
-باشه حالتو می گیرم پسره مسخره منو دست می ندازی ....  
-داشتم می رفتم پیش میترا که دیدم داره بایه پسره حرف می زنه که پشتش به منه  
....

وقتی روش برگردوند یه قیافه آشنا دیدم...

سلام نیلوفر خانم خوبی...؟

-سلام مرسی شما خوبین ..؟

-مرسی اس بد نیستم ... خوشحال شدم از دیدنتون همین که رسیدم فرودگاه یه  
راست آمدم این جا... دلم برای هردوتاتون تنگ شده بود  
میترا:مرسی مهران جان تو خیلی به من لطف داری که خسته از مسافرت یه سره آمدی  
این جا.....

-واقعا چقدر آدم ها باهم فرق دارن یکی مثل مهران که یه راست از یه مسافرت  
خسته کننده آمده این جا یکی مثل اون یخچاله که توی همین شهر زندگی می کنه  
براش آمدم به این جا سخته آخه آقاهمش سرش شلوغه مثلاً.....

-خیلی وقته ندیدمتون نیلوفر خانم از میترا شنیدم که مشغول شدین توی بیمارستان  
.....

نیلوفر:آره یه ماه که مشغولیم .....

-پس همه چیز روبه راهه دیگه.....؟

-آره من که خیلی کارمو رادوست دارم....

-عالیه خوبه که به شغلتون علاقه دارین .....

-مرسی ...

-به نظر من تنها پسره باشخصیت بامتانت باجنبه توفامیل میترا فقط همین مهران هست حد خودشو می دونه بااین که سال های زیادی توی کانادا زندگی می کنه ولی به خیلی چیزها پای بنده ....

میترا:مهران جان چرا سرپا وایستادی عزیزم بروروی مبل بشین.....خسته ای

-مهران:خوبه گلم زیادخسته نیستم ...

-میترا هر جور راحتی عزیزم ...

-که همون لحظه یکی از پسره های آمدو مشغول احوالپرسی وبامهران شدمنم از فرصت استفاده کردم گفتم ....

-میتراجان چرا این قدر ناراحتی عزیزم ...؟

-نه چیزی نیست فقط یه کم خسته شدم .....

-عزیزم اگه به خاطر حرف پسره عمته که

میترا نداشت حرفمو تموم کنم ....

-نه گلم خیلی وقته دیگه ازاین کاراش ناراحت نمی شم .....ببخشید نیلوفر جان من برم پیش دریا داره صدام می کنه

-ولی به نظر من هیچ وقت میترا را این قدر توی مهمونیاش ناراحت نبود ...که همون لحظه مهران صدام کرد....

-نیلوفر خانم..... می شه بیاین این جا ....؟

من رفتم روی مبل کناریش نشستم ..؟



-مهران: یه سوالی داشتم از تون شرمنده که مزاحمتون شدم

-نه این چه حرفیه بفرمایید ....

-شما می دونین چرا میترا این قدر ناراحته ...؟

-چی بگم می خواستم ادامه بدم ... که صدای یه کسی نداشت ...

-خوش آمدین آقای دکتر از این طرفا ...؟

-بازم که این پیداش شد....

مهران: سلام مرسی چه شده خورشید از کدوم طرف درآمده که شما این جا هستین

?.....

-مثلا این که تولد دختر داییمه باید جواب همتون بدم ...

-نه که این حرف زد منظور خوبه که بعد از چندسال یه بار آمدی تولد ما شمارا این

جادیدم

-واقعا...؟

-این پسره معلومه که بامن مشکل داره با اون پوزخندهای مسخره اش ..... و زل

زد با عصبانیت به من ...

با اون نگاهش انگار می خواد آدم توی آبی چشماش غرق کنه ....

من نمی دونم مشکل این بامن چیه نکنه به خاطره برخوردمون توی پاساژ هه..؟

-که مهران روشو برگردوند طرف من .... گفت

-خوب نیلوفر جان داشتی می گفتمی ... می دونستم با این کارش میخواد موضوع راعوض

کنه ...

دیدم که نیما درست رفت روی مبل روبه روی مانشت...داشتم حرف میزدم که یه دفعه سرموبالا گرفتم...که دیدم به مازل زده باپوزخند داره نگاهمون می کنه ...  
-نه مثل این که این زیادی رو داره...باخه نگاهش کردم روم برگردونم...که دیدم نه که ازرو نرفت پوزخندش هم بیشترشد...این بشر که از رو نمیره.....چرا؟  
فکر نمی کردم نیما این جور آدمی باشه...فکر می کردم مغرور باشه ولی نه تا این حدناسلامتی میترا نامزدشه ولی اصلاً به روی خودش نیما ره فکر می کنی از صد نفر غریبه تره..

-انگار همشون البته به غیر از دختر ابابا این آدم مشکل دارن...

حس کردم کسی کنارم نشسته رومو برگردوندم...بله مثل همیشه این کنه بازم پیداش شد..

-رادین عزیزم افتخاریه دوررقص رابهیم می دی...؟؟؟

-نه خیره هنوز شما به این افتخار نرسیدن..ایش پسره پرور...

-مهران:رادین جان توهنوز نفهمیدی نیلوفر خانم اهل ر\*ق\*ص و این جور چیزانیست...؟؟

رادین :وامهران جان حال من یه چیزی گفتم حالاتوهم بیاشلوغش کن ....

مهران :رادین چرا بهت برمی خوره گفتم که بفهمی...

رادین:آره بابا فهمیدم استاد امر دیگه باشه...؟؟؟

این کنه هنوز داشت حرف می زد دیگه کم کم داشت حوصله ام سر می رفت می خواستم برم پیش میترا...آقامهران بااجازتون من برم پیش میتراجان ...

که صدای رادین شنیدم مثل این که ماین وسط بوقیم...من خودمو به نشنیدن زدم بلندشدم که برم .. یک دفعه همه جاتاریک شد.. همون لحظه کیک تولد آوردن

.....کیکش خیلی قشنگ بود همه جمع شدن دور کیک .. که چهره گرفته میترا در کنار نور کم شمع هم پیدا بود.. یک دفعه صدای کسی را نزدیک گوشم احساس کردم.... شنیدم گفت می خواستی نشان بدی که خیلی متفاوتی آیا...؟؟؟

-یه لحظه جاخوردم اصلاً این کی آمدچی گفت؟ ...رومو برگردونم که همون موقعه لوستر بالا سرمون روشن شد....همه آواز تولد مبارک میخوندن و دست می زدن.. و میترا هم مشغول بریدن کیکش شد.. که دیدم بله آقاتکیه داده به دیواراون پوز خند مسخره اش روی لبشه

این منظورش از این حرف چی بود؟ داشتتم به این فکرمی کردم کارهای من به این چه ربطی داره ....؟

خداکنه این مهمونی زود تموم بشه راحت شم بعد از بریدن کیک و همه مشغول خوردن کیک شدن ...

من رفتم پیش میترا بغلش کردم تولدش تبریک گفتم هدیه ام که برایش یه دستبند بود بهش دادم .... می خواستم ازش خدا حافظی کنم زود تر برم.... که میترا گفت کجا؟ هنوز که زود تازه هنوز شام مونده باید باشی.... من هم که نمی خواستم بمون گفتم نه گلم من دیگه می رم بازم بهت تبریک می گم امیدوارم همیشه شاد خوشحال باشی

.....

-میترا مرسی عزیزم خوشحال شدم از آمدنت از بابت هدیه اتم مرسی ....

بامیترا خدا حافظی کردم داشتتم می رفتم که مانتو را پیوشم ... که صدای نیما را شنیدم که به میترا می گفت دیگه می رم امروز کار زیاد داشتیم خسته ام تولد مبارک بای امیدوارم از هدیه ام خوشت بیاد...

میترا: تو چرا می خواهی بری به این زودی؟ نیما تو را خدایکم بیشتر بمون ....

-نیما: نه گفتم خسته ام می رم ....

باشه ببخشید...مرسی که آمدی به عمه و نگین سلام برسون.....

باشه خداحافظ.....

-رفتم مانتو پوشیدم از ازبقیه خداحافظی کردم....زنگ زددم به مامان هرچی گرفتم جواب نمی دادنگران شدم

به خونه زنگ زددم که کبری خانم تلفن جواب دادزود از ش پرسیدم که گفت مامانت رفته پیش خانم سارمی ....

از کبری خان خداحافظی کردم ... که دیدم همون لحظه موبایل زنگ خورد دیدم مامانه زود جواب دادم که گفت حال خانم سارمی بهم خورده بیمارستانه نمی تونه بیاددنبالم .....گفت زنگ می زنه به محمد کسی که برای بابا کارمی کنه ..بیاددنبالم نمی خواستم قبول کنم گفتم باآژانس میام که مامان گفت این وقت شب توهم بااون سروضع ..... گفتم به محمد می گم بیاددیگه حرف نباشه .....منم قبول کردم رفتم دم در منتظرمحمد که این یخچاله پیداش شد...وانگاه چطورراه می ره انگار مثل اینکه مدله ... اصلا به من چه ...والاً

نیما:خوب نیست یه دخترخانم این وقت شب دم درایستاده باشه..

منم می خواستم به حرفش بی توجه باشم روبرگردوندم.....زیرلب گفتم به بعضها مربوط نیست ....

نیما : خیال برت نداره که واسم مهمی که نگرانتم این وقت شب این جا ایستادی  
؟؟.....

سکوت کردم چیزی نگفتم توی دلم گفتم جواب ابلهان خاموشیست ....

که صدای حرص خوردنشو شنیدم....خیلی خوب شدحالشو گرفتم حالا فکر می کردم جوابش می دم موردتوجه قرارمی گیره ...دلم خنک شد

-نیما: تو بامن مشکلی داری ....؟؟؟

-اول تو نه شما دوم من اصلا به شما فکر نمی کنم که بخوام باهتون مشکل داشته باشم ..

-نیما: ای پس من بودم که داشتم با چشم قورت می دادم ....؟؟

نه مثل این که این خیلی رو داره بین چطورداره حرف توی دهن من میزازه ....

نه خیر آقا فکر کنم شما دچار خودبینی زیاد هستین چشما تو حتما عوضی دیده

-نیما: نه خیرم خیلی هم واضح دیدم ....

نداشتم ادامه حرفشو بزنه بهش گفتم کافر همه رابه کیش خود می پندارد ....

-که دیدم خیلی از این حرف عصبانی شد آمدن نزدیکتر می خواست یه چیزی بگه .... که

یک دفعه یه ماشین کنارمون ایستاد..... که دیدم بله آقا محمده ... حالا درباره من چه

فکر می کنه ؟؟؟ پرو زیادی به من نزدیک شده بود..

که محمد شیشه ماشین کشید پایین گفت سلام نیلوفر خانم ...

سلام خوب هستین؟ ببخشید که مزاحمتون شدم ...

نه این چه حرفیه وظیفمه

داشتم سوار ماشین می شدم .... که نیما گفت پس بگو چرا ایستاده دم در منتظر بوده

.....مثلاً

-اف خدایا این یکی راکم داشتم ... جوابشو ندادم سوار شدم دیدم که با پوزخندداره

نگاهم می کنه ....

-اصلا هرچی فکر کنه به من ربطی نداره والا ....

-صبح رفتم بیمارستان ولی از میترا خبری نبود.....به موبایلش زنگ زدم بر نداشت خیلی نگرانم شدم زنگ زدم به خونه شون بازم کسی جواب ندادن.....

-خیلی نگران شدم تصمیم گرفتم بعد از تموم شدن کارم برم خونه شون.....

-بعد بیمارستان سریع رفتم درخونه شون هرچی زنگ خونه زدم کسی جوابی نداد خیلی نگران شدم.....آخه سابقه نداشت میترا تلفنشو جواب نده

-به بقیه دوستانمون زنگ زدم ببینم کسی ازش خبرداره که اونها هم گفتن چیزی نمی دونن.....

-واخدا یعنی چه اتفاقی افتاده؟؟.....ازان جا رفتم خونه رفتم توی اتاق استراحت کنم... که مامان صدام کرد برای شام....به خاطر این موضوع تو فکر بودم ...

مامان گفت چیزی شده دخترم؟؟؟.....

مامان..امروز هرچی به میترا زنگ زدم جواب نداد حتی درخونه اشون هم رفتم اما کسی جوابی نداد

-مامان:یعنی چی چرانکنه اتفاقی افتاده؟؟؟

-نمی دونم ازهرکی هم پرسیدم نمی دونستن ....

نگران نباش گلم ایشالله که چیزی بدی اتفاق نیفتاده باشه ....

-خداکنه مامان.....

-یه هفته گذشته بود ولی هیچ خبری از میترا نشد.....از مسئولهای بیمارستانم پرسیدم که گفتن میترا تمام کارشو کرده مدرکاشو گرفته رفته .....

-داشتم دیوانه می شم یعنی کجابدون خبررفته چطور به من نگفته؟؟اون که از کوچک ترین وبزرگ ترین مسأله شوبهم می گفت چی شده که الان نگفته....؟؟؟تو ذهنم پراز سوال شده بود

پس بگو چرا اینقدر اصرار داشت که برم تولدش و همه را دعوت کرده بود می خواسته این طوری به خیال خودش با همه خدا حافظی کنه .....

- واقعا میترا فکر نمی کردم این قدر بی فکری باشه همش این چیزها فکرمی کردم که یکی از پرستاری که توی ایستگاه پرستاری ایستاده بود... گفت ... خانم دکتر یه آقای با شما کار داشت .....

- تعجب کردم یعنی کی می تونه باشه؟؟ گفتم اون آقای خودشون را معرفی نکردن؟؟...

- نه فقط خیلی عصبانی بودن ..... گفتن که برمی گردن ....

مرسی من می رم یکم استراحت کنم هر وقت آمدن به من خبر بدین .. رفتم توی اتاق استراحت روی تخت دراز کشیدم وای چقدر خسته شدم یعنی کی بامن کار داشته؟؟ که

یک دفعه در باشتاب باز شد..... یهو قل-بم آمد توی دهنم ..... صدای پرستار می آمد که می گفت آقا یه لحظه صبر کنید شما با اجازه کی سرتون می اندازین میرین توی ..... که اون گفت ببین خانم من کاری به کسی ندارم فقط از این خانم دکتر یه سوالی دارم پس به پرو پای من گیرنده امروز اخلاقم سگیه پس تا اون روم بالانیا آمده بزار برو ..... - که دررا پشت سرش کوبید.....

- یک دفعه خیلی ترسیدم وای خدایا نگاه چشماش .... عقب تر رفتم اونم آمد جلوتر... نمی دونم چرا این طوری شدم مثل آدمی که یه کاری اشتباه کرده باشه ... اونم هی میامد جلوتر به خودم آمدم گفتم ... شما اینجا چکار می کنید ...؟؟؟ که چشماش خشمگین تر شد... و منم خوردم به دیوار که اونم آمد نزدیک تر ..... می خواستم برم یه طرف دیگه که دستاشو به دیوار تکیه داد... منم توی حصارش قرار گرفتم.... گفتم دلیل این کارتون چیه بامن چکار دارین .....؟؟؟

من کاری به تو ندارم در صورتی که درست جوابمو بدی ... من هیچ علاقه ای به بودن در کنار تو ندارم ....

شما اول برین عقب تر .. بعدش من باید جواب چی به شما بدم ....؟؟؟ که گفت یعنی تو نمی دونی جواب سوال من چیه .....؟؟؟ گفتم من از کجا بدونم سوال شما چیه ...؟  
- یعنی تو نمی دونی .... آره ؟

آب دهانم راقورت دادم گفتم نه .....

- یعنی تو نمی دونی میترا کدوم گوری رفته .... هان ....؟؟؟  
این حرف رابلند گفت و من از ترس چشمامو بستم ..

- چی میترا مگه کجا رفته ؟ منم چند وقتی که .... نداشت حرفمو ادامه بدم

تو گفتی من باور کردم شما که رفیق گرما به گلستان هم بودین یعنی خبرنگاری میترا کجا رفته .....؟؟

- باور کن من نمی دونم کجا رفته بعد از تولدش ندیدمش .... یه هفته هست ازش بی خبرم .....

آره تو فکرمی کنی من هالوم .....؟؟

نه باور کنین .. چرا از من میپرسی ناسلامتی میترا نامزدتون بوده شما باید خبر داشته باشین کجاست .....؟؟

بین بچه بامن بازی نکن من خودم ختم روزگارم بامن بازی کنی بد می بینی پس مثل یه دختر خوب بگو میترا کجاست ...؟؟

- نیلوفر: بین جناب خودم خبرنگارم که میترا کجا رفته پس واسه من دادیدادنکن .....



-درضمن اینجامحل کارمه صداتون بیارین پایین اگرزاین جانریدزنگ می زنم به علت مزاحمت بیان بگیرنتون....

-نیما:هه کوچولوببینن کی من را ازپلیس این چیزامی ترسونه ....؟؟

-من فقط دوکلمه می خوام بشنوم بله یانه .....

-نیلوفر:گرچه نمی دونم کجاست ولی مطمئن باش اگربلدبودم به تویکی نمی گفتم ....

-چی شده میترااین قدر واست مهم شده که دنبالش می گردی .....؟؟اون موقع ها یه نگاه بهش نمی انداختی ....

-قبلاًاین قدراذیتش می کردی حالا واسه من میترا....میترامی کنی....

-نیما:اینها که گفتمی به تو مربوط نمی شه نه خودتو اذیت کن نه من را فقط بگو کجاست...؟؟

-نیلوفر:هی من نمی خوام هیچی نگم هی می گم نمی دونم کجاست بازم می گه بگو.....

-نیما:یعنی تو فکرمی کنی من اینقدرساده ام بچه جون .....؟

- من نیما کیان هستم کسی که ازتحقیرشدن متنفره .....

-پس خوب گوشها تو بازکن به اون دوستتم بگوخیلی بدمی بینه .....بهش بگو هرچی سریعتربرگرده از هرجهنم دره ای که هست ..

تا فردا بهت وقت می دم اگه میترا برگشت که هیچی ...اگه نه توبدمی بینی ....

-نیلوفر:من منظورتون ازاین حرفهانمی فهمم من که گفتم ازمیتراخبرندارم ....چرا باورنمی کنی ..؟؟؟

-نیما: من هم گفتم من بچه نیستم که تو گفتی نمی دونم باور کنم ..... میترا خودش گفته بود که همه چیز زندگی شو بهت می گه پس چطور ممکنه که چیزی به دوست عزیزش نگفته باشه ..... آره؟؟

-نیلوفر: خوب باور نکن برام مهم نیست میترا به غیر من دوستایی زیادی داره..... اصلا شما که نامزدش بودین چرا خبر ندارین هان ...؟؟؟

-نیما: من نمی دونم ... گفتم تا فردا ازش خبری نشد اون وقت ..... تو تاوان پنهان کردنش تو می دی ..... فهمیدی؟؟

- پس اگه نمی خوای تو درس ریفتی مثل یه دختر خوب می گی کجاست ...

-نیلوفر: هی تو فکر می کنی که هستی که راحت منو تهدید می کنی مثلاً می خوای چکار کنی فکر کردی من این قدر بی کس و کارم که تو راحت هر کاری خواستی بکنی؟؟.....

-نیما: ببین برای من شاخ نشو گفتم اگه بگی تو را به خیر و مارا به سلامت ..... من با تو مشکل ندارم ... پس کاری نکن که پیدا کنم .....

-نیلوفر: برو هر کاری دلت خواست انجام بده ..... من از هیچی نمی ترسم ....

من آدمهای مثل تو را خوب میشناسم همیشه دوستدارین یه آدمی آرزویه لحظه توجه از طرفتون به خودش داشته باشه همیشه خودشو جلوتون کوچیک کنه .... نه؟؟

-میترا بد بخت چقدر دوستت داشت آرزو داشت فقط یه بار از طرفت محبت ببینه ..... اما در عوض چی می دید بی توجهی، سردی، یک نواختی

- نیما: ببین من نیامدم این جا پند و نصیحت بشم اخلاقم به خودم مربوط می شه..... من هیچ وقت نخواستم کسی را تحقیر کنم ....

-اگه رفتاری کردم به خاطر خود میترا بوده....

- نیلوفر: خوب دقیقا بگین کجاش به خاطر خودش بوده...؟؟؟ این که همیشه ناراحت باشه خودشو از شما کمتر ببینه...؟؟؟

- می دونین چندسال که دوست داره...؟؟؟ نه تونمی دونی اگه می دونستی عشق چیه این کارها نمی کردی

- گفتم درعجبم که دنبالش می کردی شما که باید خوشحال باشی.....؟

- که بایه سیلی که به صورتم خورد ساکت شدم.....

- باعصبانیت نفس نفس میزد چشمش قرمز شده بود.....

- دستمو گذاشتم روی گونه که داشت می سوخت اون چطور جرات کرد به من سیلی بزنه....؟

- نیما: اینو زدم که بفهمی درباره چیزهای که نمی دونی الکی قضاوت نکنی..... فهمیدم خیلی هنوز بچه ای تا این چیزها را بفهمی.....

- چه دست سنگی داشت جای دستش هنوز روی صورتم بود.....

- نیلوفر: اره من نمی دونم..... به نظرم بچه باشم چیزی ندونم بهتره که بادل یه آدم بازی کنی همیشه بازیچه قرارش بدم.

- آره تو بزرگ.... حالا بزرگتو بازدن یه سیلی بهم ثابت کردی مردونگیت همین بود.....؟

- تو باچه حقی وچه جراتی این کارو کردی.....؟

- نیما: گفتم با من بازی نکن بد می بینی اینم نتیجه اش..... پس حالا فهمیدی باکی طرفی با یه آدمی که اگه حرفی بزنه بهش عمل می کنه

- می خواستم چیزی بگم که راه افتاد رفت درم پشت سرش کوبوند.....

-ومن همون جای که ایستاده بودم لیز خوردم تکیه دادم به دیوار پاهامو توی شکمم جمع کردم .....وهنوز صورتم می سوخت از جای دستش حالامن چکارکنم بااین آدم ؟.....

- باید فرداچه جوابی بهش بدم.....؟؟

-اون روز هم گذشت ولی اصلاً حواسم به کارم نبود....همش.به نیما و کارهانش فکرمی کردم ....

حالا می خوادچکارکنه .....؟اصلاً من باید چی بگم .....؟خدایایاین چه مصیبتی بودکه گرفتارش شدم .....

شفیت کاریم که تموم شدرفتم خونه .....

مامان وبابا داشتن شام می خوردن .....-سلام برباباومامان گلم خودم....

-بابا:سلام دخترگلم خسته نباشی....

مامان:سلام عزیزم .....خسته نباشی .....زودبرو لباستو عوض کن بیاباما شام بخور.....

نه مامان مرسی سیرم..اصلاً اشتها ندارم...

-بابا :چراگلم چیزی شده بابا.....؟

-نه باباجون فقط امروز خیلی خسته شدم .....

-مامان:باشه عزیزم .....

-رفتم گونه مامان و بابارایه ماچ ابدار کردم رفتم اتاقم.....

لباسمو عوض کردم نشستم روی تختم استرس پیدا کرده بودم همش به این فکرمی کردم می خوادچکارکنه....

که همون موقعه موبایلم زنگ خورد دیدم که یه شماره ناشناسه به این خاطر جواب ندادم.....چندبار زنگ خورد بی اعتنایی کردم

تا این که بهم پیام داد....پیام باز کردم که نوشته بودنیما هستم جواب بده ....

-واخدایا این شماره منواز کجا پیدا کرده .....؟اصلاً چکار داره این وقت شب..؟ که همون موقعه گوشیم توی دستم لرزید...

-دودل بودم که جواب بدم یاندم .....دلمو زدم به دریا و جواب دادم...

-الو

-الو سلام....

-نیما:چرا موبایلتو جواب نمی دادی هان میدونی چقدر منتظر بودم ...؟

- بیخشید من از کجا باید می دونسم که جنابعالی پشت خط هستین در ثانیه من شماره های که ناشناس باشن جواب نمی دم ....

-نیما:خوب حالا فهمیدم شما متفاوت هستین ...

-چکار داشتین با من که این موقعه زنگ زدین ..؟

-نیما:خوب نمی خوایی بگی که دوست عزیزت کجاست ...؟

-من چندبار بگم که من نمی دونم کجاست.....

-نیما:حالا تو گفتی نمی دونم ،الکی مثلاً قبول ....از دوست های دیگه اش چی اون هاهم نمیدونستن ....؟آره حتماً

-نه کسی نمی دونه ... که همون موقعه یه دادی از پشت تلفن زد.....

-نیما:چیه مثل این که نمی خوای با من راه بیایی .....پس بچرخ تابچرخیم .....

-چرا اینقدر دادمی زنی یواش تره هم بگی می فهم چی می گی .....

قسم کی رابخورم که باور کنی من ازش خبر ندارم ...

-نیمه: من گفتم که باور نمی کنم.....فردا میام بیمارستان .....

بینم بازم که این حرف تکراری که من نمی‌دونم کجاست زدی خودت می دونی  
فهمیدی....

-نیلوفر: وهمون موقعه قطع کرد .....عجب گیر افتادم این چی می خواد از جون من ....؟

حالا چکار کنم ....فردا می خواد چکار کنه؟

تمام شب داشتم به این فکر می کردم که چی بهش بگم یا اون چکار می کنه .....

-از استرس خواب نرفتم .... معده ام شروع کرده بود به درد کردن هر وقت استرس  
داشته باشم این جوری می شم دچار حالت تهوع ....زیاد

به خودم فکر می کردم اصلا فردا نمی رم بیمارستان اون که خانه من راکه بلد نیست  
.....

-اما آخرش چی فردا درم بقیه روزها دیگه می خوام چکار کنم ....؟

- به این خاطر صبح که شوی با استرس رفتم بیمارستان همش منتظر بود که پیدا ش  
بشه معده ام شدید درد گرفته بود .....

داشتم از راهرو ی میرفتم ....

-که یه نفر بهم سلام کرد ....

سرمو برگردونم عقب ....

-سالاد کتر آرشام ....

سلام خانم دکتر خویین آخه چند بار صداتون کردم اصلاً جواب ندادین..... اتفاقی  
افتاده ...؟

- نه چیز مهمی نیست ..... ببخشید دکتر اصلا حواسم نبود بازم معذرت می خوام ....
- نه این چه حرفیه آخه دیدم خیلی تو خودتون هستین و ناراحت ... به این خاطر گفتم ....
- مرسی آقا دکتر ..... از این ورا ....؟
- خواهش می کنم .... دلیلش این که قراره اینجا توی این بیمارستان مشغول شم ...
- اه چه جالب .... خوب آقا دکتر من مزاحمتون نباشم اگه کاری نداریم من برم .....؟
- نه خانم دکتر ببخشید من وقت شمارا گفتم ..... امیدوارم بتونم همکار خوبی براتون باشم ...
- خواهش می کنم آقای دکتر شکسته نفس می فرمایین ..... پس با اجازتون فعلا ...
- ممنون خانم دکتر خدانگهدار تون ....
- دکتر آرشام یکی از پسرهای خوبه دانشکدمون بود یه ترم از ما جلوتر بود عاشق پزشکیه تنها پسر از دانشکدمون که من یکمی باهاش راحتم ....
- یه جور همیشه هواموداشته همه دوستام می گفتم که منو دوستت داره ....
- با این که خیلی خوبه هواموداشته من دوستش دارم اما مثل یه برادر هیچ وقت به عنوان شریک زندگی بهش نگاه نکردم هیچ حسی بهش ندارم ....
- رفتم بیرون یه کم هوا بخورم تازه برف آمده بود منم عشق برف و بارون ..... یه نمیکت پیدا کردم روش نشستم .....
- چشمامو بستم داشتم به میترا فکر می کردم هدفش از این کارش چی بوده که بی خبر گذاشته رفته
- فکر اینجاشو نکرده بوده که این نیما دنبالش بگرده .....؟

- که یک دفعه از جام پریدم ..... بله خودش بود بالای سرم ایستاده بود با خم نگاهم میکرد....

نیما: مثل اینکه خیلی داره بهت خوش می گذره آره ....؟

- من نمی خواستم خودمو جلوش ضعیف نشان بدم .....

- نیلوفر: این که داره بهم خوش می گذره یا بد می گذره به خودم مربوطه ....

- نیما: ای مثلاً این که اون زبون درازت آمد سر جاش دوباره ....؟

- شما اول دوست صحبت کنید با یه خانم .... نا سلامتی مثلاً آدم تحصیل کردهی هستین .....

- نیما: نه بابا همین که شما با ادب باشین کافیه .. من به موقعه اش با ادب می شم براتون ....

- وای خدا این آدم از زبون کم نمیاره .... ولی منم نمی خواستم توی حرف زدن تسلیم این بشر پرور بشم ....

- نیما: خوب بریم سر اصل مطلب .. که فکر کنم یادت نرفته چیه .....

- نیلوفر: نه یادم نرفته .... ولی جوابی ندارم برای سوالتون ... برید از کسی دیگه پرسین من که گفتم نمی دونم .

- که همون موقعه یه داد بلند کشید گفت ..

- نیما منو هالو فرض کردی به من می گی نمی دونی کجار فته تو گفتم منم باور کردم .....

- نیما کیان نیستم که از زیر زبونت نگشم کجاست ...

- ببین اقا .. که نزاشت بازم جواب شو بدم .....



- نیمما: نمی خوادبرای من سخنرانی کنی که من نمی دونم ازاین حرفهای تکراری که هرچی بگی توی کتم نمی ره ..
- نیلوفر: می خوامی باورکن می خوامی نکن .....به من هیچ ربطی نداره..
- نیمما: ای به شما ربطی نداره فکرمی کنی من میزارم دوتا علف بچه منوبازی بدین بشینین به ریشم ببخندین..
- من مطمئنم الان هرچی که شنیدی یادیدی رفتی گذاشتی کف دستش.....
- چه کیفی هم می کنیدی که منو دارین حرص میدین از نظرتون.....ولی کور خوندین.....اگر من گذاشتم به بازیتون ادامه بدین .....
- نیلوفر: من نمی دونستم چی بگم چون اگه من هرچی می گفتم اون یه چیزی می گفت بازم برای خودش ....
- شما به خودتون چه فکر کردی که من همچین آدمی هستم؟
- که یه آدمی راسرکار بزارم هی به ریشش بخندم.....
- من نمی دونم کجاست باور کنیدی اگه می دونستم بهتون می گفتم .....می خواستم از اون جا رد بشم که منو چا سبونند.به درختی که نزدیکمون بود .....
- خیلی ترسیدم .....خدایا آخه من بااین چه کار کنم .....؟چشماش از عصبانیت سرخ شده بود
- نیمما: ببین بچه جون من که بهت گفتم با من بازی نکن ....اگه به بازیت ادامه بدی این توهستی که تاوان کارمیترا را می بینی به جرم نگفتن این که کجاست ....
- از ترس آب دهانموقورت دادم....این از جون من چی می خوادآخه.....؟
- توی چشم های آیش که از عصبانیت قرمز شده بودن مثل یه دریا پرخروش ومتلاط.شده بودن نگاه کردم..

--از بین دندانهای کلید شده اش گفت می دونی که من حوصله جروبحث باتو راندارم .....

--پس بگو اون دوست کجاست .....

--من نمی دونستم چی بگم خوب چیزی هم برای گفتن نداشتم بگم ..یه جورایی ازش ترسیدم ....

- خیلی بهم نزدیک بود می ترسیدم کسی منوبالین ببینه به این خاطر بهش گفتم خواهشا برین کنار اینجا محیط کارمه اگه کسی ببینه چه فکری می کنه برای خودش --عصبانیتش بیشتر شد یک دفعه ..

- نیما: برای مهم نیست چه فکری بکنن گفتم بهت تاوان نگفتن می بینی ....بین از این که من کنارتم چقدر ترسیدی برات مهمه دیگران راجبت چی می گن ..پس با این اوصاف می گی من از هیچی نمی ترسم ....بین من آدم بدی نیستم به کسی کاری ندارم اما اگر کسی بامن در بیفته بخواد منو.... اذیت کنه اون وقته که خیلی خیلی بد می بینه .....

- ترسیدم که چیزی بگم دوباره عصبانی بشه کار بدتری کنه ....با ملایمت بهش گفتم من بعد از تولدمیترا دیگه ندیدمش باور کن .....

--نمی دونم میترا که شما را اینقدر دوست داشت چرا این کار کرده گذاشته رفته .....؟  
نیما: با من از دوست داشتن حرف نزن که خنده ام می گیره من قبلا باور نداشتم این عشقو....

- الان که دیگه مطمئن هستم که اصلاً نیست وجودنداره...

--دختری که همیشه می گفت منو دوست داره .....گذاشت رفت

- باعث تحقیر شدن من بین دیگران شد این عشقه ....؟ که می خوام اصلاً نه کسی  
منو دوست داشته باشه نه من کسی را .....
- از هرچی عشق و عاشقیه متنفرم
- نیلوفر: نمی دونم چی بگم بهتون؟ ازتون یه فرصت می خوام برم از همه دوستا ش  
ازهرکی می شناختش پرسیم.... من واقعا نمی دونم ...؟
- نیما: ببری پرسسی هه..... من خودم از همه اونها که می شناختم پرسیدم و همه گفتن  
فقط باتو خیلی صمیمی بوده ..
- حتما بهت گفته ..... بینن همه هم می گن تومی دونی ...؟
- پس بیا بازی را تموم کن بگو اون لعنتی کجا رفته .....؟ این قایم موشک بازی تموم  
بشه .
- داشت گریه می گرفت چرا میترا این کارو کرد چطور به من نگفت منی که همیشه  
کوچیک ترین تا بزرگ ترین موضوعی که براش پیش میامد بهم می گفت .....
- چرا بانیمما این کار کرد .....؟ که این طور اذیت بشم تاوان اشتباهشو من پس بدم  
- من از این نیما عصبانی می ترسم .....
- که همون موقعه اشکام جاری شدن روی صورت تم ..... یک دفعه تعجب توی  
چشماش دیدم ....
- نیما: نمی خواد آبغوره بگیری شما دخترا تا یه چیزی می شه همش شروع می کنین به  
گریه کردن ..... دیگه این گریه کردنم جواب نمی ده ..
- خیلی عصبانی شدم با پشت دست اشکامو از روی صورت پاک کردم ...
- بهش گفتم اشک نریختم که تو حرفمو باور کنی یانه ..... برای خودم بود که نمی  
دونم چرا باید تاوان این که نمی دونم کجاست من بدم .

- نیما: تو خودتو بزار جای من باور می کنی.. کسی که این قدر با اون صمیمی بوده ندونه کجاست..؟

- خودش همیشه اینو می گفت .... اگه تو نبودى زندگیش برایش سخت میشده .... حالا چطور توقع داری من باور کنم ....

- آره خودت بگو من چکار کنم ..؟

- نیلوفر: من همیشه فکر می کردم میترا هیچ وقت چیزی از من پنهون نمی کنه اون همیشه راحتتر از من بود همیشه درباره مسائل زندگیش به من می گفت ..

- نمی دونم چرا برای نیما اینقدر مهم شده از این که رودست خورد یا چیزدیگی هست ....؟ با این که می ترسیدم و ازش پرسیدم .... که چه شده می خواد بدونه میترا کجاست اون که به قول خودش اهل عشق و عاشقی این حرفها نیست ....

- دیدم چشماش به جای عصبانیت غمگین شدن تعجب کردم ... فکر می کردم الان از عصبانیت روی سرم هی دادهور کنه ... ولی گفت

- نیما: آره من اهل این چیزا نیستم هیچ وقت کسی را دوست نداشتم ولی اون با توجه کردنشو محبتاش باعث شد منم بهش عادت کنم

هر آدمی از توجه قرار گرفتن خوشش میاد .... با این که منم همش پیشش می زدم و بهش بی توجه می کردم .

- اون از عاشق بودن من دست بر نمی داشت ... من که تا حالا کسی دوست نداشتم ....  
- به این خاطر تصمیم گرفتم با هاش نامزد کنم همین که منو دوست داره داشته باشه بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* نکنه برام بسه بود...

- علاقه بدش به وجود میاد....

- با این که خانواده ام مخالف بودنو می گفتن میترا بدرت نمی خوره من همین دوست داشتن زیادشو دوست داشتم به حرف اونها توجه نمی کردم ..

- حالا می فهمم که درست می گفتن ...

- حالا فقط حس نفرت دارم بهش به خاطرش چقدر با مادرم جروبحث کردم ....به نظرم هیچ دختری ازش توجه کردن نداره ...

- نیلوفر: از این حرفاش تعجب کردم با اینکه توی این حرفاشم بازم غرور و تکبر وجود داشت .... بازم این که میترا همیشه دوست ش داشته الان ولش کرده

- درست می گفت ... به این خاطر تصمیم گرفتم کمکش کنم ...

- بینم من هرکاری از دستم بر بیادبراتون انجام می دم

- فقط می خوام بدونم اگه میترا را ببینی می خوای چکار کنی ...؟

- که پوزخند زد گفت ..... تو فکر می کنی چکار می کنم .....؟

- جا خوردم از این حرفش .....

- نیما: خیلی دوست داری بدونی ..... آره؟ ولی فکر نمی کنم به توربیطی داشته باشه ....

- نیلوفر: از این حرفش حرصم درآمد چطور به من مربوطه که میترا کجارتفته ولی مربوط نیست که اینو بدونم .

- به این خاطر بهش گفتم ..... باشه به من ربطی نداره پس اون موضوع هم به من مربوط نیست .

می خواستم برم که امد جلو م ...

نیما: نه دیگه این نشد اون موضوع جداست اون موضوع خصوصیه به خودم مربوط می شه .

- نیلوفر: حالامی گی من چکار کنم؟ گفتم هرچی از دستم بریادبر اتون انجام میدم ....

- دیگه باید چکار کنم که راضی بشین ...؟

- نیما: به حرف نیست باید تو عمل نشان بدی .... مثلاً این بگی کجاست ...

- نیلوفر: وای خدایین باز آمد سرخونه اولش .... حالا چکار کنم دوست دارم سرم بکوبم  
به همین درخت از دستش

- نیما: حالا چرا باز عصبانی شدی قیافه حق به جانب به خودت گرفتی که من باور کنم  
؟....

- نیلوفر: نه جناب گفتم باور نکن من باید برم سرکارم ..... گفتم بهم وقت بدین می رم  
از همه پرس جو می کنم .

- نیما: خوب از هر کی می خواهی بررسی بیاباهم بریم که بینم واقعا همین کارمی کنی  
....

- نیلوفر: گفتم می رم.. دروغ بهتون نمی گم چرا باور نمی کنید...؟

یه جوری اصلاً دوست نداشتم با این برم راستش ازش می ترسیدم .... ونمی خواستم  
کسی مارا باهم ببینه

- میترا: اگه رفته برای خودش دلیلی داشته پس من چرا باید .... این کار کنم ..؟

- اما اینو چکار کنم نیما که دست از سرم برنمی داره .... شاید یه مدت بگذره بتونه  
با این موضوع کنار بیاد ...

- نمی دونم به خدادارم گیج میشم بهش گفتم .... بهتون که گفتم می رم دلیلی نداره  
شما بیاید همراهم ..

- اصلاً از فامیل‌های نزدیکش پرسیدن؟ از رادین پسرخالش که خیلی باهش صمیمی  
هست ..

- که همون لحظه پوزخند زد گفت ..اره اون که با همه صمیمیه درست نمی گم..
- نیلوفر: کنایشو فهمیدم که بهم می گه .... بهش گفتم من منظور تون نمیفهمم..
- خواهش می کنم درباره کسی که نمی شناسید الکی قضاوت نکنید .
- نیما: باشه حالا می خوام بگی متفاوتی ....
- نه خیرم ....
- نیلوفر: تو چرا هر سربه سر من میزارین دارم کم کم خسته می شم ..
- نیما: ای واقعاً پس خودتو اگه بزاری جای من چی ....
- نیلوفر: باشه از اون پرسیدن ...؟
- نیما: نه من حاضر نیستم هیچ وقت به اون روی بندازم ....
- نیلوفر: ای خدا از دست این .
- نیلوفر: خوب الان می خوام چکار کنید ...؟
- نیما: تو میری ازش می پرسی ...
- نیلوفر: چرا من .. برم سراغش این طوری پیش خودش چه فکری می کنه که من به بهونه میترا بخوام باهاش خوب شم
- وای چی گفتم جلوی این .... حالا این کجایی دلم بزارم .....
- نیما: ای پس اینطور پس اون رادین هم عاشق کشته مرده تو هست .... خوب
- چرا قبول نمی کنی گ\*ن\*ا\*ه داره
- ویه پوزخنده زدن که می دونستم داره منو مسخره می کنه .... گفتم اونم به خودم مربوط می شه...

- ولی حاضریم برای خلاص شدن از دست تو برم باهات حرف بزنی... اما من نه شماره ای ازت دارم نه محل کارشو بلدم ...
- نیما: یعنی باور کردنیه که شمارشو نداری .
- نیما: خوب قبول من شمارشو ندارم اما محل کارشو بلدم .
- پس می رم اونجا .....یه ثوابم می شه رادین بدبخت از دیدنت خوشحال می شه ....
- باختم نگاهش کردم این درباره من چی فکر می کنه...هرچی دلش می خواد به من می گه ..
- بهش گفتم حالا که اینطوری هست اصلا نمیایم خودتو برین ...
- نیما: حالا مثلا ناراحت شدی از حرفام .....؟ گفتم می رم من تو تو ماشینم منتظرتم ....
- پس منو معطل نکن ... که اصلا خوشم نمیاد .....
- و منم راه افتاد که برم ... من اخر از دست این دیوانه می شم ... رفتم مرخصی گرفتم وسایلمو برداشتم امدم بیرون
- داشتم دنبالش می کشتم ... که همون موقعه دکتر آرشامو دیدم .
- سلام خانم دکتر خوبین ...؟
- سلام آقای دکتر مرسی شما چطورید ...؟
- ممنون دارین می رین اگه می رین خونه برسونمتون ...؟
- مرسی نه شمالطف دارین یا اجازه تون من برم ....
- خواهش می کنم به سلامت ....



- این دکتر آرشامم با خودش خوددرگیری داره هی سلام می کنه زودم خداحافظی می کنه ....

که همون لحظه‌یه ماشین کنارم نگه داست سرما بالاگرفتم دیدم ... این نیما باز داره منو باعصبانیت نگاه می کنه .... این مثل این که خدادادی همیشه اخم داره .

- اصلاً ولش کن حال برم کجا بشیم جلو یا عقب ....؟ با خودم خود درگیری پیدا کردم درعقب باز کردم می خواستم بشیم ...

نیما: من که راننده ات نیستم بیا جلو بشین ...

- نمی خواستم سوارشم ... بهش گفتم اصلاً من با شما نمیام خودم می رم آدرسشوبگین .

نیما: بیا بشین من اعصاب ندارم .... بیا کارت ندارم خوردنی نیستی بخوردمت ...

- چقدر بی ادب خود گیری داره یه بار عصبانیه یه بار شوخی می کنه .... کلاً مشکل داره ...

- منم حوصله جروبحث کردن با این نداشتم پس رفتم جلو نشستم ....

نه بابا چه ماشین با کلاسی داره یه بی ام وی مشکی که من عاشقشم ....

- رفتم در جلوی باز کردم نشستم .... حس خوبی داشت گرم بود بابویی ملایم عطر که در کنار هم چیز خوبی را به وجود آورده بود ...

- مخصوصاً به خاطر سردی هوای بیرون ....

- حس معذب داشتم آخه تا حالا سوار ماشین یه مرد غریبه .. تنهایی نشده بودم .... فکر می کنم اونم خودش فهمید ...

- نیما: خوب دیدی ترس نداشت .... من آنقدر ترسناک نیستم بعدم زدن زیرخنده

- ایش پسره لوس هی منو اذیت می کنه ..
- بهش گفتم شما که ازهر فرصتی استفاده می کنید که به من متلک می ندازین .
- نیما: متلک نبود شوخی بود یعنی تو اینقدر دل نازک هستی ؟اول که دیدمت فکر می کردم از اون دختر هایی باشی زبونشون دو متره
- ولی حالا می بینم که من اشتباه فکر می کردم...
- نیلوفر: با عصبانیت رومو طرفش برگردونم ..... من هم فکر نمی کردم شماهمچین آدمی باشید ..
- نه بابا مثلاً چه فکری می کردی که مثل اون نیستم..؟
- من هیچی فکر نمی کردم دلیلی نداشته فکر کنم .....
- نیما: پس چرا الان خودت گفتی ...؟
- بابا بگم الکی گفتم قبول می کنی ....
- که بازم خندید.....چیزی نگفت
- بعدش نمی دونم چرا یک دفعه عصبانی شد گفتم ...اون همیشه می گفت مغرور بودنمو دوست داشته ...هی من خوش خیالم باور می کردم ..
- حالم از خودم اون بهم می خوره .....وهمه آدم هایی که باهانش مربوط می شن
- جاخوردم ...ترسیدم ازاین اخلاقش .. ازاین که من اصلاً اون درست نمی شناسم
- سوار ماشینش شدم ....نکنه الکی گفته باشه اینکه داریم می رم پیش رادین توی افکار خودم بودم ..... که همون لحظه این آهنگ پخش شد.....
- تاحرف عشق می شه من می رم
- من سخت از این عشق دورم

منم یه روز عاشقی کردم از وقتی عاشق شدم این جورم

داروندارم پای عشقم رفت

چیزی نمونده جز دردنامحدود

این جای خالی که توسیـم هست

قبلا یه روزی جای قلـم بوده

این روزگار بد کرده با قلـم کم بوده از این زندگی سهمم

دلیل می بافم برای عشق برای چیزی که نمی فهمم

از آدمهایی این شهر بی زارم چون بایکی شون خاطره دارم

بامن نگو با عشق بی رحمی

من زخم دارم تو نمی فهمی

- تا اون جا چیزی نگفت فقط همین آهنگو همش تکرارش کرد... جلوی یه ساختمان  
نگه داشت ...

- نیما: خوب اینم دفتر اون عوضی ..... حال زود برو ازش پیرس بیا.

- این مثل این که ازرادین خیلی متنفره اصلاً به من چه .... بهش گفتم من حالا بهش  
چی بگم .؟

- نیما: خوب معلومه سوال کردن نداره.... نکنه می خواهی بزنی زیرش بری می دونی  
که نمی شه

- به این خاطر بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم وارد ساختمان شدم ...

- دنبال اسمش روی تابلو بودم که ببینم طبقه چندمه .... وارد آسانسور شدم نمی دونم  
چرا خیلی استرس پیدا کردم

- دوست نداشتم رادین بینم دوست نداشتم هیچ وقت من یه قدم برم سمتش .... بگم خداچکارت نکنه نیما بینم منو توجه در دسری انداختی .

- حالا این رادینه پیش خودش چه فکری می کنه من به بهونه میترا امدم سراغش ....

- یه نفس عمیق کشیدم وارد شدم .... دفتر شیک با سلیقه بود .... رفتم جلوی میز منشی که با افاده داشت نگاهم می کرد بهش سلام کردم

- گفتم بامهندس منصوری کار دارم... منشی اول درست از سر تا پامو بر نداز کرد با افاده گفت ایشون جلسه دارن ...

- می دونستم الکی میگه به این خاطر بهش گفتم .... خوب می تونین بهشون بگین خانم فرهمندم خودشون می دونن ....

- منشی : خانم گفتم که جلسه دارن وقت ندارن پس نمی تونین ایشون ببینین ...

- که همون موقع رادین با نیش باز بادوستش از اتاقش امدن بیرون .... که چشمش خورد به من

- که تعجبو تو چشمات دیدم .... امد جلوی من سلام کردم

رادین : سلام نیلوفر خانم شما... اینجا چه خبر شده ؟ این جا منور کردین خوش آمدین ....

- یه لبخندی در ظاهر زدم گفتم یه کار واجب داشتم باهاتون چه دقیقه که امدم .... یه نگاه به منشی پرافادهش کردم که داشت منوبا حرص نگاه می کرد توقع نداشت .. این که حتماً رادین منو اینطور تحویل بگیره برای این که حرصشو در بیا رم گفتم ...

به خانم منشی گفتم به شما بگن ... اما ایشون گفتن که شما جلسه دارین .... به این خاطر می خواستم برم مزاحم کارتون نباشم

-رادین: نه برای چی خانم منشی اینو گفتین؟ من کجا جلسه داشتم... فقط با دوستم صحبت می کردیم.... ببخشید عزیزم من معذرت می خوام

- خوشم امد حال این منشی گرفته شد..... بعدش به منشی گفت خانم بار آخرتون باشه تکرار بشه باهاتون برخورد بدی می شه ....

-دوستش همون موقع خداحافظی کردرفت ... منشی با این که حرصش در آمده بود برای این که جلوی رادین خود شیرینی کنه ازم معذرت خواست ....

- منم خواهش می کنم ...

- وای از دست این رادین به این خاطر دوست نداشتم پیام اینجا....

رفتیم اتاقش ..نشستم روی مبل اونم دقیقاً نشست روی مبل روبرویه من ...حالا نمی دونستم چطور شروع کنم ... که همون موقع خودش گفت

-رادین: نیلوفر جان کارت بامن چی بود ...؟

-نیلوفر: راستش می خواستم بدونم شما می دونید میترا کجارفته .؟

-رادین :چی.... مگه میترا جای رفته ....؟

- نیلوفر این که از من بی خبرتره حالا باید یه ساعت هم به این توضیح بدم ..

- رادین: عزیزم نگفتی .....مگه میترا کجارفته نگران شدم.....؟

- نیلوفر: میترا ده روز اصلاً خبری ازش نیست من فکر می کردم شاید شما ازش خبرداشته باشد... به این خاطر امدم ازتون پرسم

رادین: نه گلم من ازش خبرندارم من تازه دیروز از مسافرت امدم چیزی نمی دونم تازه امروز می خواستم بهش سربرزنم ...نگران شدم یعنی این دختر کجارفته ...؟

- نیلوفر: نمی دونم ازهر که می شناختم پرسیدم... ولی کسی ازش خبرنداره شما نمی تونید از فامیلتون که زیادباهشون صمیمی بود مثل آقا مهران پرسین...؟
- رادین: آره حتماً... باید بدونم این دختر بدون اطلاع به کسی چطور گذاشته رفته..... الان زنگ می زنه به مهران ببینم ازش خبرداره یانه.
- زنگ زد به مهران ولی اون که ازش خبری نداشتن بعدتر هم نگران شد.....
- نیلوفر: نمی دونم والا من که دلم داره مثل سیر سرکه می جوشه اگه خدای نکرده براش اتفاقی افتاده باشه اون وقت ما چکار کنیم.....؟
- رادین: امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه..... پس باید برم از چند جا پرسیم... ببینم چیزی دست گیرم می شه یانه ...
- نیلوفر: پس خوبه من دیگه مزاحمتون نمی شم من می رم ..
- رادین: کجا بمون میرسونمت .؟
- نه مزاحمتون نمی شم خودم میرم ....
- چه مزاحمتی من دارم می رم سرراهم تو را می رسونم ....
- حالا اینوچکار کنم مجبور شدم دروغ بگم گفتم دوستم منتظرم توی ماشینش ....خدا بگم چکارت کنه نیما باعث شدی دروغم بگم ..؟
- رادین: باشه عزیزم پس تابیرون ساختمان افتخار همرایتون دارم .
- بازاین شروع کرد مسخره بازیشو همون جدی بود خیلی خوب بود... باشی گفتم باهم از ساختمان خارج شدم
- که راننده اش آمد دنبالش... بعدش بهم گفتم خوشحال شدم از دیدنت..... میترا بهونه شدی برای دیدنت... خوش آمدی کاش می آمدی میرسوندمت

-نه مرسی گفتم دوستم هستم شما بفرمایید...

-چشم گلم بای ....

منم دستی براتش تکون دادباهش خداحافظی کردم ...اوف از دست این رادین  
میزاشتیش تا شب همین طوری حرف می زد ...

- او او برم که این آقا بداخلاقه حتماً از این که معطل شده خیلی عصبانی شده ....

-سریع تر رفتم سوار شدم ....

چرا این قدر دیر کردی ???

-تقصیر من نیست رادین هم نمی دونست کجاست تازه الان فهمید به چند نفرم زنگ  
زد کسی ازش خبری نداشت .

با عصبانیت به من خیره شدگفت باشه حالا که دوستداری بازی کنی پس منم بازی  
می کنم .....می دونستم بیایی پیش رادین بازم می گی ازش خبری ندارم ..

ولی اوردمت ببینم چی می گی چه بهونه میاری ...

- دیگه تمومش کن بگو دیگه تحمل ندارم

نیلوفر:حالا من چکار کنم ...تا این باور کنه من نمی دونم .....؟

-نمی دونستم چی بگم به این خاطر چیزی نگفتم گذشتم هرچی می خواد برای خودش  
بگه ...

- بعد از چند دقیقه که دادوهوارشو تموم شد روشو کردطرفم ..

-نیما:تو چرا چیزی نمیگی همینطور ساکت نشستی ...؟

- نیلوفر:به نظرت باید چیزی بگم خسته شدم از این که حرفمو تکرار کردم ....

-اگه می شه همین جا نگه دارین می خوام پیدا بشم ...

-نیما:اون وقت چرا...؟

-نیلوفر:چرانداره برم به کار زندگیم برسیم نکنه هر جامن می خوام برم همراهم بیایی  
فکر می کنی من می ریم سراغ میترا

-نیما:از کجا معلوم همین باشه که می گی ..

-نیلوفر:وای خدایا دوست دارم ازدست این سرمو بکوبم به دیوار خسته شدم از  
دستش چطور میترا این تحمل می کرده ..

- برای من سخته چند ثانیه تحمل کردنشون.....

-می خوام باور کن یا نکن آقا اصلا می خوام برم خونه ام خوب شده ...حالا نگه دار  
دیگه ..

-نیما:نمی خواد .....آدرسشو بگو خودم می رسونمت ...

-نیلوفر:مرسی نمی خواد خودم می رم ....

- نیما:میخوام برسونمت ببینم که واقعا به غیراون نمیخواهی جایی دیگه بری .....نه  
چیزی دیگی چون آنقدر بیکارنیستم بخوام مهربونی کنم برات....

- نیلوفر:دوست دارم جیغ بزنیم ازدستش .....باشه فهمیدم ....

- مطمئن باشین جایی نمی رم نکنه می خوامین همیشه منو تعقیب کنید ببینی من کجا  
می رم نمی رم ...؟

-نیما:اگه لازم باشه همین کارم می کنم ..... اگه بهم نگی اونوقت مجبوری منو ببینی

- نیلوفر :واقعا می ترسم ازش .

-آدرسو بهش گفتم .....خداراشکر تا اون جا دیگه حرفی نزد .....وقتی رسیدم روگردم  
بهش گفتم مرسی ...



- بهش گفتم ولی الان می گم وقتون تلف نکن چون من نمی دوم میترا کجاست..
- زودی پیاده شدم .....اونم شیشه ماشینشو کشید پایین گفت .....منم می گم باور نمی کنم .....آخر یه کاری می کنم که با زبان خودت بگی ...
- بعدش باسرعت رد شدرفت ...
- دستمو گذاشتم روی قلبم ....از ترس داشت تند تند می زد .....کاشکی یه خبری از میترا می شد بهش می گفتم راحت می شدم...
- دارم کم کم می ترسم ....تصمیم گرفتم برم به بابام بگم .....ولی نمی شه شاید مسئله مهمی نباشه الکی اون هارا نگران کنم ...
- شاید توی این چندوقت خبری از میترا شداونم دست از سرم برداشت ...
- رفتم توی خونه دیدم مامانو کبری خانم توی آشپزخانه مشغول پاک کردن سبزی هستن یه سلام کردم ....که مامان گفت ..برودستو صورتو بشورم بیا ناهار .....چشمی گفتم رفتم لباسمو عوض کردم آمدم پایین دور میز .....
- مامان بهم لبخند زد گفت چی شده دخترم توی خودتی ناراحت به نظر میایی ...؟
- منم که نمی خواستم نگران باشه ....گفتم نه مامان جون چیزی نیست فقط یه کم امروز خسته شدم .....می خواستم حرف عوض کنم ....گفتم شما خوبید چه خبر از مدرسه ..؟
- مامان:خوبم عزیزم ...اوضاع مدرسه هم خوبه .... عصری باید برم یه سر پیش خانم سماواتی بنده خدا همش تنها یه الان که مریضه زیادتنها نباید باشه ...
- نیلوفرخوبه مامان جون کار خوبی می کنید .....اگه خسته نبودم من همراحتون می آمدم دلم براشون تنگ شده ...
- مامان:اشکال نداره عزیزم یه روز دیگه میایی .

نیلوفر: راستی چرا بابا هنوز نیامده ..؟

-مامان: بابات امروز چندتا از دوستاش از کانادا آمدن ..... به این خاطر رفته دیدنشون... قرار چندتا تابلوفرش هم بخرن...

-نیلوفر: پس اینطور..... بعد ناهار یه راست رفتم توی اتاقمو سرمو گذاشتم روی بالشت بخوابم .... اما اصلا نمی تونستم بخوابم همش توی این فکر بودم حالا بایدباین نیما بی منطق چکار کنم ...؟

- اون روزم گذشت خداراشکر دیگه بهم زنگ نزد حرفهای تکراریشو تحویلیم نداد..... توی بیمارستان بودم که همون موقعه شبنم دیدم..

- خودمون زود بهش رسوندم ....

- سلام شبنم جون.....

-سلام نیلوفر خوبی گلم ...؟

- مرسی تو خوبی یه سوال داشتم ازت ..... عزیزم تو چیزی می دونی که میترا کجارفته ....؟ از هر که پرسیدم نمی دونست چندبارم بهت زنگ زد اما جواب ندادی ...؟

- ببخشید عزیزم من خطمو عوض کردم یادم رفته بود که شماره جدیدم بهت بدم ..... نه عزیزم من خبری ازش ندارم ..... خداییش این میترا چطور بدون این که به کسی بگه گذاشت رفت ..... موندم

- اره شبنم خیلی نگرانشم ....

- نه عزیزم ایشالله که چیزی نیست شاید برای چندوقت رفته مسافرت برمی گرده -نیلوفر: خوب اگه رفته بود که زود برگرده حتما می گفت .

- نمی دونم عزیزم ....

-ببخشید گلم منم مزاحمت شدم

- نه این چه حرفیه نا سلامتی ما باهم دوست و همکارییم میترا برای من عزیزه خیلی نگرانشم .....

-مرسی پس اگه کاری نداری من برم عزیزم

- نه گلم ....فعلاً..

-کسی که ازش خبرنداره چکار کنم.....؟.خنده ام گرفته بوده .. چون همش این حرف دارم برای خودم تکرار می کردم

- که همون لحظه موبایلم زنگ خورد...

- که دیدم بله بازم آقا نیما شروع کرد.....

بگم خداچکارت نکنه میترا رفتی این پسر عمه انداختی به جون من .....

- جواب دادم .....که نه گذاشت نه برداشت گفت بیرون بیمارستان منتظرتم..

- کارتون نمی شه از پشت تلفن بگین؟من الان کار دارم نمی تونم پیام .....

-نیما:گفتم منتظرتم..... ولی گفته بودم بهت که از انتظار بدم میاد نگفته بودم ....

-نیلوفر:گفته بودین یا نگفته بودین .....به من ربطی نداره منم گفتم الان کار دارم نمی تونم پیام

- نیما:می بینم که از پشت تلفن زبون در آوردی .....

-نیلوفر:من از اولشم زبون داشتم امد به موقعه اش ازش استفاده می کنم .....

-نیما:اه پس اینطور یعنی بچرخ تا بچرخیم دیگه .....

-نیلوفر:هر جور دوست داشتی برداشت کن .....خداحافظ ....

نیما: می دونی که بد می بینی.....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

- نیلوفر: باشه تهدیداتو کردی خداحافظ.....

- پسره پرور فکر می کنه حالا چند بار جوابشو ندادم..... هرطور دوست داشته باشه می

تونم با من حرف بزنه نشانش می دم.....

- اعتنایی نکردم رفتم به مریضام سرزدم ..... که دیدم دکتر آرشام آمده به

مریضههاش سر بزنه ..... با این که تازه آمده ولی زودی خودشو توی دل همه جا

کرده .....

- سلام بهش کردم .... اونم با خوش رویی جوابم داد.....

آرشام: خوب هستین خانم دکتر با این که باهم همکاری شدیم ولی خیلی کم همدیگر می

بینیم .....

- توی دلم گفتم آخه سعادتشو نداری ..... بالبخند گفتم ..اره مثل این که سرتون خیلی

شلوغ شده .....

مریضاتون خیلی دوست دارن ..... روی کردم به مریض گفتم درست نمی گم

?.....

- اون آقاهه هم لبخندی زد گفت معلومه آقا دکتر خداخیرشون بدخیلی پسره خوبین

..... انشا الله یه زن خوب نصیبشون بشه

- نیلوفر: لبخند زدم ای شالله ...

- آرشام: آقای امینی یه دعایی دیگه نمی تونستین بکنین..... من هنوز وقت زن

گرفتم نشده ....

-اینقدر بامزه اینو گفت که خنده گرفته بود.... که همون لحظه آقای امینی گفت کجا زود ه من هم سن شما بودم دوتا بچه داشتم .....از دست شما جوونهای امروزی هروقت حرف ازدواج پیش میاد .....فقط همینو می گین

آرشام: آقای امینی من تسلیم من قصد ازدواج دارم برام کسی در نظر گرفتین....؟

-آقای امینی: ماشا الله فکر کنم اینقدر دختر خوب اطراف شما وجود داشته باشه که خودتون کسی را دوست داشته باشید

-آرشام: مرسی آقای امینی شما لطف دارین ....

- که همون لحظه .....این صدا از کجا پیداش شد .... عزیزم من منتظرتم چرانمیایی ؟....

مات مبهوت این حرفشو بود م که این چطور این حرف زد .....برای جبران کردن کارم

- که همون لحظه تعجبو توی چشمهای آرشام دیدم که چطور خیره شده بود به من ....واون نیما چطور برام پوز خنده می زد .....

-بازم به هدفش رسید منو جلوی اینها باخطاب کردن عزیزم .....حال اینهاراجب من چه فکری می کنن .....؟

-نیما: بریم عزیزم دیگه خیلی وقت منتظرتم .....

- دیگه داشتم خیلی عصبانی می شدم می خواستم دادبزنم از دستش .....ولی چیزی نگفتم .....برای این که موضوع رو کش ندم از دستش راحت شم .....

چیزی نگفتم .....با اجازه گفتیم از اتاق امدم بیرون .....باز هنوز این دکتر آشام تو بهت بود .....

- نیما: خوب دیدی جبران کردم حال خودت بگو... اگه مثل دختر خوب خودت می آمدی بهتر بود ..... یا این طوری ....؟
- چیزی نگفتم چون انقدر عصبانی بودم ..... هر ان امکان منفجر شدنم بود.....
- نیما: خوب چرا چیزی نمی گی .....؟
- اره اره حال خوب شد .....
- گفتم من جایی نیام قبلاً که بهت گفتم اما این شما هستید که توجه نمی کنید..... بابا باید چکار کنم تا باور کنی؟
- دیگه واقعاً گریم گرفته بود از دستش .....
- تو با تموم قلب من نیومدی یکی شده ..... به قصد کشتن آمدی تموم زندگی شد
- واقعاً این نیما چقدر آدم خودخواهیه فقط به خودش فکر می کنه نه کسی دیگه نه آبروبقیه
- واقعاً از دستش خسته شدم ... کاش این موضوع زودی تموم بشه ....
- رو کردم طرفش بهش .... گفتم می بینی که من کاردارم وقت ندارم به اراجیف گوش بدم ...
- پس زودتر بگو تا برم سراغ کارم .....
- می دونستم از این حرف عصبانی شده ..... ولی دیگه نمی خوام جلوش خودم ضعیف نشون بدم ..... تا این هرطوری دوست داره با من برخورد نکنه ....
- نیما: حالا دیگه حرفها من شدن اراجیف برای شما دیگه نه .....؟
- نیلوفر: آره وقتی می دونم .... سوالات چی ومن جوابم همه .... دیگه حرفی نمی مونه ....

- نیما: اما من جوابی که هنوز باید بشنوم نشنیدم.....
- نگاه کن بچه خوب .... مثل این که می خواهی بامن کل بندازی ..... ولی اینو بدون اونی که ضرر می کنه آخرش تویی ....
- پس الکی شلوغش نکن ....
- نیلوفر: وای خدا این باز شروع کرد به تهدید کردن ...
- نیلوفر: یعنی الان داری باز منو تهدید می کنی .....؟
- نیما: تهدید نیست یه جور حرف حسابیه .....اگه بهش عمل کنی ..هم برای توخوبه هم برای من ..
- نیلوفر: خوب الان دقیقا کارتون بامن چیه....؟
- نیما: می خوام باهم حرف بزیم .....
- نیلوفر: پس ماما الان دقیقا داشتیم چکار می کردیم .....؟ داریم حرف می زنم دیگه .....بگین من منتظرم ....
- نیما: این جا نمی شه حرف زد .....باید بریم بیرون ...
- برو حاضر شو من همین جا منتظرتم ....
- نیلوفر: گفتم که من کاردارم .....باشه برای یه وقت دیگه
- نیما: من گفتم ...نمی شه و حرفمو فقط یه بار تکرار می کنم .....
- نیلوفر: از دست این من آخر سر به بیابون میذارم .....چیزی نگفتم .....نمی خواستم دیگه با این جروب بحث کنم .باعث توجه دیگران بشم.....
- امروز به اندازه کافی بسه ....

- همون دکتر آرشام داره درباره من فکر اشتباه می کنه بسه ..... نمی دونم  
داره درباره من چه فکری می کنه ...
- آخه یه جور مات شده بود وقتی این نیما گفت عزیزم....
- هرچند آرشام برام مهم نبود... ولی دوست ندارم کسی دربارم فکر اشتباه کنه ....
- لباسم عوض کردم.... رفتم بیرون
- آقانیما دقیقا همون جای که گفته بود منتظرم بود...
- تامنو دید ساعتشو نگاه کرد
- نیما: یک ساعته رفت اون تو چکار می کنی .....؟ مگه یه لباس عوض کردن این قدر  
طول می کشه .....؟
- نیلوفر: منم باختم نگاهش کردم .... جلوتر از اون راه افتادم ...
- چون می دونم این بشر چقدر از بی توجه ای بدش میاد .....
- خودشورسوند به من شروع کرد به حرف زدن ..
- نیما: مثلاً این که دوباره موش زبونتو خورده که جواب نمی دی ... آره
- نکنه از این که دعوات کردم ناراحت شدی ....؟ آره خانم کوچولو بد اخلاق ....
- نیلوفر: تعجب کردم از کی تا حالا ناراحت بودن من برای این مهم شده ....؟
- می خواستم یه جوری حرصش بدم ..... نه چرا باید مهم باشه برام....
- می دونم داره حرص می خوره این باعث خوشحالی من می شه. ....
- رسیدم نزدیک ماشینش اصلاً دوست ندارم سوار ماشین این بشم ... از این که یکی  
منوبالین ببینه ....



- هم از ش می ترسم .... من هنوز درست نمی شناسمش ..... دوست نداشتم جلو بشیم ...

ولی حوصله جروبحث با این یکی را نداشتم ....

- به این خاطر رفتم سوار شدم ....

- خودش که زودتر سوار شده بود ..... بعد ماشینو روشن کرده .... یه لحظه چشم توی چشم شدیم ....

- از نگاهش معذب شدم ...

- نمی دونم چرا اینطور شدم .... اخه یه جور نگاهم کرده ....

- به این خاطر حواسم دادبه بیرون ....

- نیما: اون بیرون چه چیز جالبه این قدر نگاه می کنی ..... اگه چیز جالبیه بگو ماهم ببینم ...

نیلوفر: این باز شروع کردن ..... به گیر دادن ....

- چیز جالب نیست به جز ساختمون همین ..... فکر کنم اونم برای شما تکراری هست ...

نیما: نه من هیچ وقت از تماشایی ساختمون ها با معماری عالی خسته نمی شم .....

دیگه چیزی نگفت ..... انگار رفته بود توی فکر عمق ...

- از ماشین پیاده شد به من اشاره کرد پیاده شم .....

- نمی دونم دلیل کافی شاپ آمدنش چیه اونم بامن .....؟

- پست سرش راه افتادم ... که شروع کرد به غرغر کردن این که مثل بچه پشت سرش دارم راه می رم ....

- نیما: بامن راه بیایی به خدا چیزی نمی شه ناخنکت نمی زنم ...
- وای چقدر این بشر پرور تشریف دارن ..... برای رسیدن به خواستش هر حرفی و کاری انجام می ده ....
- نیما: حالا این شد چی می شد همون اول این طوری باشی حتما باید حرص منو دربیاره .....؟
- برو بابای نثارش کردم ..... کافی شاپ زیبایی بود فضایی سبز قشنگ داشت بامعماری خاص خودش .....
- در باز کرد اول خودش وارد شد ..... این مثل این که مراعات کردن ادب حالش نیست ..... مگه این نیست که می گن خانمها مقدم ترن ..؟
- زورم داد ..... صورتم رو پراز اخم کردم ..... دیدم نیما مشغول حرف زدن با یه آقای هست ..... مثل این که باهم دوستند ....
- می خواستم حرصش بدم پریدم توی حرفشون ..... رو کردم طرفش دست به سینه نه گفتم من دقیقا باید کجا بشینم .....؟
- انگار حرص خورد باشه این که وسط بحثشون پارازیت انداختم ....  
باخم نگاه کرد .....
- نیما: هر جا که دوست داری بشین تا من بیایم .....
- اینو با حرص گفت که اون آقای که داشت باهاش حرف می زد خیره من شد .....
- وگفت این جا متعلق به آقا نیما هست تعارف نکنید راحت باشید
- این بامهربونی لطافت گفت ..... که تعجب کردم اون آقا راجه به این نیما بداخلاق  
....

-نیما:مرسی ساشا جان .....

اون آقا که تازه فهمیدم اسمش ساشا هست روکرد به هردومون ...گفت چرامن شمارا سرپا نگهه داشتتم نیما جان باهمرات ....بریدبشنید ....

- نیما باشه ای گفت روکرد به من گفت دنبالم بیا ...من مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم .....

- رفتیم طبقه بالش .....خیلی باحال باصفا بود یه جور دنج بود....

- نشستیم روی صندلی بعد چند ثانیه ساشا ....آمد پیشمون .

-ساشا:خوش امدی مهندس کیان ازاین ورایی .....این جا منور کردی ....

-نیما:بس کن ساشا حوصله شوخی این چیزهاراندارم .....پامی شم می رم .....

ساشا:وای بداخلاق چی گفتم می دونی اصلا محبت کردن به تو نیما ....

- نیما:اره نیامده مشکلی داری شما.....

- این نیما مثل این که با همه سرناسازگاری داره دوست بدبختش چیزی نگفت فقط داشت شوخی می کرد عصبانی شد این طور

-ساشا:من نمی دونم خانواده تو چطور تحملت میکنن با این اخلاق .....می خواهی آدمو بخوری .....

- بعدروش کردطرف من گفت درست نمی گم خانم .....البته من اولین باره که شمارا می بینم ....

- نیما معرفی نمی کنی خانم را.....؟

- نیما انگار کلافه شده بود از دست ساشا روکرد طرفشو...

-نیما:نه معرفی نمی کنم مشکلی داری .....

- ساشا: وای بد اخلاق ..... خانم شما چطور با اخلاق این ام‌دین بیرون ...
- البته به غیر این اخلاقش همه چیزی ..... اصلاً پرفکته ..... مخصوصاً اون چشم‌های آبیش
- چیزی نداشتیم بگم ..... ویه لبخند تصنعی زدم ....
- نیما: ساشا پامی شی بری یا خودم به زور بیرونت کنم .....
- ساشا: باشه آقا اخمو تسلیم ..... آمدن نزدیکم گفت خدا بهتون رحم کنه  
امروز این اخلاقش خیلی سگیه ..... همون موقعه نیما با عصبانیت ..... گفت ساشا  
.....
- به نظرم ادم جالبی بود من خودم از آدم شوخ خوشم میاد .....
- ساشا: راستی خانم ..... جناب مهندس ... بهتون گفته این جا طراحی خودشونه  
.....؟
- گفتم به غیر اخلاقش همه پیش خوبه .....
- خیلی بامزه گفت باعث شد لبخند بزنم از حرفش ..... چون یه جورایی داشت این  
نیما بد اخلاق حرص می‌کداد .....
- ساشا: خوب من برم دنبال کارم ..... الان که این آقا نیماتون سرمواز تنم جدا می  
کنه ..... خوش آمدین .. خانم تشریف بیارین از این ورا
- این جا متعلق به خوتون هست .....
- مرسی در جوابش دادم .....
- ادم با مزه بود به نظرم که می تونه خودشو راحت تو دل بقیه جا کنه ..... رفتار کردن  
با خانم‌ها را معلومه خوب بلده .....

-نیما: مثل این که ازش خوشتر امد.....؟

-وای خدایا این چراهمچین می کنه ... رو کردم طرفش گفتم ....این چه حرفیه  
.....چرا از خودت حرف در میاری..... اصلاً این چه حرفی بود ز دین ....

-این دوست شما بودن .....نکنه توقع داشته باهاش با عصبانیت برخورد می  
کردم .....

- نیما: پس این لبخندهای پسر کشت چی بودن ..... که تحویلش می دادی.....؟

- نیلوفر: یعنی دلیم می خواست از دستش سرمو بکوبم به ....دیوار

نیلوفر: شما همیشه این قدر زود در مورد دیگران قضاوت می کنید .....؟ واقعا خیلی  
عصبانی شده بودم از این حرفش مگه من چکار کرده بودم فقط در جواب شوخی های  
اون لبخند زده بودم.....

- بعدشم من همیشه وقتی با دیگران صحبت می کنیم دوست دارم خوش برخورد باشم  
....

- و شما حق ندارین توی مسایل شخصی من دخالت کنید.....

نیما: پس تو همیشه برای همه مردا عشوه میایی هی لبخند تحویلشون می دی.....؟

- نیلوفر: واقعا دیگه نمی تونستم تحملش کنم ..... می خواستم بلند بشم برم ....

که همون لحظه گفتم ..... من گفتم می تونی بری ..... منم خیلی حرصی بودم....

گفتم کسی از شما اجازه نخواست ....

نیما: بیابشین تا اون روی سگم بالا نیومده....

- نیلوفر: نمی خوام اصلاً با چه حقی این حرف به من زدی که من عشوه میام .....؟ گفتم  
عادت کردم اصلاً به خودم مربوطه

- اصلاً به شما چه هر راه به راه به من گیری می دی...
- نیما: یعنی الان خیلی عصبانی شدی ...؟ من که چیز بدی نگفتم ... فقط بهت تذکر دادم ...
- که هروقت با من هستی نیاید اینطوری باشی .
- نیلوفر: و من نمی دونم نباید دقیقاً چطوری باشم جناب .....
- جنابو از حرص کشیدم که بفهمه چقدر حرصیم .....
- نیما: حالا نمی خواد این قدر حرص بخوری بیا بشین باهات حرف دارم ...
- می خواستم جوابشو بدم که همون موقع گارسون امد ...
- حرفم ناتمام موند .....
- گارسون: سلام آقای مهندس
- من رفتم روی صندلی نشستم با حالت قهر .....
- نیما: سلام ساسان .... خوبی ؟
- ساسان .... مرسی آقای مهندس بد نیستم شما چطورین ....؟ کم پیداشدین دلمون براتون تنگ شده بود .....
- توی دلم پوزخند زدم کجای این اخمو باعث دلت تنگی می شه آخه ...؟
- همون موقع ساسان ... روش کرد طرف من ... بهم سلام کرد .... احوالو پرسید .....
- خواستم حرص این نیما در بیارم .... یه لبخند بزرگ زدم .. گفتم مرسی .. شما خوبید ...؟
- نیما انگار حرصش در امده بود .... که با چشمش برام خط و نشون می کشید ...
- منم خودمون زدم به بخیالی که حرصی تر شه .. نیما روش کرد طرف ساسان

-نیما ..... یه بستنی بزرگ ویه قهوه ای میاری؟

- ساسان :وا آقای مهندس می خواهیدتوی این سرمایی شدید بستنی بخورید ..؟

-نیما:مشکلی داری ...

ساسان:نه .....آخه چشم الان براتون میارم....

همون موقع که ساسان رفت....نیما روی میز خم شد .....صورتشو آورد نزدیک صورتتم

.....این قدر نزدیک نفسهای عصبانیش به صورتتم می خورد...

-نیما:حالا می خوامی بامن لج کنی حرص منو در بیاری .....اره ...؟می دونی من هیچ

تلافی بدون پاسخ نمیدارم .

- نیلوفر:یه لحظه ترسیدم .....مگه من چکار کرده بودم.....؟کالا این باخودش

خوددرگیری داره.....

-نیما:می خواستی بااین کارت لج من در بیاری .....؟

- نیلوفر:من چرا باید الان جواب بدم .....که همون لحظه دستشو محکم زد روی

میز.....

که از ترس ... رفتم عقب تر.....

خدایا این چرا همچین می کنه چقدر حساسه ..... معلوم نیست چقدر به میتراگیرمی

داده با این حساسیتو غیرتی بودنش ....

- چون میترا آدم راحتی بود.....زیاد توقید بندحجاب نبود

- که همون لحظه اون گارسونه که اسمش ساسان بود پیداش شد ....باعث شد نیما

بره سرجاش بشینه ..

- معلومه نمیخواد این اخلاق بد نشون بده ....

ساسان سفارشهای آقا نیما را گذاشت روی میز..... و نوش جانی گفت رفت .....  
- نیمافنجان قهورا را برداشت و میل نمود ..... و من بیچاره باید این بستی گنده  
را بخورم ..؟

امروز یه کم گلوم دردمی کرد می ترسم .... اینو بخورم توی این هوای سرد سرما  
بخورم ..... چون من یه جورایی بدمریضم .... سرما که بخورم ..... خیلی طول می کشه تا  
خوب خوب بشم ....

- می خواستم یه جور عصبانیتش از بین بره رو کردم طرفشو ... گفتم من منظوری  
نداشتم ..

- نیما: گفتم خوب بلدم جبران کنم تلافی دیگران را ... حالا بستنیتو بخور ..... آب می  
شه ..

- واقعا آدم نمی تونه اینو بشناسه ..... نگاه چطور مثل بچه ها داره تلافی می کنه ..  
- بهش گفتم آخه هوا سرده گلوم درد می کنه می ترسم سرما بخورم.  
واقعا حرصم در آمده بود از دستش ..... اصلاً مگه این نگفته بودمی خواد بامن حرف  
بزنه پس چرا چیزی نمی گه ....؟

به این خاطر رو کردم طرفشو گفتم مگه نگفتید بامن حرف دارید .....؟ خوب چرا  
چیزی نمی گید .....؟ فقط اصرار بی خودداری که من بستنی بخورم .....  
- نیما: به حرف می رسم عجله نکن ..... بخور بستنیتو ....

یعنی دوست داشتم سرش بکوبم روی همین میز با این رفتاراش ..

- چاره نداشتم ..... خودم بستنی زیاد دوست داشتم ..... شروع کردم به خوردنش ...  
واقعا خیلی سرد بود ..... دلم داشت کم کم درد می گرفت ... حالا فقط اینو این وسط کم  
داشتم ... والا ...



یه کم ازش که خوردم ....دیگه نمی خواستم بخورم ..

نیما:بخور توکه چیزی هنوز نخوردی ازش ...باید تا تهش بخوری...امانداره.

- من بدبختم مجبور شدم تا آخر ظرف بخورمش ....وقتی تموم شد یه نفس راحت کشیدم ....چقدر زیادبوداین

-گلوم درد گرفته بود به شدت .....با عصبانیت بهش گفتم ....پس چرا کارتو نمی گی.؟  
اون با لبخند خبیثانه بهم گفت

نیما:کارم همین بود ادمم باهم بریم کافی شاپ ...

یعنی اون لحظه نمی دونستم از عصبانیت ..باید چکار کنم ....؟بهتر برم تا کاری دستش ندادم .

به کم صدامو بردم بالا...گفتم واقعا ..... پس من دیگه میكرم خونه حالم خوب نیست  
.....

نیما :کجا..... من گفتم می تونی بری ..؟

نیلوفر:چرا ...اون وقت ..؟

نیما: چون هر وقت گفتم می تونی بری ..

- نیلوفر:حرصم گرفته بود بهش گفتم شاید شما بخواید تا صبح اینجا بمونید .....من  
می خوام برم اون وقت نمی تونی جلومو بگیری

نیما:نه بابا ترسیدم خانم دکتر.....

-اعتنایی نکردم راه افتادم رفتم .....که دیدم اونم بلند شد آمد دنبالم ....

-نیما:خانم دکتر این قدر باعجله کجا می خواهی بری صبر کن ماهم بیایم....

- یه برو بابا نثارش کردم رفتم طبقه پایین.....

- نیما: دم درواستا... من الان میام.....

- اصلا من چرا باید به حرفهای این گوش بدم.....؟

دست به سینه جلوی کافی شاپ منتظر بودم..... چرا این قدر دیر کرد.....؟ چکار کنم  
برم یا نرم.....؟

نیما: نه نرو.....

نیلوفر: وای این از کجافهمیدنکنه داشتیم بلند بلند فکرمی کردم بازم...؟

- نیما: هوا خیلی خوبه بریم توی این پارک که قدم بزنیم.....

این چرا امروز همچین شده کم کم دارم ازش می ترسم.....

نیلوفر: کجا هوا خیلی خوبه خیلی سرده.... من گلوم درد می کنه.... لطفا تنها برین  
خودتون قدم بزنید.....

- من آخر از دست این سربه بیابون نذارم خیلیم.....

- نیما: گفتم بریم.....

- که نمی دونم چی شد که دستمو کشید..... منو دنبال خودش برد..... زود دستمو از  
زیر دستش کشیدم بیرون.....

همون موقع ایستاد با عصبانیت داشت نگاه می کرد.....

خیلی عصبانی شدم رو کردم طرفشو بهش گفتم..... شما با اجازه کی دسته منو  
گرفتین...؟!.. فکرمی کنی من چه جور دختری هستم حالا که چند بار امد باهاتون  
بیرون... نمی تونید هر جور دلتون خواست با من رفتار کنید.....

- اونم با پوز خندنگاهم کرد.....

نیما: اولاً با اجازه خودم..... دوما مگه شما دکتر نیستید... خوب دکتر محرمه دیگه.....

- خیلی حرصی شدم روکردم طرفشو گفتم..اره محرمه البته با مریضاش ....نه یه آدم سالم.....

-نیما:باشه خانم..... مامریض شما ...الان دیگه حل می شه .....

نیلوفر:نه خیر شما که آدم سالم هستیدمن ...هیچ وقت دکترشما نبودم....

نیما:چشم .....

اینو خیلی با حرص گفت .... عجبی ما ازاین یه چشم شنیدم ....

-نیما:الان که چیزی دیگه نمونده بگین ..بریم سوار ماشین شیم بریم ....؟

- نیلوفر:کجا بریم من که گفتم حالم خوب نیست ....باید برم خونه ....

نیما:این قدر جربحث نکن با من مثل این بچه ها هر ساعت می گه برم خونه...الان سرما می خورم.....

-اره من بچه .....اگه دیگه بااین بچه کاری نداری .....که نبایدم داشته باشی...من برم .....

-نیما:توچرا درست مثل یه بچه خوب حرف گوش نمی کنی .....؟می گم برو سوارشو .....

- ای خدا اگه بخوام با این چرابحث کنم با تا باید صبح این جا وایستم .....تااینو شاید تونستم قانع کنم .....که اونم عمرا'بشه ..

- به این خاطر چیزی نگفتم راه افتادم رفتم دنبالش.....

- اوه ماشینش تو ح لقم .....حیف این ماشین ..مال این آدمه ....

یادم بشه به بابا بگم برام ماشین بخره .....آخه سخت هی رفت آمد بدون ماشین .....

-نشستم توی ماشین .....رو کردم طرفشو گفتم.....نگفتی می خوامی کجا  
بری.....؟

که همون لحظه چند تا دخترداشتن ...ازاونجارد .... می شدن .....چطور خیره شده  
بودن به ما .....البته به آقا نیما....

نگاه چطور مات مبهوتش شدن ...اه حالم بهم خورد....

- ولی از حق نگذیریم اگه اون اخلاق گندشو فاکتور بگیری.....واقعا خوشگل و  
خوشتیپه ....به این خاطر بود که میترا اینقدر کشته مردش بوده

اما برای من اخلاق خیلی مهمه...به این خاطر اصلا نمی تونم تحملش کنم....

-عجیبه چقدر ساکنه توی مسیر اصلا ..حرف نمی زد.....

- رو کردم طرفشو گفتم .....میشه همین جانگه داری .....

- نیما :اون وقت چرا.....؟

نیلوفر:چرانداره می خوام نا سلامتی برم خونه .....مشکلی داره.....؟

نیما:اره .....توی باید همراه من بیایی یه جایی.....اینو با شیطنت گفت ....

یکم ترسیدم یعنی می خواد منو کجا بیره ...؟

توراه اصلا چیزی نگفت منم از استرس داشتم می مردم ...هی ازش پرسیدم جوابی  
نمی داد... که آخر سر با عصبانیت بهش ...گفتم ...

همین جا نگه داره می خوام پیاده شم باید برم سرکارم....

-نیما:گفتم نمی شه خانم دکتر....

- به عمد خانم دکتر رایه طور ی تلفظ می کرد که منو حرص بده .....

- که دیدم جلوی یه شهر بازی نگه داشت ... تعجب کردم ... یعنی میدخواد بره  
شهر بازی اونم با با این شخصیت جدی و مغرورش ؟  
اصلا با عقل جور نمیداد بهش گفتم ... این جا برای چی نگو که می رم شهر بازی ... اون  
توی این هوای سرد ...؟  
- نیما: جای به این خوبی امیدم یکم تفریحی کنیم.....  
من نه حس حالشو ... دارم در ثانیه من حالم خوب نیست ... بازی اونم توی هوایی  
سرد ...؟  
- نیما: تو چرا همش نق می زنی ..... پیاده شو برو داخل شهر بازی ....  
منم به اجبار دنبالش راه افتادم .... ..... واقعا من اصلا اینو نمی شناسم.....  
هر دفعه شخصیتش عوض می شه ..... نمی دونم دلیل این رفتاراش چیه .....؟ اصلا  
امروز بهم گیر نداده که از میترا خبر دارم یا که نه .....  
داشتم با خودم حرف می زدم .....  
نیما: خانم کجایی ... چرا عقب موندی ...؟ زود بیا پیشم ...  
- معلوم نیست چه نقشه ای داره ..... خدای دونه ...  
- دیدم رفت کنار باجه بلیط فروشی .....  
رفتم نزدیکش ....  
نیما: بلیط ترن هوایی گرفتم ... دوست داری ....؟  
- نه دوست نداشتم واقعا ازش می ترسیدم ... همیشه هم که با میترا و دوستامون می  
اومدیم من سوار نمی شدم ... فقط سوار چرخ فلک می شدم ....  
- نیلوفر: نه من دوست ندارم خودت سوار شو ...

- نیما: نکنه می ترسی خانم ..؟ دکتر مسخره بازی در نیار بیاسوارشو....
- مسخره بازی نیست دوست ندارم ..... اصلا ازش می ترسم چی می گی ....؟
- نیما: یه بار که امتحان کنی ترست می ریزه ... اصلا تمام مزه شهر بازی به همین ترن هوایشه....
- که دوباره دستمو کشیده منو بزور سوار کرد.....
- این آدم بشو نیست ... پسره پرور هی من بهش می گم دستمو نگیر مگه این از رو می ره ..... خودشم کم - بر بندمو برام بست ....
- از این که این قدر بهش نزدیک بودم ... معذب شدم .. نمی خواستم بهش بچسبم ... یکم ازش فاصله گرفتم که همون موقع ترن حرکت کرد اولش سرعتش کم بود یک دفعه تند شد ..... نمی دونستم یک دفعه چی شد از ترس چسبیدم به بازوش .... به خودم امدم وای چرای من بازوی اینو .. گرفتم ...؟ زود بازو شو ول کردم .... ببخشیدی بهش گفتم ...
- نیما: خواهش می کنم ... چیزی که نشده که معذرت می خوامی ....
- آگه منو کسی با این بیینه ... در مورد من چه فکر می کنه ...؟
- هوا خیلی سرد بود .. شایدم چون داشتم سرما می خوردم این حسو داشتم ...
- که دیدم آقا با ریلکس نشسته .... من بدبخت از سرما و ترس توی خودم مچاله شده بودم ...
- نیما: خوبه ...؟
- چی خوبه ؟
- نیما: خوب معلومه ترن هوایی می گم ....

- چه خوش خیالم این اصلا برایش مهمه حاله من خوب باشه ....مگه ...؟
- همه اون ها که سوار شده بودن...دختر و پسران که برای تفریح آمده بودن.....
- به اون ها نگاه کردم ...یه نگاهم به خودمون کردم ...هردومون از هم بدمون میاد  
ومتنفریم...
- نیما: خوب بگو خانم دکتر اون دوست عوضیت کجارفته ...؟
- وای خدایا این دوباره شروع کرد...چند بار باید بگم... قسم می خورم من از ش  
خبر ندارم...
- نیما: منم می گم باور نمی کنم ...اعصاب منو خرد نکن .....  
خواهشا دست از سر من بردار.....
- گریه گرفته بود ..چه وضعی دارم..من توی ترن هوایی کنار این ادم که به خونم تشنه  
توی این هوای سرد..
- نیما: گریه نکن ....
- حاله خوب نیست سرم گیج می ره ..
- نیما: الکی بهونه بگیر توکه الان خوب بودی ...
- چقدر این زبون نفهمه..که همون موقعه ترن هوایی نگه داشت ..... پیاده شدم سرم  
داشت گیج می رفت ....
- اصلا آقا توجه نمی کرد...
- نیما: خوب بریم الان سوار چرخ فلک بشیم ..
- نه من سوار نمی شم حاله خوب نیست سرم گیج می ره .....
- نیما: اتفاقا" خیلی مزه می ده مخصوصا اون ارتفاعش از زمین ....مگه نه ...؟

- دوباره دستمو کشید.....دیگه داشتم کفری می شدم ...این سومین باریه که امروز دستمو می گیره ...اصلا چطور به خودش اجازه می ده هی دستمو بگیره

- دستمو از دستش کشیدم ...می خواستم باز بهش بتویم .....

- که همون موقع یه دختر داشت نگاهم می کرد البته به نیما ..نه به من ....

- حتما می گه خوش به حالش با این دوست پس-رش نمی دونم ...نامزدی چیزی دیگر....

- منو تا جلوی چرخ فلک برد....

ولی سرم واقعا خیلی درد گرفته بود..داشتم از حال می رفتم .....با عصبانیت داد زدم

گفتم من سوار نمی شم....

- نیام:چرا داد می زنی مثل این بچه ها لج می کنی ...به هر صورت بود من..بدبختو مجبور کرد..سوار بشم..

- توی چرخ فلک روبروم نشسته بود ..یه لبخند خبیثانه ام داشت برام می زد....

- نیما ..می دونی چقدر از زمین ارتفاع ....داریم ..؟

-از ترس آب دهانم را قورت ...دادم یه لحظه ازش ترسیدم ...

و خدا خدا می کردم ...که هرچی سریع تر تر چرخ فلک وایسته منم راحت بشم ...

- که بعد از چنددور ...نگه داشت..واقعا نمی تونستم سر پا وایستم ...

-که نمی دونم چی شود که همون جا از حال رفتم ...ولی حس کردم یکی سریع گرفتم ... توی بغ-لش....

-یه کم صدا داشتم می شنیدم ....

صدای یه خانم بود...انگار داشت کنار گوشم حرف می زد.....



- آقا این قدر خودتون نگران نکنید... چیزی نشده فقط فشارش افتاده پایین ..
- هی یه نفر صدام می کرد به اسم کوچیکم... چقدر هم قشنگ می گفت.. اسم را..... یکم که توجه کردم صدای نیما بود...
- نیما: پس چرا هرچی صدایش می زنم جواب نمیده...؟
- فقط فکر کنم... ترسیده.... خانمتون چیزی نشده ...
- همون.. موقع کلا "دیگه حالم انگار بهتر شده بود... این خانمه الان چی گفت .. خانمتون ....؟
- که همون لحظه بیدار شدم... خانمی را دیدم که سرم من روی پایش بود یه لبخند مهربون برام زد .. گفت . خوبی خانمی ...؟
- مرسی .. من چم شده بود...؟ که گفت شما بیهوش شده بودین گلم..
- الان شوهرت میاد .... نگران نباش .. خیلی نگران بود... ترسیده .... بهش گفتم بره برات آبمیوه بگیره .. بخوری ...
- چی شد نیما... نگران من شده ..؟ اصلا به عقل جور درمیاد... ولی چیزی نگفتم.. جلوی این خانم مهربون... خانمه گفت که من دکترم
- این که چرا به شوهرت نگفته بودی پریودی که سوار ترن .. چرخ فلک نشی ... عزیزم..؟
- که همون موقع ... بله آقا نیما امد ... انگار صدای خانم دکترا شنیده باشه ...
- روی کرد طرفم با اعصابانیت...
- نیما: چی مسایل زنانه بودی چرانگفتی .....؟
- از خجالت داشتتم آب می شدم .... برم توی زمین ....
- نیما: مرسی خانم دکتر...

خانم دکتر: خواهش می کنم ..

بعد رو کرد طرفم گفت بیا این آبمیوه بخور برای فشارت خوبه عزیزم .... خجالت زده  
..... تشکر کردم.....

- موقعی می رفت .. بازم گفت که مواظب خودت باش .. خدا حافظی کرد رفت ...

حالا من چکار کنم با این ؟ .. نیما از خجالت ..؟ نمی تونم نگاهش کنم .....

خیلی خجالت می کشیدم .... حالا با این چکار کنم .....؟ همیشه خدا از من طلب کاره ....

- نیما: چرا جواب نمی دی .....؟ گفتم چرا بهم نگفته بودی پرودی .....؟

- نمی دونستم چی بهش بگم ....؟ رو کردم طرفشوبهش گفتم .. لازم نمی دونم

چیزهای شخصیمو بگم ..

من که گفتم سوار نمی شم .. هه به زور منو سوار کردی فکر می کردی الکی میگم ..

بهونه در میارم ..

- نیما: ... حالا این آبمیوه را بخور حالت بهتر بشه ... خانم دکتر ..

این باز شروع کرد مسخره کردن منو

- حالم خوبه میل ندارم ...

نیما: گفتم بخورش ... من حال حوصله سر کله زدن با تورا ندارم ....

حالا یه طور می گه انگار من خیلی دوست دارم با این حرف بزنی ...

آبمیوه از دستش .. گرفتم ... ازش تشکر کردم ..... وای این کجایی دلم بزارم ..؟

دلم داشت کم کم دردمی گرفت ..... قیافه ام یه کم رفت .. توی هم .

نیما: چیزی شده ...؟

رو م نمی شد بهش بگم ..... بهش گفتم نه چیزی نیست ..... فقط از اینجا بریم ..

بلند شدم ..بازم یکم سرگیچه امد سراغم ....

نیما:می خوای کمکت کنم ...؟

نه مرسی ....یکم وایستم خوب می شم .....نه بابا این نگرانیت منو کشته ..

به هر بدبختی بود رفتیم سوار ماشین شدیم ...

-بازم دل درد امد سراغم ....کلا" همیشه درد دلم زیاد نبود..نمی دونم چرا امروز این

طور شدم...؟

- توی ماشین نشسته بودم ...نیما چیزی نمی گفت ...فکر کنم ...عادت نداره موقع

رانندگی زیاد حرف بزنه ...

یه لحظه خیلی دلم درد گرفت ....یه آخ گفتم ...

که نیما سرش برگردوند ...طرفم با حالت نگرانی گفت چی شده .....؟چرا نمی گی چت

شده .....؟

دو دل بودم بهش بگم یا نه ..که آخرش از بس که پرسید ..بهش گفتم ..که دلم درد

می کنه ..

نیما:پس چرا چیزی نمی گی ..؟که جلوی یه داروخانه نگه می داشتم ..برات قرصی

چیزی میگرفتم ..

این کلا" همش دوست داره منو دعوا کنه ..

با حرص بهش گفتم ...نمی خواستم توی زحمت بندازم شمارا ..

نیما:نه بابا چقدر مهربون ..

واقعا دیگه نمی تونم تحملش کنم...

که نزدیک یه داروخانه نگهداشت ...روکرد طرفم ..

نیما:چی بگیرم برات ....؟

ژلفون ..خوبه ...

- نیما:باشه دیگه چیزی دیگه ای نمی خوامی..؟

نه مرسی ...

- رفت بعد از چند دقیقه برگشت یک پلاستیک دستش بود...آمد ..پلاستیکو گذاشت

روی پام ...

بازش کردم برام همون قرص که گفته بودم خریده بود

- سرم پایین بود .....

زیر لب از ش تشکر کردم اونم..چیزی نگفت ..سرشو تکیه داد

- جلوی یه سوپرمارکت نگه داشت بدونی که به من چیزی بگه ... پیاده شد ....بعد از

چند دقیقه برگشت پلاستیک حاوی دوتا آب معدنی داددستم ...

نیما:بگیر قرص تو بخورتا دلت بد تر نشده ...اون یکی هم برای من باز کن...

- نوکرم می خواد ..اول درآب معدنی اونو باز کردم دادم دستش ..اونم توی حالت

راننده کردن خوردش ..

مال خودم همراه با قرص خوردم .....بعد چند دقیقه یکم بهتر شدم

نمی دونم چم شود که یک دفعه خواب رفتم..

حس کردم که ماشین ایستاد ..چشمامو باز کردم .که دیدم جلوی خونه امون نگه

داشته ... بهش گفتم چرا این جا نگه داشتی من باید برم بیمارستان..؟

نیما:بااین حالت می خوامی بری بیمارستان چکار برو خونه خوب استراحت کن

من شیفت دارم باید برم ..

نیما: من هم که گفتم... می ری خونه ..  
ای خدا از دست این ... واقعا دلم درد می کرد... هم گلوم ....  
باشه آقای زورگو ..... من رفتم خدا حافظ  
نیما: آفرین دختر خوب ..  
چقدر این حرص دراره پیاده شدم.. اونم. برام بوق زد رفت ..  
این خدایا بین کارم به کجا کشیده.....  
- کلید انداختم رفتم داخل خونه .... مامان و بابا توی سالن داشتن تلویزیون نگاه می  
کردن .... بهشون سلامی کردم ..  
که هر دو شون بالبخند جواب سلام رادادن....  
مامان: دخترم مگه امشب شیفت نداشتی .. اتفاقی افتاده ...؟  
نه مامان جان یکم حالم زیاد خوب نبود.. به این خاطر امدم خونه استراحت کنم ..  
بابا: کار خوبی کردی .. همیشه سلامتی مهمم تراز کاره .. برو عزیزم استراحت کن .... شام  
خوردی ؟  
مرسی میل ندارم....  
مامان: نیلوفر: انگار رنگ به رو نداری .... حالت خوبه مامان ...؟  
خوبم عزیزم ..... با اجازتون برم اتاقم ....  
- بهشون شب بخیر گفتم راهی اتاقم شدم ..  
نشستم روی تختم ... وای چرا دلم دوباره درد گرفت بازم!  
لباسم عوض کردم ... روی تخت دراز کشیدم

بازم هم خجالت کشیدم ..... واقعا این نیما را نمی شه شناخت .... ولی کاشکی دست از سرم برمی داشت ....

- خسته بودم به لطف اقا نیما .... با این دل درد و گلو دردم خوابیدم ....

صبح که بیدار شدم ..... حس کردم گلویم خیلی درد می کنه ..... صدام گرفته بود ..... انگار تب داشتم!!

تصمیم گرفتم .... یه زنگ بزنگم به شبنم . بهش بگم که امروز نمی تونم پیام .. زنگ زدم بهش گفتم ..

که همون لحظه موبایلم توی دستم زنگ خورد. نگاه کردم به شمارش .... وای خدایا این اول صبحی دست از سرمن بدبخت بر نمی داره ....  
-سلام

نیما: خونه ای یا بیمارستان ...؟

واین بشرانگار سلام کردن بلد نیست ....

نیلوفر: چرا...؟

نیما: چه چرامی خوام بدونم....

اصلاً مگه به این ربطی داره !

با حرص بهش گفتم خونه ام حاله زیاد خوب نبود نرفتم بیمارستان ...

- نیما: خوبه ..... می دونی من وقت ندارم پس بگو اون دوستت کجا رفته ..؟

وای خدایا این چرا اینقدر تغییر شخصیت می ده ...؟ این اول صبح چه سوالی هست که می پرسه ...!

نیلوفر: چندبار بگم گفتم نمی دونم .... چرا باور نمی کنی ....

نیما: باشه پس خودت خواستی بچرخ تابچرخم

وقطع.... کرد حال من چکار کنم...؟ نه به دیشبش که اینقدر مهربون شده بود نه به الان..... مثل این که دست بردار نیست.....

-دل درد م انگار بهتر شده بود... ولی گلوم خیلی درد می کرد... که همون لحظه در اتاق زده شده... بفرمایید گفتم ...

ولی انگار صدام از ته چاه در می آمد...

مامان: عزیزم چیزی شده ....؟

هیچی مامان جونم .....

مامان: معلومه با این صدای گرفتت ... از دیشب حدس زدم یه طوریته .... گفتی که خسته ای می خوای استراحت کنی . منم مزاحمت نشدم.

نه این چه حرفیه مامان جونم.. شما مراحمین..اره یکم درد می کرد... ولی الان که بیدار شدم صدام زیاد گرفته ... مامان دستی روی پیشانیم گذاشت

مامان: او نگاه چقدر تب داری ..! چرا مواظب خودت نبودی عزیزم ...؟ تو که می دونی اگه سرما بخوری ..! چقدر طول می کشه ..

توی دل گفتم مگه دست من بود تقصیر یه آدم نفهمه ...

مامان: امروز نمی خواد بری بیمارستان..... می مونی خونه خوب استراحت میکنی ....

نیلوفر: اره زنگ زدم به شبنم که برام مرخصی رد کنه ...

خوبه عزیزم .. من برم به کبری خانم بگم برات سوپ درست کنه . برات خوبه ...

مامان: بخشید گلم ... نمی تونم خونه باشم ..! باید برم جلسه داریم ...

نه مامان جونم .. من که حالم زیاد بد نیست .. کبری خانم .. که هست تنها نیستم... شما  
برید به کارتون برسین...

مامان: پس سفارش نکنم دیگه همین الان شروع می کنی به خوردن .. قرص ات .. به  
کبری خانم می گم صبحانتو همین جا برات بیاره ...  
چشم مامان ..

قربون این مامان گلم برم من ..  
خدانکنه

-پس من دیگه برم دخترم

-باشه مامان جون نگران نباشید خدا حافظ

از تخت خواب امدم بیرون آبی به دست صورتم. زدم که همون لحظه کبری خانم .. با  
سینی پر آمد تو...

سلامی به کبری خانم کردم ..

کبری خانم: خدا بدنده مادر... چقدر صدات گرفته...!

چیزی نیست کبری خانم.. فقط یکم سرما خوردم..

کبری خانم: صدات اصلا در نمیاد مادر.....

بیا زود صبحونتو بخور اولم این شیر گرم بخور ... قرصاتو هم زود بخور...

تامن برم برات سوپ خوش مزه آماده کنم ... تا گлот بدتر نشده ....

چشم کبری خانم ..

اینها همش منو دعوا می کنن انگار که دسته منو بود که سرما بخورم ... تقصیر یه نفره



نشستم روی صندلی مشغول خوردن .. شدم ولی کلاً من زیاد اهل صبحانه خوردن  
نبودم .....

قرصامو خوردم .... دوباره رفتم توی تختم دراز کشیدم....

به این که قرار چی بشه نیما تا کی قرار همش بیا بهم گیر بده ..؟ اصلاً چرا خبری از  
میترا نشده ....؟ چرا میترا بهم نگفته کجارفته ...؟ چطور خودم این چندوقت اصلاً به  
یادش نبودم.. شاید این که بی خبر گذاشته رفته ....!

و این نیما هم همش داره منو اذیت.. می کنه یا شاید میترا اصلاً منوبه عنوان دوستش  
قبول نداشته ..!

نکنه از دستم ناراحت بوده.. به این خاطر چیزی نگفته .

نه بابا من که این دفعه هم تولدش رفتم .....

توی سرم هزار جور سوال پیش امد.....

اف واقعا کلافه شدم .....

کاشکی خبری ازش به نیما برسه ... اینم دست از سرم برداره .....

دیشب افتادم که چند بار دستمو گرفته بود... تا حالا هیچ مردی دستمو نگرفته

بود.. چقدر اون دستمو راحت بی خیال می گرفت انگار برای اون عادی بود..!

چقدر دستاش گرم بود.. توی اون سرمای زمستون ....! دستهامو گرم می کرد..

وای این چیه من دارم بهشون فکر می کردم ...! سرمو تکون دادم که این فکر از ذهنم

دور بشن....

بهتر که بخوابم به چیزی فکر نکنم ...

نزدیکها ظهر بود .. که کبری خانم برام سوپ .. آورد اصلاً از سوپ زیاد خوشم نمی آمد...

به اجبار کبری خانم مجبور شدم ..یه چندتا قاشق بخورم ...

کبری خانم: نیلوفر جان چرا چیزی نمی خوری مادر..؟ برای گلوت خوبه ..

کبری خانم شما که می دونید من زیاد سوپ دوست ندارم....این چندتا قاشقم به زور خوردم..

کبری خانم: می دونم مادر ولی باید به زورم که شده بخوری ..خانم دکتر...

چشم ... کبری خانم ...

در اتاقم باز بود ... بابا انگار آمده بود خونه می خواست بره اتاقش..وقتی دید در اتاقم بازه جلوی در وایستاد..

آمد داخل ..

بابا: نیلوفر عزیزم تو خونه ای چیزی شده بابا ...!

سلام بابا جونم.....نه بابایی یکم سلما خولدم ...

این مثل بچه ها گفتم....یکم خودمون لوس کردم براش

بابا: بدمی گی چیزیت نشده ...!

بابا امدروی تخم کنار نشست ...

بابا: چرا مواظب نبودی ...چقدر تب داری ..!قرصاتو خوردی..چرا سوپتون خوردی

بابا..؟بابا جون شما که می دونید دوست ندارم..

بابا: وقتی مریضی دوست ندارم ..معنا نداره ...دهنوباز کن این قاشق بخور..

بابا می خواست خودش به زور بهم سوپ بده ..موفقم شد تا آخر ظرفه را خوردم..

بابا: آفرین دخترم الان ..خوب استراحت کنم.. ایشالله ..که زود خوب می شی

بابا پتوی روم مرتب کرد ...پیه شونی تب دارم بسوسید..

ای بابا چرا بوسیدن یک دفعه شما هم می گیرن..!

بابا: فدای سرت .. عزیزم ....

من برم بابا خوب استراحت کن .

باشه بابا جون ..

بابا رفت اتاق خودش.... و من چقدر این پدر و مادرم دوست دارم .. یعنی عاشقشونم بگم بهتره ..

تا نزدیک های غروب خوابیدم ... چشمامو باز کردم چقدر اتاقم تاریک بود ....

اباژور کنا رتختم را روشن کردم ....

چقدر خوابیدم..!

ساعت نزدیک هفت بود ..... حوصلم داشت سر می رفت .. تصمیم گرفتم برم پیش ماما و بابا.

اب زدم به صورتم تا احساس خواب الودگیم زودتر بره.... بسه دیگه خیلی خوابیدم .... دیگه امشب خوابم نمی بره.

که همون لحظه صفحه گوشیم خاموش روشن شد.... یه نگاه بهش کردم .. چندتا میس کال از طرف نیما داشتم چندتا پیامم هم داشتم

اوف خوب شده بود که گوشیم سایلنت کرده بودم یعنی .. این آقا نیمامگه گذاشت من درست بخوابم ...

جواب دادم

نیما: تو چرا جواب نمی دی می دونی چقدر بهت زنگ زدم..... هان؟

-اول سلام .. دوم حتما دلیل داشتم ..

نیما: تو چرا صدات این جوری شده ..!

چه جوری شده .....؟

دقیقاً اینو تو خودت خوب می دونی

نیما: من چرا باید بدونم ..؟ هان حتماً به خاطر بستنی که خوردی ..... نگو که خندم می

گیره .. یعنی تو اینقدر ضعیفی .. که به خاطر یه بستنی سرما بخوری!

اره من زود سرما می خورم توی زمستان ..... بین با این کارت .. منو از درس کار

زندگی انداختی ...

- نیما: من از کجا می دونستم شما اینقدر لوس . تیش مامانی هستید ....

پورخند شواز پشت تلفن معلوم بود ..... یعنی دوست دارم از دست این موهاموبکشم ..

می خواستم جوابشو بدم ... که سریع ... گفت .. خوب استراحت کن .... قطع کرد

وای چرا این همچین کرد دفعه قطع کرد ..! این با خودش خوددرگیری .. اصلاً به من

چه ..

-رفتم پیش مامان و بابا که داشتن باهم حرف می زدن .....

بهشون سلام کردم ..

مامان: نیلوفر چرا پاشدی ...! الان می رم برات سوپی که داغ کردم برات میارم ....

نیلوفر: وای مامان بازم سوپ ....! حوصلم سررفته بود ... خوبم ...

بابا: بیاد دختر گلم اینجا کنار خودم بشین ..

مامان: چیو بشینه رضا .. نمی دونی سرما خورده . اگر الان درست .. مراقب نباشه

.. تا دو هفته همین طوره .....

نیلوفر: مامان ..

بابارضا: نیلوفر بابا .. حرف مامانتو گوش کن دخترم باید بری استراحت کنی ... سوپم خوبه برات ..

نیلوفر: وای بابایی ... شما هم که شدید .. مثل مامان ..! نمی خوام برم ...

بابا: دخترم مامانت برای خودت داره می گه ..... من دوست ندارم تو مریض شی گلم .... چیزی نگفتم ..... به مامان گفتم باشه کاسه سوپ بده خودم می رم اتاقم می خورم .... اول قبول نمی کرد ..

این که باید خودش باشه ..... می گفت من چون دوست ندارم نمی خورم .... خودش باشه تا به زورم شده بهم بده ..

قول دادم .... که می خورم ..

کلاً خانوادم روم حساسن یه دونه بودن همین مشکلات داره ..... یه جوری تمام ارزوهاشو برای یک نفره .. مخصوصاً بعد از چندسال خدا منو بهشون داده ....

-رفتم توی اتاق سوپه را تا آخر خوردم ....

به هر صورت من باید یه هفته سرما را بخورم ..

یه هفته بیمارستان رفتم ...

خدارا شکر نیما .. اصلاً بهم گیرنداد زیاد ... شاید رعایت حال می کرد ...

خواب بودم دستی روی پشانیم حس کردم چشماموباز کردم که دیدم مامانه ...

مامان: ببخشید عزیزم بیدارت کردم

نه مامان .... باید بیدار می شدم دیگه ...

مامان دوباره دستشو گذاشت روی پشانیم ...

مامان: خوبه تب نداری ..... دیگه داری خوب می شی ..

اره مامان جونم .. گلوم هم بهتر شده ..

مامان: آخرم یه هفته سرماخوردی ..... نکنه ناقلا درست سوپت وقرصاتونمی خوردی ..

وای مامان خوردم دیگه.. خودتون که می دونید چقدر من از سرما خوردگی متنفرم ..

مامان: شوخی کردم گلم .....

مامان شب بخیری بهم گفت ..رفت ..

همون لحظه گوشیم زنگ خورد .. برداشتم دیدم شبنمه....

شبنم از حالم پرسید این که بهترشدم ..... چون این چندوقت نبوده نمی دونسته به

این خاطر ملاقاتم.. بیاد.

این که می گه همه برام دلشون تنگ .. شده

گفتم یه سرما خوردی که ملاقات نداره ....!

تشکر کردم خدا حافظی کرد منم خودتم برای کارم دلم تنگ شده . یود خدا بگم چکارت

نکنه نیما با این کارات

تعجب کردم .. عجیبی اصلا .. خبری ازش نیست ..! حتما خدا را شکر .. دیگه میترا براش

مهم نیست نمی دونم ..!

بعد از یک هفته احساس کردم حالم بهتر شده تصمیم گرفتم برم بیمارستان

.... حوصلم سررفته هم دلم پوسیده بود توی خونه

توی بیمارستان همه از حالم پرسیدن این که خوشحال شدند که من برگشتم ...

تشکری از شون کردم... با این وجود مدت زیادی نیست من این جام ولی چقدر بهم

لطف دارند

- واقعا سلامتی خیلی خوبه .. واقعا آدم تا مریض قدر سلامتی را نمی دونه!

نزدیک عصر بود که نیما بهم زنگ زد تعجب کردم.....! بعد این چند وقت چرادوباره  
یادمن افتاده خدامی دونه ..! جواب دادم

نیلوفر:سلام

نیما:سلام

چه عجب این یه بار سلام کرد..!

نیما:کجایی؟

نیلوفر:بیمارستان..

نیما:چی بیمارستان مگه حالت خوب شده .بابااون حالت امدی .....!زود بروخونه  
استراحت.

نه بابا این امرو نهپیش منو کشته ..

نیلوفر:گفتم که خوبم ..به این خاطر امدم سرکار...

نیما:پس خوبه من چند ساعت دیگه میام دنبالت ..باهات کاردارم

نه وای این بازم بامن کارداره ..!حالا چکارکنم ..!

می خواستم منصرفش کنم ..به این خاطر گفتم .اون قدر خوب نیستم هوایی بیرون  
سرد می ترسم بدتر بشم ...

نیما:توهمین الان گفتی حالت خوبه .....! میام دنبالت ..خداحافظ خانم دکتر

من از دست این نیما چکار کنم دوست دارم سرمو بکوبم به دیوار.....معلوم نیست این  
دفعه چکارم داره باز؟

-نمی دونستم این دفعه چکارم داره .....?معلوم نیست این دفعه می خوادمنو کجا ببره  
؟

دوباره استرسم گرفتم .....

بعد از چند ساعت بهم زنگ زد گفت که بیرون منتظرمه ....

رفتم آماده شدم .....خوبه این جا مال دایی شبنمه .....یعنی با این همه مرخصی گرفتن من تا حالا اخراج شده بودم ...

داشتم می رفتم ..

که شنیدم یکی از پشت صدام می زنه ...

برگشتم دیدم دکتر آرشام ...وای حالا این یکی راکجای دلم بزارم...!اگه منو بازم بانیمما ببینه چی؟

رسید به منو ...بهم سلام ..کردمنم جوابشو دادم...

آرشام :ببخشید مزاحمتون شدم..... اگه عجله داشتید که زود برین؟

یعنی چی بگم از دست این ها نه به این آرشام که این قدر ملاحظه آدمو داره نه بااونیمما ..که اینقدر پرو تشریف دارن ...

کلازیادی شورن هردوشون....

لبخند تصنعی زدم گفتم نه دکتر....کاری داشتین بامن ؟

-آرشام :نه خانم دکتر ...می خواستم حالتون بپرسم ..شنیده بودم یک هفته مریض بودین ....ببخشید ....ایران نبودم که بیام عیادتتون ..

راه بریم که این طوری مزاحم نباشم حرفم بزنییم ..

-نیلوفر:نه هر جور راحتین ....ولی اگه خودتون می خوایین باشه

نه چیزی زیادی نبود مرسی .....یکم سرما خورده بودم....که الان خدا را شکر بهترم

...



آرشام: خوب خدارا شکرولی یادم میاد شما سرماخوردگیتون همیشه طولانی بوده به این خاطر گفتم..

نیلوفر: این دفعه ..اینقدر مامان سوپ به خوردم داد... که می بینین حالم زودخوب شده.....

آرشام: معلوم مامانتون حق داشته .... شما برای خانواده تون خیلی عزیزین .....  
مثل این که این می خواد تا بیرون بیمارستان همراهم بیاد.. که حدسم درست هم بود..

آرشام: خانم دکتر بفرمائید برسونمتون ...

نه مرسی خودم می رم مزاحمتون نمی شم .

آرشام: نه این چه حرفی شما مزاحمین... بفرمائید

حالا اینو کجایی دلم بزارم .؟... ماشین نیما رو دیدم .....

مجبور شدم راستشو بگم ..... آقا دکتر مزاحم شما نمیشم ... آمدن .. دنبالم ...

آرشام: واقعا ... حتما باباتون هست .. کجا هستن ایشون .؟. خیلی وقته ندیدمشون  
... بهشون سلامی عرض کنم ...

حالا اینو چکار کنم ... دست بردار نیست انگار؟

چی بهش بگم ....؟. اخه وقتی چیزی بین من نیما نیست دوست ندارم کسی راجبم  
فکر بدی کنه ..

تو فکر بودم که گرمی دستی روی پهلو هام حس کردم.....

- خیلی تعجب کردم..... سرمو برگردونم که دیدم..... بله کسی نیست جز آقا.... مگه  
کسی دیگه هم می تونه.. این قدر پررو باشه

زود دستشوپس زدم..ولی مگه این از روی می رفت.....برعکس خودشو بیشترچ  
سبوندمهم .....خیلی عصبانی شدم...

نگاه کردم بینم ...عکس العمل آرشام چی ....دیدم داره منو هاج وواج نگاه می کنه...  
نیما:عزیزم اگه کارت تموم شده بریم؟

یه جورخیره شده بود به آرشام بدبخت.....

یعنی دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکنم ..با این عزیزم گفتنش....

معلوم بدبخت تعجب می کنه..آخه منو تا به حال ...با هیچ پسری اینقدر صمیمی  
ندیده....

الان واقعاً من با این آدم پررویی ملاحظه چکار کنم .دقیقا؟

که یک دفعه سرشو ...اورد نزدیک گوشم ...

نیما:به خاطر این جوجه دکتره....چنددقیقه هست که منو معطل.....کردی نکنه ازش  
خوشت میاد.؟

خیلی حرص خوردم با عصبانیت ..نگاهش کردم

آرشام بدبخت چیزی ..نگفت ..یعنی چیزی نداشت بگه....

آرشام :پس من مزاحمتون نمی شم ..خدا حافظ...

.خیلی چهره اش خیلی گرفته شده.بود.خیلی عصبانی شدم زود دستشوپس زدم....

چیزی نداشتیم بگم .....راه افتادم برم ...

چون جروبحث کردن با این بی فایده ..حالامی دونم.این می خواد.ازم من انتقام

....بگیره .. این کار هارو می کنه ..

اشکامو درآمده بودن.

یک دفعه دستم از عقب کشیده شد...

نیما: چرا یک دفعه سرتو انداختی پایین داری می ری؟

چیزی نگفتم. به زور دستم از تو دستش.. کشیدم..

نیلوفر: چون حرفی ندارم.. باتوبالین کارات.....چرا دست از سر من بر نمی داری.؟! باچه زبونی بگم من چیزی نمی دونم...چرا یک دفعه پیدا شده توی زندگیم ..داری همه چیز به... هم می ریزی..؟

نیما: نکنه ترسیدی آقا دکترت.....دیگه عاشقت نباشه؟

داری برای خودت چی ..می گی. من دلیل این رفتاتو نمی دونم ..بیاهمین جا تمومش کن ...چرانمی خوای باور کنی ..میترا رفته .؟! آگه می خواستم .بهت می گفت ..... بزار منم زندگیمو کنم.....

تو اصلاً به فکر آبروی من هستی ..اصلاً برات مهمه دیگران راجب من چه فکر کنن؟

اصلاً آگه کسی از دوستای میترا تورا با من ببینه یا فامیلاتو..راجبم چی فکرمی کنه ؟

نیما: من برام مهم نیست دیگران چی راجبم ..فکر کنم ...که آگه مهم بود.....اینجان بودم....هرفکری دلشون خواست کنن

اره معلوم برای شما مردها مهم نیست.....چون شما می تونین با خیلی ها باشید.....اما کافیه یه دختر رابا پسرببینن اون لحظه خدای دونه چه فکرها که نمی کنن...

الان همین. همکارم تا حالا منو با هیچ پسری راحت ندیده...دیدیدی چطور تعجب کرد چیزی نگفت.....!

نیما: اره دقیقا همه دخترها پاک و مقدسن.....من دیگه شما دخترها خوب می شناسم .آگه نمی شناختم ..الان دقیقا خوب شناختم..

اون دكتر معلومه كه خيلى عاشقه... توهم اگه ناراحتى به اين خاطره توهم دوستش دارى.. نمى خواى از دستش بدى يعنى مطمئن باش.. برات اصلا مهم ... نبود.. اگه كسى ديگه بود....

نيلوفر: دقيقاً اشتباه مى گى .. مگه تو اصلاً منو مى شناسى .. كه راجب من اينطور قضاوت مى كنى .. هان...؟

نيما: شما دخترها همتون مثل همين .. تولد يادم نمى ره .. چقدر با اون مهران .. اون رادين عوضى صميمى بودى ....

نيلوفر: من با كسى صميمى نيستم .. تو كه بايد رادين خوب بشناسى ؟.....اره با مهرانم حرف مى زنم .. چون به نظرم باشخصيت تر

با جنبه ترين ... فرد فاميل ميترايه

نيما: الان دقيقاً منظورت من .. بودم كه شعور ندارم ..! من كه گفتم ... من آدم هستم تا يه چيزى خواستم بايد به دستش بيارم

توفكر مى كنى منم بى كارم بيام سراغت ... نه خانم دكتر منم بى كار نيستم.... اگه ميام سراغت .... فقط مى خوام بدونم ميترا كجاست....

وتوهم اينقدر ارزش طرفدارى نكن خودت بعدش مى دونى .. چرا برام مهم . شده فقط مى خوام يه سوالى ازش بپرسم ..... پس الكى نمىخواد پيش خودت فكرهاى بيخود كنى ...

- نيلوفر: باشه حرفاتو زدى .. من ديگه ... برم

- نيما: من كى گفتم مى تونى برى ....؟

منم از شما اجازه نگرفتم ....

راه افتادم برم ..

نیما: کجا .. من باهات کاردارم؟

دقیقاً من باتو هیچ کاری ندارم.....

نیما: با من لج نکن.... گفتم که قراره بریم یه جایی پس بیاسوار ماشین شو....

نیلوفر: گفتم حاله خوب نیست .....هیچ جای باهات نمیام ....

-یکدفعه دستمو کشیدمنو به زور سوار کرد.....

در ماشین قفل کرد با سرعت زیاد رانندگی .. می کرد. خیلی ترسیدم سفت صندلی  
چسبیدم

خیلی عصبانی بود.... ترسیدم .....ازش

-خیلی با سرعت رانندگی می کرد ..خیلی ترسیده بودم.....

می ترسیدم یه چیزی بگم . که بد تر بشه اصلاً مگه من چی بهش گفتم؟ ..اینقدر  
عصبانی شد..! ای خدامگه من چه گناهی کردم که گیر این افتادم..؟

سرعتش زیاد بود می ترسیدم تصادف کنیم....

رو کردم طرفش .. بهش گفتم .... می شه یکم آرمتر بری ؟....

یه دفعه با یه عصبانیت .. نگاه کرد. که پشیمان شدم چرا بهش گفتم ...

چشماش چقدر قرمز بود...! چشمهای آبی اش پراز خروش بود..

خودمون توی صندلی مچاله کردم...

گریه گرفته بود از همین ضعیف بودن خودم ..

که دیدم جلوی یه پاساژنگه داشت ...دقیق تر نگاهش کردم ...

فهمیدم کدوم پاساژهمون که بامیترا همیشه می آمدیم....

-نیما:زود پیادهشو وقت ندارم ...

این جابرای چی؟ .....

نیما:بیاخودت می فهمی .....فقط سریعتر ...

نگاه چه منتهی میذاره...هی می گه وقت نداره....مگه من مجبورش کردم که بیاد این جا  
!.....

کلاً امروز از دستش خیلی عصبانی بودم ..انگار اونم بود.ولی نمی دونم چرا؟!....

من که هرچی گفتم حقیقتو گفتم ....نه چیز دیگه..

یادم امداین همون پاساژه که باراول همدیگرو دیده بودیم .....

-نیما:این جاکه خوب یادته خودت زدی به من ...

این چی گفت !....من خودمو زدم به اون یا اون به ؟...

اصلا این نیست آقا .....این شما بودین خودتو زدی به من.....

-نیما:هیچ فقط فکر نمی کردم بادختر لوس اون روز دوتایی بیایم دوباره همین جا....

خیلی عصبانی شدم این هرچی دوست داره راجب من حرف می زنه !....!

روکردم باعصبانیت بهش گفتم کسی مجبورتون نکرده با من بیاین ..مگه من خواستم  
همراهتون پیام ...؟.

باحالت قهر زودتراز اون راه افتادم ..رفتم ..

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

امد زود دستمو از پشت سرم کشید.....

نیما: مگه من باتو نیستم می گم وایستا...

مگه من چند بار نگفتم دستو منو نگیر....

-نیما: می ترسی کسی ببینه برات بد بشه ..؟

نه خیر م کلاً می گم ..... دوست ندارم ... دستمو هی .. می گیری ..

-نیما: تقصیر خودته که حرف گوش نمی کنی ...

برای چی باحرفتو گوش کنم؟ ... دلم نمی خواد..

دوباره راه افتادم برم که ... گفت کجا مگه باتو نیستم ..؟

عصبانی بودم حرفشو گوش ندادم ... نیما یکم ازم فاصله داشت ....

داشتیم می رفتیم که دوتا پسره داشتن از جلوم می آمدن .... نزدیک تر که شدن

... یکشون به عمد شونشو زده شونم .. خیلی دردم آمد .. پسره بی ادب بی ریخت ....

رو کرد طرفم .. گفت ببخشید خانم خوشگله .. افتخار می دن باهم بریم کافی شاپ ....

-نیما: دقیقاً می خوامی کی کافی شاپ دعوت کنی .؟.

سرمو برگردونم عقب بله آقا نیما هست .... پشت سرم وایستاده بود

پسره پرو پرو گفت تورا سننم .؟.

نیما خیلی عصبانی شد از این حرف پسره .

-نیما: الان نشونت می دم به من مربوط می شه یانه ..

وای خدایا می خواد دعوا را بندازه!

-اصلاً حوصله دعوا جروب بحث نداشتم .. .. گفتیم نیما اولش کن بریم حوصله ندارم

-نیما: حیف که الان وقت جروب بحث باشما راندارم...

خوشحال شدم اینکه حرفم را گوش داده ..... رو کرد طرفم گفت همش تقصیر توی اگه کنارم بودی تنها راه نمی افتادی ..... این چیزا پیش نمی آمد ... تقصیر منه ؟ ..... ازش یکم فاصله داشتم

-نیما: از کنارم جُم نمی خوری..

آمد نزدیکم دستمو بگیره که مانعش شدم که .... گفتم نمی شه ... من نمی خواستم جلوی این پسرها جروبحت کنم . باعث توجه دیگران بشم .. چیزی نگفتم راه افتادیم داشییم می رفتیم ....

که همون لحظه پسره گفت .. حیف تو خوشگله نیست ... که با این بداخلاقه هستی .. چطور تحملش می کنی ...

مثل این که این پسره دنبال شرمی کرده ....؟

نیمامی خواست روش برگردونه عقب جواب اونه بده گفتم خواهش می کنم .... با اونها جروبحت نکن..

داشتیم راه میرفتیم که جلوی یه مغازه لباس فروشی وایستاد... رفت داخلش گوشه آستین مانتوم من کشید با خودش برد...

مغازه قشنگی بود.. من نمیدونستم دلیل آمدن به این جاچی می تونه باشه؟.....

فرشنده یه آقاجون از سوسولها بود.. داشت با چشمش ادم درسته قورت می داد....

خوش آمدی گفت ..... نیما بهش گفت اون لباس توی ویتترین سایز این خانم بیارید .....

که همون لحظه فروشنده گفت .. فکر کنم همون لباس روی مانکن درست اندازه خانم باشه ... تپیشون مثل مانکنها هست ...



توی دلم گفتم اینوکجای دلم بزارم الان..؟

نیما انگار که عصبانی شده بود.. روکرده فروشنده ..گفت آقا شما نمی خواد درباره تیپ خانم نظر بدین لباس بیارید.....

یه چیزی از نیما فهمیدم که خیلی غیرته ..من نمی دونم میترا با اون راحتی بودنش....  
چطور می خواست با نیما ازدواج کنه..؟

روکردم طرفش گفتم . تو برای چی می خوای برای من لباس بخری؟...چه دلیلی داره..؟

-نیما:دلیلشو خودت بعدش می فهمی ....

من می خوام الان بفهمم ...اگه ندونم ..اصلا قبول نمی کنم . که حتی بیوشمش

-نیما:گفتم ... که می فهمی ..الکی بامن جروب بحث نکن ..

چرا اون وقت هر کاری شما می گین من باید قبول کنم ....

-نیما:الان دقیقا وقت این حرفها نیست ....

پس به من بگو دقیقا کی وقتشه ...منم بدونم ....؟

که همون موقعه فروشنده امد..نتونستم ..بقیه حرفمو بزنم..

فروشنده که لباس آورده بود ...داد دستم ..

-نیما:برو بیوش بین اندازه ته ..

نمی خواستم برم .....

که نیما هی باچشم اشاره کرد که برم ..

وبعدش جلوی فروشنده خوب نبود .....اگه نمی رفتم حالا راجب ماچی فکری می کرد؟

فروشنده:من که می گم اندازه انداره است...

که همون لحظه نیمایه نگاه غضب آلود بهش کرد.. که بدبخت ساکت شد....

لباس خوشگلی بود یه ماکسی بلند بنفش دوبند بود یه کت کیپورروش بود واقعا خوشگل بود و خیلی هم شبیه همون لباسی بود که برای تولد میترا خریده بودم .....واقعا از حق نگذریم سلیقش خوبه ...پوشیدمش به نظرم که خیلی خوب می آمد ...یه تق خورده در..

-نیما: درر ا باز کن ببینم خوبه ...

خجالت می کشیدم این چرامی خوادالان منو ببینه؟...

ولی من زود لباسو در آوردم مانتوم پوشیدم

درباز کردم که انگار از رفتارم جا خورده بود

بهش گفتم چیزی شده ... ..گفت بیا زودتر بریم کاردارم.

که دیدم نیمامشغول حساب کردنشه .....هنوز نمی دونم چرامی خواد برام بخره؟

.....رفتم نزدیکش .. گفتم نمی خواد بگی؟...

-نیما:خودت بعدش می فهمی ..زود بیا بریم هنوز خیلی کاردارم...

-هی می گه خودت بعدش میفهمی ...من نمی دونم دقیقا من کی می فهمم؟.....رو

کردم طرفشو بهش گفتم خوب حالا بگو ..دلیل این کارات ..چییه؟

-نیما:هیچی .. باهمم قراره امشب بریم مهمونی ...

-نیلوفر:چی ....من وتو باهمم بریم مهمونی اون وقت چرا.؟!..

-نیما:می رم مهمونی ..چرا نداره..

-نیلوفر:اون وقت من کی گفتم میام که می گی می ریم برام تدارک لباس دیدی ..

-نیما:تومیایی باید که بیایی .

- نیلوفر: اون وقت کی این باید تعیین کرده شما؟..

خیلی عصابی شدم این هر جور که دوست داره تصمیم می گیره منم باید بگم چشم مگه می شه .. نه من قبول نمی کنم ... رو کردم طرفشو گفتم ..

دلیلی نمی بینم که منو تو با هم بریم مهمونی ... من تو چه ربطی به هم داریم؟..

- نیما: من خودم ربطشو مشخص می کنم...

نمی خواستم قبول کنم .. بهش گفتم من اهل مهمونی این چیزی نیستم ..

- نیما: واقعاً پس چطور تولد دوست می آمدی؟ ... اینم فضاش فرقی با اونجا نداره...

- خودتم می گی دوستت .. منم دوست نداشتم ولی به خاطر میترا بود که می رفتی ..

- نیما: خوب این دفعه به خاطر دوستت میایی

- چرا به خاطر میترا باید پیام؟....

- نیما: وقتی آمدی می فهی ..

می دونی من اصلاً حوصله معما حل کردن ندارم ..... درست دلیلشو بگو بینم چیه؟..

اصلاً من چطور به این اعتماد کنم همراهش برم مهمونی .. مگه من می دونم مهمونباش چطوریه که همین طور راه بیفتم که برم؟

- نیما: باشه قرار بریم مهمونیه یکی از رقیبام .... همه دعوت کرده برای موفقیت توی

یکی از پروژه خیلی برایش مهم بوده ... یه جور می خواد هر طوری شده منو کنار بزنه .. بعدم اون از ماجرا من میترا خبرداره ... الان خوشحال که به قول خودش من ضربه خوردم ...

و اینو کرده موضوع همه محافلها .... خیلی خوشحاله که من اوضاع اینطوری شده...

منم نمی خوام اون برنده باشه می خوام نشون بدم که اشتباه می کنه....اصلا برای من مهم نبوده...

- نیلوفر: خوب این چه ربطی به من داره..؟

- نیما: ربطش اینجاست که تو قراره نقش دوست دختر منو بازی کنی .

- نیلوفر: چی من باید نقش دوست دختر .... تو بازی کنم! ..نه اصلا.....

- نیما: خیلی هم دلت بخواد .. یعنی می خوام بگی تا حالا دوست دختر هیچ پسری نبودی..؟.

خیلی این حرفش حرصم گرفت ..رو کردم طرفشو با عصبانیت ..گفتم معلومه که نه تو چطور می تونی راجب ادمها این طور قضاوت کنی .

من تا حالا با هیچ پسری نه دوست بودم نه می خوام باشم .....

.و این شما هستین که به خودتون جرات دادی هر جور دوست داری بامن رفتار می کنی .

- نیما: آهان یعنی الان خیلی ناراحت شدی؟ ...خوب باشه نداشتی

- نیلوفر: نگاه تو رو خدا حاضر نیست ..یه معذرت خواهی کنه ...فقط گفت باشه ..

بهش گفتم من دیگه می رم ..

- نیما: دقیقا کجا؟...

- نیلوفر: دقیقا به خودم مربوطه.....

- نیما: و ایستادن هنوز حرفم تموم نشده...

اما من هیچ حرفی ندارم باشما... گفت .من خودم می رسونم ...بسته پلاستیک که

لباسها داخلشون بود داد دستم ....

- بدون این ها.....می خواستی بری؟

شما لازم نیست خودتون توی زحمت بندازین ...

-نیما: وقتی یه حرفی می زنم .. یعنی باید بشه ...

چاره ای نداشتم .... سوارماشینش شدم.....

-نیما: ساعت نزدیک نه شب میام دنبالت ...

رو کردم طرفشو گفتم تو که باز گفتی .. من که گفتم نمیام یکی دیگه پیداکن نقش دست دختر تو بازی کنه ... من اصلاً بازیگر خوبی نیستم .. اصلاً آگه قرار بود پیام .. نمی تونستم ... اون وقت من باید جواب پدر و مادرم چی بدم؟ ...

-نیما: بگو امشب شیفت داری ..

یعنی چه بهشون دروغ بگم .. مامانم می دونه من امشب شیفت ندارم ....

-نیما: خوب دروغ نگو .. بگو با یکی از دوستانم می خوام برم مهمونی ..

نه نمی شه .. مامانم تمام دوستانمو می شناسه .. اون وقت نمپرسه باکی قراره برم مهمونی؟ ...

-نیما: من نمی دونم خانم دکتر ..... من همون ساعت که گفتم میام دنبالت ...

وای خدای من از دست این چکارکنم؟ .. چی گیری افتادم ... حالا من باید جور میترا را بکشم .. ولی من نمی تونم ... این طوری باشم من تحمل این رفتار شو ندارم .. من نمی خوام باعث سوء تفاهم بشم .. آره من برام حرف مردم مهمه .. کافی یکی مارا باهم ببینه ... اون وقت خدای دونه ... چی راجبمون فکر می کنه؟ ..... همه می گن که من به دوستم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کردم ...

منو رسوند تا درخونه ... گفت آماده که شدم .. بهش خبر بدم همان ساعت میاد دنبالم.....

پیاده شدم چیزی نگفتم ..

خداچکار کنم اگه نرم شاید رفتارش بدتر شه .. امروز اصلاً بهم گیرنداد از میترا چیزی نپرسید...! نمی دونم هدفش از این کارش چیه؟ .. فقط می دونم .. که داره کاری که میترا درحقیقت کرده را با من جبران می کنه .....

چقدر خودخواهیه یه نظرازم نپرسید از لباسه خوشم میاد یانه ....

من که تا ندونم این لباس برای چی خریده نمی پوشمش ...

حرصم داشت در می امد .. آقا اصلاً به روی خودش نمی آورد...

رفتیم توی مغازه شال فروشی ...

این جا مثل این که همشون سوژه اند ... دختر فروشنده تانیمما دید .. چشمش چهارتا

شد یه لبخند ملیحانه زد امد جلو...

رو کر دبا نیمما خوش امد گفت نیمما جوابشو داد.....

ایش دختره حال بهم زن با این که این جامن کنار نیمما بودم ولی این از رو که نمی رفت !.....

-نیمما: یه شال می خواستم ... رنگ بنفش باشه ..

دختر فروشنده گفت چیز خاصی مدنظرتون هست ؟..

اون وسطم انگار من برگ چغندر بودم .. که کسی از من نظر نمی خواست...

به لبخند به نیمما زد گفت چندتا جنس مختلف به رنگ بنفش میارم ..... ببینید

مورد پسندتون هست

دختره چندتا شال با جنس های متفاوت آورد ... رو کرد به نیمما گفت این شال خیلی

جنسش خوبه فروش زیادی داره .....

یه شال حریرمانند بود با گلها برجسته روش ... انگار آقا پسندیدش ..

-نیما: همین خوبه..

حرصم دیگه درآمده بود....این که چرا از من نظر نمیپرسیه؟...بعدشم دوست نداشتم  
...چیزی که اون دختره می گه بپوشم..نمی دونم..چرا؟

رفتم جلو به نیما گفتم مگه این شال برای من نمی خری؟...من اصلا ازش خوش نمیاد  
دختر فرشنده روش کرد طرفم ..گفت چرا عزیزم سلیقه دوست پسـرت عالیه ..!خدایا  
این چی گفت دوست پسـر؟..

کم مونده من دوستـت دختر این بشم....چقدر پرو...!

-نیما: من دوست پسـرش نیستم....

فروشنده: ای وای ببخشید خانمتون..

حالا کی حوصله داره این خانم را توجیح کنه ....

این دیگه بدتر این دختره مثل اینکه تاما را یه جوری به هم ربط بده دست بردار نیست  
..نیما روش کرد طرفم ...گفت این ..به نظرم خوبه رنگشم به لباست می خوره ....

خانم من همینو بر می دارم....

فروشنده: مبارکتون باشه...

یعنی دلم می خواد دون دونه موهاشو بکنم که منو جلوی این دختره چقدر کشف  
کرد.....باشه بعدش بهت نشون می دم ....

حسابش کرد دختره هی زبون می ریخت ...برای آقا نیما

این آقانیما انگار باهمه خوبه به غیر از من ..!

خودمو یه جورزده بودم به حالت قهره .. حالامگه برای این مهمه اصلا؟! .. دستم کشید برد توی کفش فروشی کفش همون رنگ برام انتخاب کرد... نمی خواستم حالا که اون حرفمو گوش نمی ده منم گوش بدم .. گفت پیام بپوش که بینم اندازه ته یانه ....

-نیما: لج نکن بیا بپوشش ..

نمی خوام ...

-نیما: مثل بچه ها رفتار نکن .. بعدش بهت می گم برای چی اینا دارم می خرم

.... ولی با این حرفش یه جور می خواست من قبول کنم پیام بپوششم ..

واقعا قول می دی...؟

-نیما: اره قول می دم بیا اینو فقط زودپوش بریم ...

پوشیدمش همون رو خرید .. از مغازه امدیم بیرون .. خسته شده بودم ....

بعد رفتیم توی مغازه کت وشلوارفروشی .. فکرکنم انگار می خواد برای خودش بخره ...

فروشنده تا نیما دید امداستقبالش . سلام آقا نیما از این ورا .. خوش امدی .

-نیما: سلام یاشاروقت ندارم زودجدیدترین مدل کت وشلوار آوردی بیاربینم .

یاشار: حالا بعدا ز چندوقت امدی می خوای زودی بری؟ ....

-نیما: باش برای یه وقت دیگه الان عجله دارم .

داشتم نگاهشون می کردم .. در تعجب بودم این آقا انگار همه جا یه دوست داره ..

نیما روش برگردوند عقب گفت پیام نزدیکش ....

که همون لحظه یاشار امد منو که دیدگفت ببخشید .. اون لحظه بهتون سلام نکردم

...مگه این نیما برای من حواس میذاره ..



دستشو دراز کرد طرفم ..خودشو یاشار معرفی کرد...

من اهل دست دادن نبودم ..فقط بهش سلام ..کردم . بهش گفتم نه خواهش می کنم

..

بدبخت انگار تعجب کرده بود ....دستشو معلق بودتوی هوا

سرمو گفتم بالا دیدم نیما با لبخند داره نگاهم میکنه ..ولی وقتی دید من متوجه شدم

خودشو زد به اون راه ..

واقعاً از دست این بشر!

نیما صدام زد گفت خوب الان از بین این کتھا یکشون انتخاب کن برام ....

تعجب کردم بهش گفتم چرا من باید انتخاب کنم؟ ..تو که اون جا لباس می خریدی

نظر منو نپرسیدی ...

- نیما: حالا می گم انتخاب کن .

واقعانمی تونم بشناسمش ....

مرد بود کدوم انتخاب کنم ...یه کت بنفش با یقه که خیلی قشنگ دوخته شده بود

انتخاب کردم ..رفت پوشیدش واقعا بهش می آمد ...

نیما واقعا خوشتیپه ...گفته خیلی بهش می آمد ..حتی دوستشتم از سلیقم تعریف کرد ..

کت خرید از دوستش خدا حافظی کردیم رفتیم بیرون ..

و حالا وقتش بود بدونم دلیل این خریده ها چیه.....\

-رفتم داخل خونه ...نمی دونستم چطور باید به مامانم بگم؟ ....یه سرزدم توی

آشپزخانه ..بینم ..که اون جایه

کبری خانم..مشغول درست کردن چای بود..بهش سلام کردم..ازش پرسیدم...که می دونه مامانم کجاست؟..اونم گفت فکرکنم توی اتاقش باشه ...

-پلاستیک های لباسها اول گذاشتم توی اتاقم رفتم دراتاق مامان ..درزدم....مامان بفرمایید گفت ..من درو باز کردم ...

دیدم مامان مشغول پوشیدن لباس بیرونه ....

سلام بهش کردم مامان هم جوابمو داد ..ازش پرسیدم که قرارجای بره؟..مامانم گفت...آقای رادمهر دوست بابات مارا برای شام دعوت کرده اتفاقا منتظر بودم که بیایی بهت بگم ..

چی ..آقای رادمهر! من که نمی تونستم برم اون وقت جواب نیماراچی می دادم ؟درثانیه اصلا دوست ندارم برم خونشون ..

نمی دونستم چه بگم ؟..اول اون پااون پا کردم ....آخرگفتم ..مامان که مشغول درست کردن شالش ...جلوی اینه بود..بهش گفتم ..من به دوستم قول دادم برم همراهش مهمونی .....نمی تونم زیرقولم بزنم مامان ...

-مامان:کدوم دوست ؟..من می شناسمش! ....

نه تازه باهاش آشنا شدم ...

-مامان:چی تازه باهاش آشنا شدی بعدباهاش می خوای بری مهمونی ...نه

مامان درسته تازه آشنا شدیم ولی آدم خوبی من بهش اعتماددارم یکی از همکارش دعوتش کرده ...اونم بهم گفت ...دوست نداره تنهایی بره به من گفت ..منم قبول کردم....

-مامان:خوب جواب بابات چی بدم؟... بهش چی بگم .....بگم بادوستت می خوایی بری مهمونی همراه ما نیایی ؟..می دونی بابات ادم حساسیه ..

مامان اگه شما بهش بگین قبول می کنه .....

تو می بایست قبلش بامن مشورت می کردی.. حالا من باید چکار کنم؟... باشه چاره نیست من که به دختر گلم اعتماد دارم.. فقط تا دیروقت نمیای زود برمی گردی ...

خوشحال شدم که مامان قبول کرد ..مجبور نبودم ..دلیل های الکی بیارم ....

بامامان خدا حافظی کردم ..چون مامان می خواست بره دنبال بابا از اون جا باهم برن ...منم زود رفتم توی اتاقم یه دوش سریع گرفتم ...امدم مشغول پوشیدن لباسهام شدم...یکم آرایش کردم..اصلا آرایش زیاد کنم که چی بشه .....

داشتم یکم ریمل می زدم به چشمم یاد میترا افتادم روزی که داشتم آماده می شدم می رفتم تولدش ..اصلا فکر نمی کردم ..این اتفاق بیفته میترا بدون اطلاع همه بزاره بره اصلا دلیل کارشو نمی دونم؟...کاشکی میترا نرفته بود الان همه چی سر جاش بود من مجبور نبودم که به جای اون همراه نیما برم مهمونی .....اصلاً هیچ وقت فکر می کرد من باید به نیما .....چی بگم؟...

که همون لحظه بهم زنگ زد گفت آماده شدی؟ منم .گفتم اره دارم می شم ..گفت توی راهه تا چند دقیقه دیگه می رسه .....

تا حالا با هیچ مردی مهمونی نرفته بودم...اصلا دوست نداشتم برم خیلی استرس گرفته بودم.....می ترسیدم یکی منو اون جا بشناسه

داشتم کفش هایم را پوشیدم شالم انداختم روی سرم مانتو هم روی لباسهای مهمونی پوشیدم برای آخرین بارم به خودم توی آینه نگاه کردم با این که ساده آرایش کرده بودم .ولی به نظر خودم خوب شده بودم..

نیما زنگ زد گفت دم در منتظرمه.....زود بیام منم کیفم برداشتم با عجله از پله ها امدم پایین ...از خونه امدم بیرون ماشینشو دیدم رفتم سوار شدم..بهش سلام کردم روبرگردونم طرفش که دیدم این آقانیما خیره ام شده بود..بهش گفتم چیزی شده ؟

-نیما: این رژلب زیادی نیست؟ ...

به نظر خودم که اصلا زیاد نبود این می خواد حرص منو دربیاره.....

بهش گفتم نه خیر خیلی هم خوبه ...رومو کردم اون طرف

اونم دیگه چیزی نگفت حرکت کرد..... تو راه هیچ حرفی نزد جلوی یه خونه خوشگل

نگه داشت...رو کردم طرفش اونم زود گفت ...اونجا که می ریم بامن لج بازی نمی

کنی هرچی گفتم گوش می دی به هیچ وجه از کنار من جُم نمی خوری ...

-چرا اون وقت من تانفهمم...یه کاری انجام نمی دم؟..همین که همراهِ امدم خودش

خیلیه پس برای من تعیین تکلیف نکن ...

دیدم که عصبانی شده خودمو زدم به اون راه زود پیدا شدم ...

انگار مهمونی شلوغی بود یه عالمه ماشین های خوشگل مدل بالا جلویه در خونه

بود...نیما امدم کنار ..دستمو می خواست بگیره ....نمی خواستم بزارم...اونم گفت نمی

شه یادت که نرفته تو اینجا به عنوان دوست دختر منی ...

من گفتم باشه ..ولی نمی خوام.....مگه این حرف تو کنش می ره گوشه آستینمو به

زور کشید با خودش برد ..صدای موسیقی حتی تا توی بیرون می آمد...یه آقا که دم در

وایستاده بود بهمون خوش آمد گویی گفت ..آدمها زیادی در حال رفت و آمد

بودن...رسیدیم دم در اصلی یه خانم امد برای راهنمایی کردن برای عوض کردن

لباس.....می خواستم آستینمو از دستش درآورم..که ولش نمی کرد.....رو کردم بهش

گفتم ولش کن می خوام برم لباسم عوض کنم .....

یک دفعه به خودش امد گفت زود بیا همین جا منتظرم.....وای از دست این.....

-از اتاقه امدم بیرون دیدم نیما با آقایی که پشتش به من بود مشغول حرف زدنه نمی

دونستم چکار کنم ...وسط حرف زدنشون مزاحمشون بشم یا همین جا وایستم

تاصحبتشون تموم بشه ..... که انگار نیما متوجه ام شد ..... بهم اشاره کرد که برم پیشش ..... انگار که اون اقاهم متوجه شد بود روشو برگردوند عقب ... مثل این که انگار خیلی تعجب کرده بود یا شایدم این که تا حالا منو ندیده بود ... مردی جذابی به نظرمی رسید قد بلندی داشت چهارشونه و صورت کشید با چشمهایی طوسی توی زیبایی از نیما هیچی کم نداشت ... قدم برداشتم طرفشون ... اون آقا بازم خیره هم بود .. انگار نیما متوجه نگاهش شده .. ابروهاشو کشید توی هم ... از کنارش رد شدم رفتم کنار نیما و ایستادم ..... حس بدی بهم دست داد ... از این نزدیکی حس بدی داشتم .. خوشم نمی آمد ... از این که این قدر خودشون نسبت به من محق می دونه به من دست می زنه .....

می خواستم یکم خودمو جابه جا کنم مگه می شد ... اون آقا انگار مات ماشده بود ... مثل اینکه به خودش امد گفت مهندس نمی خوای خانمو معرفی کنید ..؟ همه حواسش به من بود خیلی معذب شده بودم ..

نیما انگار حرصش درآمده بود ... ولی سعی می کرد خودشو کنترل کنه ... رو کرد طرفم گفت .. ایشون خانم دکتر فرهمندهستن ... بعدهم با حرص گفت الان آشنا شدین؟ اون اقاهم دستشو دراز کرد طرفم که بامن دست بده ... گفت از آشنایتون خوشبختم خانم دکتر ..

نیما روش کرد طرفشو گفت ایشون اهل دست دادن نیستن .....

منم بهش یه سلام کردم ... تشکر کوتاه ... فقط همین .. نمی خواستم سوژه بدم دست نیما .....

اون اقاهم انگار کم آورده بود ... گفت چه جالب ..... خوش آمدین خانم ... که همون لحظه یه نفر صدایش زد سامیاری می شه یه لحظه بیایی ..

اون آقاهم که فهمیدم اسمش سامیاره رو کرد طرفمون ... ببخشید من یه لحظه می رم بعد در خدمتتون هستم .... اصلا چرا شما اینجا ایستادین .... بفرمائید پیش بقیه مهمونها ..... و رفت منم یکم خودمو کشیدم اون طرف تر ... مگه این منو راحت میذاشت ...

دستمو گرفت .. چقدرم دستش گرم بود .. حس خوبی نداشتم ... رفتم طرف چندتا از مهمونها که انگار نیما اون هارو می شناخت یه نگاه با اطراف کردم .. زناشون همشون بدحجاب بودن لباسهایشون باز با آرایش غلیظ خودشون خفه کرده بودن ... نزدیک اون ها که رسیدیم همشون روشن برگرداندن .. طرف ما

زود احوال پرسى کردن .. البته همشون با تعجب به من نگاه می کردند .... بعد همون موقعه یه خانم همون جا کنار شوهرش ایستاده بود امد نزدیک دستشو طرفم داز کرد .. گفت من .... پرینازم همسر مهندس آسایش خوش حالم از اشنایتون ... خانم مهربونی به نظرمی رسید لباسهایش نسبت به بقیه پوشیدتر بود .. باهاش دست دادم .... گفت شما همراه مهندس کیان .. هستین منی دونستم .. چی بگم ... رو کردم طرف نیما گفتم بله ... خانم لبخندی زد گفت .. پس خیلی خوشحالم آشنایتون .. من تنهائیم بامن میاین بریم روی اون مبل بشینیم .. نمی دونستم می تونم قبول کنم .. یا نه نگاه کردم به نیما .. خانمه هم انگار متوجه شد .. به نیما گفت .. می شه این خانم خوشگله یه لحظه قرض بدین ....

نیما انگار نمی خواست قبول کنه ... ولی گفت بله .. می خواستم دستم از توی دستش جدا کنم .. ولی دستمو ول نمی کرد ... رو کردم طرفشو .. انگار به خودش امدولش کرد ... رفتیم روی مبلهای که اونجا بودن نشستیم ..

خانمه بامهربونی روشو کرد طرفم .. گفت من خودمو معرفی کردم عزیزم حالانوبت .... شماست منم خودمو معرفی کردم ... وقتی فهمید که پزشکم ..... خیلی خوشش امد .. گفت که من اولین بار که امدم این جا .. وهیچ کسی نمیشناسم کنار همسر من بودم

فقط راجب کار صحبت می کردن .. منم اصلا حوصله . بحشون نداشتم  
...انگار هر دو مون مثل هم هستیم .... واین که شوهرش یه پروژه مشترک با مهندس  
کیان داره.... پس انگار این اصلا میترا را نمی شناسه...

سرگرم حرف زدن بودیم... البته اون خانم همش حرف می زد منم در جوابش همش  
سرمو تکون می دادم... خوب چیزی برای گفتن نداشتم بگم

که همون لحظه... نیما و همسر خانمه آمدن کنار مون .. ولی انگار شوهرش از قضیه  
میترا می دونست... همسر خانمه بهش گفت عزیزم بریم با خانواده مهندس فرامرزی  
اشنا بشیم.... ببخشیدی گفتن رفتن..... نیما آمد کنار نشست .. همونم موقعه  
سامیار آمد پیشمون ..... ولی نیما انگار اصلاً دوست نداشت با این سامیاره حرف  
بزنه.... بازم خیره به من بود .... از نگاهش خوشم نمی آمد.... آمد روی مبل رو برو نشست  
رو کرد طرف نیما بهش گفت راستی چه خبر از میترا جان هیچ خبر از اون لحظه که رفته  
ازش شده .؟ انگار می خواست با این حرفش نیما را زجر بده ..

روبر گردونم بینم که نیما عصبانی شده یانه دیدم نه خیلی هم خونسرده .. بهش گفت  
خیلی کنجکاوای که بدونی کجاست چرارفته...؟

سامیارم گفت ... نه چون میترا خانم همیشه همراهت بود... به این خاطر تعجب کردم ...  
همه می دونستن اون چقدر تورا دوست داره. چطور گذاشته رفته .. حتماً یه چیزی بوده....

- نیما: فکر کنم این هامسائل شخصی هستن .. و لازم نمی دونم .. راجبشون به  
شما توضیح بدم....

- سامیار: نه من منظورم این نبود.. من فقط نگران حالت بودم..

- نیما: دقیقاً تو چر باید نگران حال من باشی .. مگه من چیزیم شده؟

سامیار گفت .. فکر می کردم بعد از این شکست به روحیت لطمه بخوره .. آخه آدم از یه  
دختر روی دست بخوره خیلی بده...

می دونستم نیماداره به زور خودش کنترل می کنه ... یعنی به نظرم دوست داشت ... فک این سامیار بیاره پایین . که دیگه اینقدر حرف نزنه ...

نیما : حالا می بینی که خیلی هم خوبم والانم اینجا هستم ...

اینو با تمسخر گفت .. مرسی که به فکر بودی ...

سامیار که انگار چیزی نداشت بگه گفت ... خواهش می کنم ادم باید به فکر دوستش باشه مگه نه ... باهش همدری کنه .

-باز این سامیاره شروع کرد به حرف زدن ..... گفت حالا می بینم که حالت خوبه .. ویه خانم زیبا هم همراهته ... باید اعتراف کنم ... که نیما واقعاً خوش سلیقه هستی ... یکی از یکی زیباتر ..... نمی شه یکی از این خانم های زیبا و برازنده برای ماهم پیدا کنی ... نیماعصبانی شد رو کرد طرفشو .. گفت انگار ما این جامهمونی نیومدیم ... برای باز جویی امیدیم .... دار ثانیه خداراشکر اطراف شما پراز دخترهای خوشگله .. من دقیقا توی این کار تمهات نداریم این آوازه شماست که همه جاپیچیده ... خوشم امد نیما خوب جوابشو داد .. اونم چیزی نداشت بگه - سامیار : من برم به مهندس رازی خوش امد بگم بعد پیام در خدمتتون ...

خداراشکر رفت حوصله جرو بحث نداشتیم .. که همون لحظه موبایل نیمازنگ خورد ... رفت خانمی امد برای پذیرایی ...

نیما با عجله رفت بیرون مثل این که تلفن مهمی براش بود ...

بعد از چند دقیقه یه آقای جوانی امد کنارم نشست ... خیلی تعجب کردم ... اصلا حس خوبی نداشتیم ... خودشو معرفی کرد ... گفت شما منی خواهید خودتون .. معرفی کنید برای اولین باره که شما را اینجا می بینم ... من دوست نداشتیم باهش حرف بزنم می خواستم بلندشم .. که گفت من انگار دارم باشما حرف می زنم .. از اول مهمونی باعث توجه همه به خودت شدی .. نمی خوامی با من حرف بزنی ... دوست داشتیم هرچه سریع



ترنیمایا...یه کم آمد نزدیک تر .. منم خودمو کشیدم اون طرف تر می خواست دستمو بگیره...دستمو کشیدم عقب ..ازش ترسیدم ..این نیماکجا منو تنها گذاشته رفته ..!باعصابنیت رو کردم طرفشو گفتم ...آقا چکار می کنید ..شما به چه حقی می خواستید به من دست بزیند!...اونم یه لبخند برام زد

خوشگله چرا زود عصبانی شدی ..مگه من می خواستم چکار کنم ...که خودتو الکی عصبانی می کنی حیف این چهره خوشگل نیست که اخمو بشه ..

آقا بهتر زودتر از اینجا برید .....اونی که همراه منه اگه شما را این جاییه خیلی بدمی شه.....

\_اونم گفت نه بابا حالا این همراحتون ..که هست مگه ...که من ازش بترسم ....!

که همون لحظه انگار صدای نیما بود گفت ..همراش منم ....حرفی داری ..اون آقا انگار تعجب کرده بود سرشو گرفت بالا که دیدنیما بالاسرش ایستاده

به تته پته افتاد ..به من گفت خانم چرا نگفتید همراه مهندس کیان هستید.....؟اون آقا بلند شد به نیما ..گفت ....من من منظوری نداشتم نمی دونستم باشما هستن مهندس ..

-نیما: حالا که چی ...اگه نبود چی...؟

\_ ببخشید ..من معذرت می خوام آخه ایشون رو تا حالا ندیده بودم

-نیما: خوب ندیدی باشی باید مزاحمشون بشید....

- نه مهندس من فقط می خواستم باهم آشنا بشیم..

نیما که خیلی عصبانی بود ..گفت الان که آشنا شدید.... اونم بازم معذرت خواست رفت .نیما آمد کنارم نشست...رو کردم با عصبانیت گفتم کجامنوتنها می گذاشتی رفتی ....

-نیما: حالا چرا اینقدر عصبانی هستی اون که باید عصبانیتی باشه منم نه تو....

با تعجب بهش گفتم چرا اون وقت تو باید عصبانی باش از دست من...!

-نیما: چکار کردی که باعث جلب توجه شدی .. آرمین امد طرفت ... آرمین از آن ها نیست که طرف هر کسی بره فقط سمت کسی می ره که برایش چراغ سبز نشون بده

....

خیلی عصبانی شدم

تو چطور می تونی این حرف راجب من بزنی.....

داشت گریه ام می گرفت ... می خواستم پاشم برم که دستمو گرفت...

- کجا ...!

- دستمو ول کن دیگه یه ثانیه هم اینجا نمی مونم بهم توهین بشه..

-نیما: تاهروقت من گفتم باید بمونی الان مثل یه دختر خوب بشین سرجات...

من چیزی نگفتم .. چون داشتم کم کم باعث توجه اطرافیان می شدم ... نشستم سرجام .. مشغول بازی کردن با ریشه شالم شدم اصلا نمی خواستم باهات حرفی بزنی من این دفعه کوتاه نیام...

که بازم سامیار پیداش شد.. مارادعوت کرد برای ر\*ق\*ص\*ص....

همه انگار خوشحال شدن رفتن توی پیست ر\*ق\*ص\*ص شروع کردن به تانگو رقصیدن تنها ما بودیم نشسته بودیم .. سامیارم رو کرد طرفمون گفت چرا شما نشستید پاشید شما هم ... بیاید من که اصلا حاضر نبودم که برم .. دیدم که نیما پاشد دستشو طرفم دراز کرد..

- پاشو بریم برقصیم...

من نیام ...

- چرا لج می کنی همه دارن مارانگاه می کنن.

-من اهلهش نیستم در ثانیه دوست ندارم..حالا اگه دوستت داشتیم حاضر نبودم باتو برقصم..

اونم انگار حرصش درآمده بود گفت حتما اون جوجه دکتربود باکمال میل قبول می کردی نمی دونم چرا پای این آرشام بدبخت کشید وسط ..می خواستم حرصشودر بیارم گفتم اره قبول می کردم حالا که چی ...؟دیدم خیلی عصبانی شد آستین لباسمو من باخودش کشید برد

- زود برو لباستو بپوش که بریم

تعجب کردم گفتم چی !!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

- چی نداره زود برو منتظرم ..

منم خوشحال بودم که داشتیم می رفتیم لباسمو پوشیدم..بدون خدافظی از همه رفتیم..... خیلی سریع راه می رفت ..برام خیلی سخت بود...چندبار می خواستم بخورم زمین ..در ماشینش باز کرد سوار شدم خودشم سوارش شد با سرعت رانندگی می کرد ترسیدم مگه من چی بهش گفته بودم که این قدر عصبانی شده به !خاطر سرعت زیادش زود رسیدم ...درخونه نگه داشت ...

-زود پیاده شو .....

منم پیاده شدم اونم سریع حرکت کرد رفت...منم رفتم توی خونه ..انگار همه خـ  
-واییده بودن..اروم رفتم توی اتاقم ....

یک دفعه نگرانش شدم..اگه خدایی نکرده به خاطر سرعت زیادش توی این وقت شب اتفاقی براش بیفته .....چی

خیلی دلم شورمی زد لباسمو عوض کردم یه آب به دست صورتم زدم نشستم روی تخت.. دودل بود که بهش زنگ بزنم... اخردلم زدم به دریا بهش زنگ زدم..... جواب نداد.. یه باردیگه زنگ زدم جواب نداد.. یه بار دیگه هم زدم.. می خواستم قطعش کنم .. ..

-چی شده به من زنگ زدی نکنه نگرانم شدی یا منتظر بودی بالایی سرم بیاد از دستم راحت بشی ..

می خواستم چیزی بگم مگه گذاشت

-حالا که فهمیدی چیزم نشده..

بعدم قطعش کرد .. خیلی ناراحت شدم گریه گرفتم... این چطور می تونه راجب من اینطور قضاوت بکنه یعنی مگه من این قدر پستم که آرزو داشته باشم بالایی سرش بیاد این چرا همچین می کنه؟

-یه هفته از اون شب می گذره .. خداراشکر نیمادیگه سراغم نیامد... مشغول مطالعه درسهایم بودم که گوشیم زنگ خورد... شمارش که دیدم... شماره کسی که برام خیلی عزیز بود.. برداشتم .. سلام ... سلام آرش تویی.....

-نه توقع داشتی یه آرش دیگه بود خوبی عزیزم دیگه احوالی از ما نمپرسی ....؟

-نیلوفر: این چه حرفیه ... ببخشید عزیزم ... این چندوقت مشغول بیمارستان این چیزابوادم....

یعنی یادارش بدبخت تک تنها نبودی...

-نیلوفر: به خدا شرمنده .... حالا کی برمی گردی دلم برات یه ذره شده ...؟.

-آرش: واقعاً منم همینطور عزیزم....! من فردا شب ایرانم.....

خیلی خوشحال شدم گفتم واقعاً...!

-آرش: نه الکی معلومه ...فرداشب میبینمتون.

وای آرش خیلی بدجنس شدی ...

-آرش: توران دیدم که ادبم کنی ..

آرش من کی تو را ادب کردم که بار دومم باشه.....!

نه من پس ادبت کردم همیشه .

آرش.....

.باشه بابامن ....

چی سوغاتی میاری برام..حالا

آرش:سوغاتی خودآرش...سوغاتی به این خوبی می تونی پیدا کنی ...

نه نمی تونم ..ولی من سوغاتی می خوام .....شوخی می کنم سلامتی تو برام

ازهرسوغاتی بهتره..

آرش: فداتوعزیزدلم ..کاری نداری گلم .....؟

نه عزیزم لحظه شماری می کنم فرداشب بشه ...دلم برات تنگ شده زیاد...

منم همینطور ..عزیزم بـوس ..بای.....

وای چقدر خوب ارش میاد .....

خیلی خوشحال بودم امشب بامامان وبابا رفتیم استقبال ارش خیلی ازدیدنش

خوشحال بودیم ....برایمون خیلی عزیزه..

صبح بودداشتم آماده میشدم...برم بیمارستان .یه کم توی چشمم سرمه زدم شال صورتی پوشیدم ..درآخرم یه کم رژلب صورتی ...برای بارآخریه سرسری توی آینه به

خودم نگاه کردم .... امروز واقعا یه چیزدیگه شدم..همون لحظه موبایلم زنگ خورد...الو...سلام ..

-آرش:سلام نیلوفر..عزیزم یکی از پرونده‌هایم برای یکی از پروژه مهمم توی خونه جاگذاشتم می تونی برام بیاری...؟منم الان باید توی جلسه باشم امدی خبرم کن خودم میام ازت می گیرم....

-چشم عزیزم...

-مرسی گلم....

رفتم پرونده که می خواست برداشتم جلوی شرکتش منتظرش بودم.....زنگ زدگفت پیام توی پارکینگ چون انگار می خواست چیزی ازتوی ماشینش برداره..

از دست این ارش چقدر سربه هوا یه..همه چیز شو درست سر جاش نمیداره.....رفتم پیشش ..

سلام ..

سلام عزیزم .ببخشید توی زحمت انداختمت...

این چه حرفیه مگه چکار کردم ....توبرام خیلی عزیزی..

-توهم همین طور....یه نیلوفر که بیشتر ندارم.....

گونمو نرم بـ وسید..گفت خیلی ماهی ..

اِه آرش ..یکی می بینه.

ولش کن ....بـ وس من برم خدا حافظ نیلوفرم.....

سرمو چرخندم که برم....کسی که نباید می دیدم دیدم ...این این جا چکار می کنه.....؟ مگه آرش رو می شناسه....!راه افتادم که برم

که جلوم گرفت.

-نیما: بهت یادندان .. به بزرگ تر خودت سلام کنی..

حوصله کل کل با اینو نداشتم نمی خواستم امروزمو خراب کنم...

بخشید من کاردارم.. اینجا کاری داشتم الان باید زود برم...

نیما! اون وقت کار شما چه بوده اینجا مگه شما دکتری نیستید چه کارتون به شرکت

... معماری و نقشه کشی!

اون به خودم مربوط می شه .. خواست برم که باز اومد جلو نداشتم برم

-نیما: شانس آوری که الان کار مهم دارم اون وقت نشونت می دادم ....

اون چرا خودشو نسبت به من محق می دونه...؟ رو کردم طرفشو گفتم مرسی از

محبتتون از این که اجازه دادین من برم

-نیما: زنگ زدم جواب می دی فهمیدی..؟

نه نفهمیدم .... زود خدا حافظی کردم رفتم .. اینو کجای دلم بزارم حالا می بایست اینو

این جاببینم ... رفتم بیمارستان به کارام رسیدم ... بعد از چند ساعت گوشم زنگ

خورد دیدم بله آقایماست .. نمی خواستم جواب بدم .. ولی مگه این ول کن بود.. چندبار

زنگ زد.. مجبور شدم جواب بدم.....

-نیما: الو چرا جواب نمی دی می دونی چندبار زنگ زدم ...؟

اولاً مجبور نبودی زنگ بزنی دوماً من که مجبورم نکردم سوماً من بی کاریستم .....

سرکارم ..

-نیما: پس اینطور یعنی اینقدر مشغله داری خانم دکتر پس شوهر بدبخت

باید چکار کنه..؟

شوهرم که برام خیلی مهمه همیشه براش وقت میذارم ..

- پس چه خوشبخت ...اون که به حرف نیست تو عمل باید ثابت بشه .....

خوب بریم سراصل مطلب ...

-اره راست می گی ..کارت دارم..

اون وقت درچه موردی بامن کاردارین...؟بعدشم من کاردارم وقت ندارم.

-نیما: نیلوفر بامن لج نکن ..من بیرون بیمارستان منتظرتم..بهتر منو زیاد منتظرنداری

مثل یه دختر خوب زودبیا ...

بعدشم قطع کرد ..خدابه خیر بگذرونه ..این دفعه چکارداره بامن ....چطور شده که منو

با اسم کوچیک صدازد..

-از بیمارستان امدم بیرون ..ماشینشو دیدم رفتم سوار شدم...بهش سلام کردم .گفتم

کارت چیه ؟ .....که همون موقع حرکت کرد....خیلی ترسیدم یک دفعه.....سرعتش

زیاد بوداز ترس صندلی چسبیدم .....این چرا همیشه اینقدر سرعتش

زیادانگار سوار جتی.....؟

گفتم چرا اینقدر تند می ری ...چیزی شده؟...

-نیما: چیزی نگو نیلوفر فقط ساکت شو.....

-چرا!؟.....

-نیما: گفتم الان خفه شو...

وای این چر اینطور شده مگه من بهش چی گفتم .؟....معلوم نیست از چی عصبانیه که

سر من بدبخت خالی می کنه.....



منم به این خاطر چیزی نگفتم ..... که رو بام شهرنگه داشت ..... خیلی ترسیدم چون  
نیما خیلی عصبانی بود.. اینجاهم کسی نبود..

از ماشین پیاده شد رفتم بیرون .. همون جا همش راه می رفت ..... دست توی موهایش  
می کرد..... از ماشین پیادشدم .... باید بدونم دلیل این که منو آورده اینجا چه ... رفتم  
نزدیکش .... گفتم چرا آمدیم اینجا چی شده..؟... چیزی نمی گفت ... فقط خیلی عصبانی  
بود... چشمهایش قرمز شده بودن ...

-نیما: اون آرش باهات چه نسبتی داره..؟.... چرا.. چرا تورا اون جا ب-وسید..؟.....

چی پس این دیده که آرش گونم ب-وس کرده؟... خوب اصلا به اون چه ربطی  
داره!... چرا اینقدر عصبانی شده حالا..؟... اصلاً مگه این چکارمه که برای من غیرتی  
شده..! اصلا به این چه؟؟ ...

رو کردم طرفشو گفتم.... چرا باید بهت بگم به تو چه مربوط اون بامن چه نسبتی  
داره..... اصلاً هر که من باشه به خودم و خانوادم مربوطه نه به تومی خواستم حرصشو  
در بیارم ...

-نیما: نیلوفر حرص منو در نیار فقط بگواون مرتیکه .... چکارته؟..

-نیلوفر: اولاً اون مرتیکه اسم داره.. دوماً دلیلی نمی بینم به شما توضیح بدم مسائل  
خصوصی زندگیمو

-نیما: اه پس به من مربوط نیست ... نیلوفر اعصاب منو خرد نکن زود تا عصبانی نشدم  
..... بگو

-نیلوفر: نمی گم گفتم به تو مربوط نیست... تو کی هستی که برای من غیرت بازی  
در میاری؟... پدرمی .. برادرمی .. یا شوهرمی... که من باید به تو توضیح بدم؟... اینو که  
گفتم صورتش از عصبانیت قرمز شد... چشمهای آبیشم مثل دریا پراز خروش شده  
بودن....

-نیما: پس نمی خوام بگی؟... تاییشتر عصبانی نشدم بگو....

-نمی خوام نمی گم....

باعصبانیت داشت میامد طرفم بهم میگفت ..بگم....

خسته شده بودم ازدستش هرروزیه مسخره بازی درمیاره ..به این خاطر همین طور که میامد جلو بهش گفتم ..چرا دست از سرم بر نمی داری همیشه مزاحمم می شی ؟..

-نیما: از دوباره بگو چی گفتی؟ ...

گفتم تو مزاحمم می شی... دلیل کارتو نمی دونم؟..چندبار بهت گفتم من از میترا خبر ندارم... که همون موقع دادی زدگفت دیگه اسمو اون کثافتو جلویه من نیار... از ترس داشتیم قالب تهی می کردم... خیلی عصبانی بود... خوردم به کاپوت ماشین ..وای دیگه هیچ راه فراری ندارم ...

اونم فهمید زود آمد روبرو ..

خوب حالا آخر خط خانم دکتر ..... خوب حالا بهم می گی اون آرش با توجه نسبتی داره....؟

-منم گفتم دلیلی نمبینم که به تو توضیح بدم..

توبه غیر از این حرف حرفه دیگه ای بلد نیستی

نه بلد نیستم گفتم بازم می گم.هیچکاره من نیستی پس دلیلی نداره .

. که یک دفعه کاری که اصلا فکرشو نمی کردم...کرد

خیلی ناراحت شدم وعصبانی .....هولش دادم ولی هیچ تکونی نخورد..که ولم کرد.....اولین بارم بود ....چرا اینطور شد چرا نیما این کار کرد؟..میترا که می گفت نیما هیچ وقت این رفتار نداشته .نمی گذاشته که میترا....چرا با من این کار کرد!..هنگ حرف های میترا بودم.....

-نیما: از این به بعد همه کارهای توبه من مربوط می شه فهمیدی.

چیزی نمی توستم بگم .. واقعا هنگ اساسی کرده بودم .... ساکت وبی صدا شده بودم..... بعد از چند ثانیه به خودم امدم .... گفتم توبچه حقی این کار کردی ..هان؟

-نیما: به حق خودم...

تو حق نداشتی خیلی پستی... تویه عوضی هـ -وس بازیی .... فکرنمی کردم .همچین آدمی باشی! ... زدم به سینشو گفتم ازت متنفرم ....

می خواستم هرچی سریع تر از اون جا برم در واقع می خواستم فرار کنم... را افتادم برم .. که نیمادستم گرفت ..... گفت کجا؟

بهش گفتم دستمو ول کن .. به من دست نزن اشغال ... دستم رو کشیدم از زیر دستش راه افتادم که برم .

هرچی می گفت صبر کنم توجه نکردم ... به راه خودم ادمه دادم .. هوا یکم تاریک شده بود.. اون اطرافم کسی نبود..... داشتیم می رفتیم .. که ماشینی امد کنارم .. یک دفعه ترسیدم . نگاه کردم دیدم چندتا پسر سرشو از شیشه ماشین آوردن بیرون ..... یکشون گفت .. کجایم ری خوشگله چرا پیاده .. افتخار همراهی بامارامی دی ... خدایا این ها کم داشتیم! خیلی ترسیدم .. حالا چکار کنیم ؟ سه تا پسره بودن . خدا بگم چکارت کنه نیما .... ببین منو تو در دسری انداختی ...

چیزی نگفتم .. نمی خواستم نگاهشون کنم..... راه خودمو ادامه دادم ولی مگه این هادست بردار بودن.... همون پسره که صدای قبلی داشت گفت چرا ناز می کنی؟ ... ناز تم خریداریم ... بیاسوار شو بهت خوش میگذره .... یکی دیگه از پسرها گفت راست میگه ما خیلی باحالیم .... حتما بهت خوش میگذره..... خیلی ترسیدم کاشکی نیما این جابود..... خدایا این ها چرانمی رن ... چرا دست از سرم بر نمی دارن...! یکی از پسرها از ماشین پیاده شد حالا چکار کنیم ..!؟ این نیما.. کجاست؟ واقعا چطور آدمیه منو ول کرد رفت

....!پسره امدم نزدیکم ... می خواست دستمو بگیره ... از ترس جیغ زدم .... پسره گفت .. عزیزم کارت ندارم ... یکم دویدم ..... که صدایی شنیدم .. که اون لحظه بهترین صدا دنیا برام بود

سرمو بر گردوندم نیما را دیدم .... گفت زود برو سوار ماشین شو ...

منم مثل این منگل ها .. همون جا و ایستاده بودم .... خوب اون چند نفر بودن نیما یک نفر بود.

اگر براش اتفاقی بیفته چی ؟

- نیما: مگه با تونیستم ..؟.

پسره هم رو کرد طرف نیما گفت .. کجا؟ اون مال منه .

- نیما: اون وقت از کی تا حالا؟

پسره هم گفت من اول اونو دیدم

- نیما: اون خیلی وقت مال منه اگره - وس کتک نداری .. گمشو برو

- پسره: اون وقت اگه نرم ؟

- نیما: اون وقت خودت می دونی ..

یکی از پسره پیاده شد گفت آرمان ولش کن بیا بریم ..... حوصله شرن نداریم ....

پسره گفت نه من از همچین مالی نمی گذرم ...

- نیما: ببین بچه جون راهتو بکش برو ..

پسره هم گفت اگه نکشم .؟

که همونم موقع نیما به مشتش زد توی صورت پسره گفت این جور می شه ...

پسره انگار خیلی عصبانی شده بود انگار بهش برخورد... گفت تومنو زدی؟... آرمانی که تا حالا کسی دست روش بلند کرده...

اونم یه مشت زد توی بیننی نیما...

که از بینیش خون امد... اون دوستش که یکم منطقی تر بود گفت.. ولش کن ارمان... بیا زود بریم به مهمونی برسیم... کاری باهاشون نداشته.. باش توی اون مهمونیه ریخته از این دخترها... اون پسره که اسمش ارمان بود گفت... نه من اون چشم آهوویی می خوام .....

نیما: خفه شو... اشغال چرا این قدر چرتوپرت می گی..

پسره می خواست دعوا راه بندازه که دوستاش امدردنش ..... به نظرمی رسید سنی ندارند.. در برابر نیما این پسره ارمان خیلی بچه بود

- بعدشم پسره رو کرد بطرف نیما گفت .. کوفتت بشه تو گلوت گیر کنه...

واقعا ز شنیدن این حرف ها خجالت می کشیدم .. ببین چطور سر من چونه می زدن... انگار من چطور دختری هستم؟ ..... فکر می کنن دوست دارم با اون ها برم

خیلی حس بدی داشتم دوست داشتم زودی از اون جابرم .

خدارشکر که تموم شد....

نیما .. امد نزدیکم ....

چرا بهت می گم بروسوار ماشین شو مثل این منگل ها و ایستادی تماشامی کنی؟

همین می خواستی... راهتو کشیدی رفتی .... چرا و اینستادی ..... می خواستی این اتفاق بیفته .. هان..؟

اگه من دیر می رسیدم... چی؟

چی این قدر از این که بازم طلبکارمنه؟ ...عصبانی شدم...

اصلا همش تقصیر تویه چرامنو اینجا اوری ..چرامنو ول نمی کنی؟..نمی دونی  
چقدر ترسیدم.چرابامن اینکارمی کنی .؟

چرا دوست داری منو اذیت کنی ؟...چرامن باید تاوان پس بدم هان.؟

چرا اعصاب خودتو منو خوردمی کنی؟ ..همه این کارهابه خاطر آرش بود؟

اون داییمه .حالا. فهمیدی ..حالا آرام شدی ..خوشحال شدی؟ ...به این خاطر من این  
قدر اذیت کردی ؟

ساکت و مات شده بود.....

-نیما:چی آرش دایینه .؟..من

نیلوفر:آره فکر نمی کردی ....!اره آرش داییمه خیلی هم دوستش دارم.....

-نیما:پس چرا دایی صداش نمی کنی ؟

-نیلوفر:چون آرش قبل از این که دایی باشه ..برام مثل داداشم بزرگترمه ..برای من  
جای برادر و خواهر نداشتم رو پر کرده ...چون باهاش راحتم

-نیما:هیچ فکر نمی کردم ..تو خواهرزاده آرش باشی!

-مگه تو آرش چندساله می شناسی ؟

نیما:منو آرش باهم همکلاسی بودیم .....برای هم مثل رقیب..توی کلاس از همه  
بهتر بودیم منم مثل همیشه به خاطر بهتر بودنم مغرور و خودخواه...ولی آرش خیلی  
مهربون بود به همه کمک می کرد..حتی توی قیافه هم باهم فرقی زیاد نداشتم ..

ماهیچ وقت باهم خوب نبودیم .....هنوزم همین طوریم....

وقتی دیدم تو با اون به راحتی گذاشتی که صورتتو ب\*و\*ست کنه .... فکر کردم  
شما عاشق هم دیگه هستین

نمی خواستم آرش برات مهم عزیز باشه .. نمی خواستم حalahم من واون تورابشناسیم  
..... نمی خواستم تو با اون صمیمی باشی

- نیلوفر: واقعا مات بودم این حرفهادهاره نیمامی زنه ....! یعنی من برای اون مهمم  
؟ ..نگاش کردم .

دیدم توی چشمات اشک جمع شده بود.... قرمز شده بود..... چرانیماینطوری شده ؟  
که یک دفعه راه افتاد رفت ...

مات این کارش بودم آخه دلیل نمی بینم .. چرانیمابراش رابطه من و آرش مهمه .?  
من همون جا ایستاده بودم .. که نیماماشین کنار من نگه داشت ... سوار شدم .... دوست  
نداشتم بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاده نزدیکش باشم ... شاید یه جور ازش می  
ترسیدم .. اما چاره ای نداشتم

وقتی به شهر رسیدم .... بهش گفتم همین جانگه داره ....

- نیما: کجانمی خواد.؟

می خوام برم به کارم برسم ...

- نیما: نیلوفر اعصاب منو خوردنکن .. می گم میرسونمت ...

- نیلوفر: اره تو که همیشه زورم یگی اینم باشه .... دیگه حرف نزد .. که رسیدم به  
بیمارستان .. از ماشین پیاده شدم

- نیما: کوتشکرت .. خدا حافظت ...

چی ؟ .. باشه خدا حافظ

-نیما: نیلوفر..عصبانیم نکن..

- نیلوفر: من نمی دونم عصبانی بشی می خواهی چطوری بشی ...مگه الان ..یا اصلاً همیشه عصبانی نیستی ؟

-نیما: نیلوفر با من جروبحث نکن...باشه بعدشم ببینم که دوربراون جوجه دکتر بگردی

...

چی این از کی تا حالا برای من تعیین تکلیف می کنه!

- آگه بگردم ..؟می خوام ببینم دقیقاً چی می شه اصلاً من کی دوربراون گشتم ..!دوماً به توربطی نداره

-نیما: خود دانی ...آگه آقا دکترت باصورت درب وداغون دیدی .....اون وقت بدون تو مقصری ..

خیلی عصبانی شدم بهش گفتم ..تو خیلی آدمه..

-نیما: آره خیلی پستم..ولی بهت گفتم ...

اصلاً دلیل این کارشونمی بینم !

که همون لحظه ماشینشو روشن کرد رفت

خدایمان چکار کردم که گیراین افتادم؟ ..اصلاً نمی دونم منظورش از این کارها چیه ؟.من هنوز به خاطر اون کارش از دستش عصبانی بودم .....نمی دونم از روی انتقام

داره منو بازی می ده ؟...بهتر برم به کارم برسم ...سردرد شدم از این فکرها

-مثل همیشه داشتیم به مریضام سر می زدم ....یکی از مریضاهمو خیلی دوست دارم

به دختر بچه شیرین ...مهربون

چون من همیشه تنها بودم به این خاطر بچه هارادوست دارم ..همیشه دوست داشتیم

به خواهر کوچکتراز خودم داشته باشم



رفتم توی اتاقش ..... که روی تختش دراز کشیده بود.... تاملو دید ..زودلبخندزد  
..بههم سلام کردسلام فرشته خانوم خوبی عزیزم ؟

–فرشته:مرسی خانم دکتر...

راستی یه هفته دیگه مرخص می شی ..می ری خونه

فرشته :واقعا خانم دکتر !

خیلی خوشحال شد دوتا دستاشوزدبهم گفت ...آخ جون ..

روکردم طرفشو گفت اره عزیزم

فرشته:ولی دلم برای شما تنگ می شه ...

منم همینطور عزیزم

فرشته :شمامثل فرشته ها می مونی خانم ..دکترخوشگل مهربون . هستید .خیلی

دوستون دارم خوش به حال ... بچه ای که شماامان او می شین..

چقدر مهربون.....مرسی عزیزم .....تو خودت فرشته زمینی هستی

فرشته:هروقت دلم براتون تنگ شد می تونم پیام دیدنتون.؟

اره عزیزم می دونی چقدر خوشحال می شم از دیدنت ...

که همون لحظه صدای سلام کردن کسی امد روبرگردونم دکترآرشامه

برام سرشوتکون دادسلام کرد..

–نیلوفر:سلام آقای دکتر

فرشته :سلام آقای دکتر

آرشام :سلام فرشته جون خوبی .....

فرشته: مرسی آقای دکتر ..... خوبم می خواستم بگم من .شماو خانم دکتر خیلی دوست دارم . هفته دیگه که از این جابرم... دلم براتون تنگ می شه .

آرشام: منم همینطور .... فرشته خانم ..مهربون

داشتیم به حرفهای این ها می دادم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد...

بله دیدم که آقا نیما است ..... دوست نداشتم جواب بدم .... ولی دیدم که این آرشام داره نگاه می کنه ... به این خاطر جواب دادم ..

-سلام. همون لحظه رو کردم یه ببخشید به آرشام گفتم .. چون نمی خواستم اونجا حرف بزنم .... دکتر آرشام هم گفت خواهش می کنم....

بله ..

-نیما: اون کی بود که گفت خواهش می کنم

تو همیشه به جای سلام کردن اول باید منو بازجویی کنی

-نیما: تو اول بگو..

نمی گم الانم دارم به مریضام می رسم ..... کاری نداری خدا حافظ ..

-نیما: ای واقعا تو اون جوجه دکتر باهم به مریضها سر می زنی ؟

وای این از کجافهمید آرشامه! .... این چرا اینقدر روی این حساسه

نیلوفر: اره مشکلی هست..؟

نیما: معلومه که هست . مگه من همین چند ساعت پیش بهت چی گفتم نیلوفر.؟

خیلی حرصی شدم.. عصبانی بهش گفتم . منو اون باهم همکاری نمی تونم که باهش حرف نزنم .

نیما: اگه تو تحویلش نگیری اون دیگه سراغت نمیاد خانم دکتر.....

- نیلوفر: مجبور نیستم به حرفهای تو گوش بدم الان می خوام قطع کنم ..... مثل این که آقای مهندس خیلی باتجربه ای ؟

- نیما: اره خیلی هامی خواستن خودشون به من بچسبونن.....

اون که بله آخه می دونی شما اینقدر مغرور و خودخواه هستید که هیچ کسی در حد خودتون نمی بینن ..... راست نمی گم؟

- نیما: من از آدم هایی که خودشون به زور به آدم میچسبونن .. خوشم نمیاد فهمیدی.؟

- آره فهمیدم جناب مهندس کیان ..دیگه فرمایشتون تمام شد.. با من امری ندارین ؟ ..برم به کارم برسیم .....

- نیما: اون حرفی که بهت گفتم یادت نرفته ... که

- باید دربارش فکر کنم ببینم چی می شه .... خوب خدا حافظ...

- نیما: باشه من که تورا می بینم

باشه خدا حافظ جناب مهندس .... وای چکار کنم از دست این .؟

آرشام : چیزی شد خانم دکتر ..؟ ..... یک دفعه ترسیدم آخه تو فکر بودم .... نه چیزی

نیست .. با اجازه تون من برم به مریضها سر بزنم .... آرشام پس من مزاحمتون نمی شم ...

- نه این چه حرفیه خواهش می کنم ...

آرشام: فعلاً

فعلاً!

دکتر آرشام واقعا پسر خوبیه ... چند سال که می دونم منو دوست داره ... از همون زمانی

که وارد دانشگاه شدم ... تا حالا نسبت به من خطایی ازش سر نزده .. من هیچ وقت به

پسری روندادم .... اما نسبت به دکتر آرشام اینطوری نیستم ..

به نظرم اون آدم خوبی و باشخصیته..همیشه تو کارها بهم کمک کرده

به این خاطر نمی خوام از دستم ناراحت بشه

نمی دونم چرا این نیما اینقدر به این گیر داده؟...اره اون انگار فهمیده که آرشام بهم  
علاقه داره...

خدا به خیر بگذرونه .....اون که فقط می خواد منو اذیت کنه

-من کجاهی باتولج می کنم! تو که همیشه به من گیر می دی سر چیزهای بی خود.....

-نیما: من الکی گیر نمی دم حتما تو کاری می کنی .....که من یه چیزی بهت می گم

باشه کلاً همیشه حق باتویه انگار

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

-نیما: اون که 100 درصد.....

از این حق به جانب بودنش خیلی حرصم گفتم .....همون جاساکت دست به سینه  
نشستم .....

-نیما: یعنی الان با من قهری..؟

چیزی جوابشو ندادم .....رو کردم اون طرف .....

-نیما: مگه من چی بهت گفتم خانم کوچولو.....هان..!

یعنی خودت نمی دونی...؟

-نیما: مگه من چیزی گفتم.؟.هر چی گفتم درست بود

پس هیچی.....

-نیما: راستی فردا بدرقم میایی...؟

-نه برای چی.....! به صورتش نگاه کردم از این که اینقدر قاطعانه گفتم.... تعجب کرده بود... واقعاً دلیلی نداشت.. مگه من اون چه ربطی باهم داریم؟.... همین که الانم باهم هستیم خیلی اشتباهه.....

-نیما: حالا اگر اون جوجه دکتره بود می رفتی نه..؟

نه برای چی؟... تو دوباره من چی فکری می کنی؟ من توی زندگیم باهیچ پسری صمیمی نبودم....

-نیما: آگه اینطور که می گی... چرا منم تو را همیشه با اون دیدم..؟

مثل این که دوباره شروع کردی منم چقدر بگم..... ما باهم همکارییم... که نداشت بقیه حرفمو بزنم..... گفت اره خانم دکتر شما همکاریید... دیگه چیزی نگفت..... ضبط ماشینشو روشن کرد..... انگار خیلی عصبانی بود.. کلاً مشکل داره..... این قدر آهنگ عوض کرد..... تا اینو گذاشت... عصبانیتش روی ضبط بدبخت خالی کرد

-به خاطر خستگی.... چشمام سنگین شدن خوابم گرفت...

یه لحظه چشمم باز کردم..... دیدم بازم این آقانیما موقعیت مناسب دیده

صورتش به صورتم نزدیک بود..... به این خاطر دوباره خودم زدم به خواب یه تکون به خودم دادم...

اون زودی به خودش آمد صورتش بر دعبق..... من بیدار شدم...

خودشو به اون راه زد انگار..... نه انگار که داشت چند ثانیه می خواسته چکار کنه  
....

-نیما: بیدار شدی رسیدیم...؟

رو کردم طرفشو گفتم شما دقیقاً چند ثانیه پیش می خواستید چکار کنید؟

-نیما: من چندثانیه پیش ...!خوب معلومه داشتم رانندگی می کردم...

خیلی حرص خوردم .....این که دار کتمان می کنه چکار کرده.....می  
دونستم هرچه بهش بگم بی فایده هست

- مگه من نگفتم .....نباید این کار کنی؟

-نیما: من کاری نکردم ....!

باعصبانیت بهش گفتم نیما توحق این کارنداری.....پس تکرار نکن

پیاده شدم ... که همون لحظه گفتم ....

-نیما: تونباید چیزدیگه ...مثل این که مواظب خودم باشم...سالم برگردم ...وتو حرفهامو  
گوش می دی..بگی؟

باشه همون که توگفتی خداحافظ

که ماشین حرکت کردرفت...

یعنی واقعاً یه ماه نیست ....!ومن نمی بینمش چقدر خوب .....راحت می شم از  
اذیت کردنش ...

رفتم توی خونه یه راست رفتم توی اتاقم از بی خوابی داشتم پس می افتادم ...

بعد از چند ساعت بیدار شدم....یه نگاه به ساعت کردم.....خیلی وقت که خوابیده  
بودم

بهتره برم حموم .....

داشتم موهامو خشک می کردم کبری خانم در زد گفت ....نیلوفر جان ..بیا عزیزم  
مامانتم امده بیا زودنهار...

کنار مامان نهار خوردم... مامانم از امروزش گفت ..... بعد از نهار رفت اتاقش  
برای استراحت.....

من رفتم اتاقم ..... خوب من باید چکار کنم؟ من تا همین چند ساعت پیش خواب  
بودم.....

رفتم رو تختم دراز کشیدم آهنگ گوش دادم..... نمی دونم چرا این آهنگ منو  
یادنیما انداخت....! یعنی الان داره چکار می کنه...؟

که همون لحظه موبایلم زنگ خورد..... وای این چقدر حلال زاده هست! همین الان  
داشتم بهش فکر می کردم.....

نمی دونم خوشحال شدم یا نه ... گفتم بله ..... اول جواب نداد .. الو چرا جواب نمی  
دی؟

-نیما: واقعا من به موبایل خانم دکتر بداخلاق زنگ زدم...!

-نیما: آره من که فکر می کنم شما رابایکی دیگه اشتباه گرفتم....

خیلی حرصم گرفت حالا من یه بار جوابشو به خوبی دادم ببین چکار می کنه؟..... به  
من می گه بداخلاقم.....!

به این خاطر با حرصم گفتم ..... پس خدا حافظ

-نیما: قهر نکن بابا شوخی کردم..

با حرصم گفتم اِه توشوخی کردن بلدی!

-نیما: آره خانم هنوز نیما کیان نشناختی ..

آره اون که بله .. می دونم که شما دچار چند شخصیتی هستید..... خوب امرتون  
آقامهندس

-نیما: امر که زیاد دارم..... الان توخونه بیکاری ؟

که چی ؟

-نیما: حتما داشتی به من فکرمی کردی؟

نه آقا دچار توهم شدی من چرا باید به شما فکر کنم !

نیما: مگه می شه به مردی به جلتنمن ...خوشتیپی مثل من فکر نکنی

دچار توهم شدی.....

-نیما: من ساعت 9 شب بلیط دارم

خوب به سلامتی

-نیما: یعنی نمی خوای بیای بدرقم .....

من که گفتم دلیلشو ..درثانیه اگه می خواستم نمی تونم پیام من اون لحظه بیمارستانم

-نیما: یعنی نمی تونی یه ساعت بیای فرودگاه ....

حالا چرا اینقدر اصرار می کنی ؟...یه طورمی گی انگار قرار نیست دیگه برگردی همش

یه ماهه ....

-نیما: تواز کجامی دونی شایدم موندم؟.....یاچند ماه نیامدم...

چراون وقت ...؟

- نیما: خیلی دوست داری برگردم...

چی الان این گفت! .....

نه خیرم اصلا به من چه که تومی خوای بمونی یانه هرکاری دلت میخواد جناب...

-نیما: باشه خانم دکتر ساعت 9منتظرم.....



من قول نمی دم که پیام .....

همون لحظه گفت تو میایی زود قطع کرد.....

-چندساعت گذشته بود من داشتم به این فکرمی کردم برم بدرقش ولی هرچی فکرمی کردم دلیلی برای این کار پیدانمی کردم...

اصلاً این نیما چرا رفتارش به کل عوض شده ...!دیگه چرا سراغی از میترا نمی گیره..؟

چرا گیر داده به من ؟.....نمی دونم چه هدفی داره وچه نقشه ای خدابه خیربگذرونه ....؟

نگرانم می ترسم از این کارش از اینکه نسبت به من خودش محق می دونه ...اگه فقط یکی ماراباهم ببینه چی ...؟

اصلاً اگه مامان وبابا بینن دربار من چه فکری می کنن.....؟

سرم درد گرفته بود از فکرهای زیاد.....کاش نیما این یک ماهی که تو سفر همه چیز فراموش کنه ...دست از سرم برداره....

اصلاً کاش همون جابمونه.....نه نمی دونم...

من نگران هر دو مون هستم.....اصلاً این نیما یه طوری با من برخورد می کنه...که من فکرمی کنم اصلاً بامیترا این رفتار را نداشته .

نمی دونم.....

حالا چکار کنم برم بدرقش یانه ؟.....اگه نرم نکنه اخلاقش مثل قبل بشه .....بخواه بازم اذیتم کنه.....اگه برم نکنه خیال دیگه کنه

اصلاً بهتر برم زود آماده شم برم بیمارستان خودمو سرگرم کار کنم .....از این فکرها وخیالات راحت شم.....

رفتم بیمارستان مثل همیشه سرگرم رسیدن به کارهام بودم.....  
یک دفعه فکرم رفت پیش نیما.....اره من از اخلاق قبلیش می ترسم.....  
چون همش اصرار می کرد که من برم بدرقش .....  
رفتم توی اتاق استراحت داشتم بازم فکرمی کردم.....  
می رم بدرقش ... زودلباسم و عوض کردم ... یکم آرایشمو تجدید کردم..در آخریه کم  
رژلب صورتی که بهم می آمد زدم...  
زودرفتم تاکسی گرفتم...رفتم فرودگاه ..خیلی دیر شده بود.....  
توی فرودگاه هرچی اطراف گشتم نبود یک دفعه چشم خورد به نیما که یه گوشه ای  
ایستاده یه دختره هم خودشو آویزون بازوش کرده بود....  
حس بدی پیدا کردم ..... راهم کج کردم برم ...اصلاً من چرا ادمم ..!اون آقانیما که داره  
باون دختره حرف زدن زیاد می زنه.....  
من بگو که این همه راه ادمم بدرقه آقا..... که همون موقعه دستم کشیده شد  
می خواستم بینم کارکيه ... که دعواش کنم.....  
که دیدم بله آقانیما که همیشه این جسارتو به خودش می ده .....  
-نیما: سلام .... داری کجای ری .....؟  
دارم میرم چون پشیمون شدم از امدنم  
-نیما: چرا اونوقت؟  
نمی دونم ناخودآگاه چشم چرخیدم طرف دختره...  
-نیما: اون پریسا ختر عمه منه .... تو ترکیه زندگی می کنه ... آمده بود ایران حالاداره بامن  
برمی گرده

باعصبانیت رو کردم طرفشو گفتم حالا چرا اینها به من می گی ..... من بهتر برم که  
سوء تفاهم به وجود نیاد....

-نیما: کجا...! دیر امدی زودم می خوی بری ؟

نیما: ذیت نکن دستمو ول کن... حال که امدم دیدمت دیگه بهتر برم ....

-نیما: نه خیرم تومی مونی تاهواپیما پرواز کنه ....

که همون موقع دختره باناز کرشمه با اون آرایش غلیظش اومد طرف ما....

نمی دونم چرا از دختر خوشم نیومد .....! اومد بازو نیما گرفت گفت عزیزم چرا نمیایی

بریم؟ .... نیما با حرص بازو شو کشید از زیر دستش - توزود تر برو من میام

اون دختره داشت با حرص منو نگاه می کرد... رو کرد به نیما گفت اینطوری که نمی شه

صبر می کنم که با هم بریم

حتمالاً این دختره کنه توی این یک ماه می خواد هی خودشو به نیما بچسبونه.....

خوب بچسبونه اصلاً به من چه ..... چرا من اینطوری شدم....!

دختر که با عصبانیت داشت منو نگاه می کرد... به نیما گفت عزیزم نمی خوی معرفی

کنی .؟.

نمی دونستم الان نیما می خواد چی بگه ...؟

خیلی استرسم گرفت

-ومن همش نگاهم به دهن نیما بود که می خواد... منو چه کسی معرفی کنه...؟

که نیما رو کرد طرف دختر عمه اش گفت دلیلی نمی بینم که با تو آشناش کنم.....

خوشحال شدم از اینکه نیما اینو گفت .... چون می ترسیدم منو دوست میترا معرفی کنه

..... اون وقت دختر عمه اش تعجبش بیشتر می شد....

الان که یادم میاد این همون کسی که میترا می گفت..همیشه چشمش دنبال  
نیما بوده...ویه جور رقیب میترا..انگار الان فرصت خوبی دیده که همون موقعه  
پیداشده....

از نگاه عصبانی و بانفرتش به من معلوم می شد..از این که نیما این طور جوابشو داده  
چقدر ناراحته...نیما آمد نزدیکم دستمو گرفت.. تعجب کردم از این کارش اونم این  
جاجلوی پریسا...!

- دنبال بیباهاات حرف دارم....

من نمی خواستم سوژه بدم دست پریسا می خواستم دستمو از توی دستش بکشم  
بیرون که همون موقع نیماراه افتاد و منو دنبال خودش کشید....

رو کردم طرفش و گفتم ...نیما کجاداری میری؟ ..توالان پرواز داری....

-نیما:نگران نباش هنوز وقت هست من باهاات حرف دارم.....رفتیم توی پارکینگ  
وسوار ماشینش شدیم ...من هنوز داشتم از کاراش تعجب می کردم...بهش گفتم خُب  
حالا بگوچی می خواستی بهم بگی...؟

-نیما:می دونستم که حتما میای...

یعنی این همه راه منو کشوندی این جا اینو به من بگی...!

-نیما:حرف که زیاد دارم...این اولیش بود....نیلوفر این یه ماه که نیستم به حرف هام  
خوب گوش می دی الکی بامن لج نمی کنی ....

باشه حالا که چی...؟

-نیما:هیچی پس ..دختر خوبی هستی تامن پیام.

از حرص اسمش و باجیغ صدازدم....

اونم گوششو گرفت..

-وایی چه صدایی داری جیغ جیغو خانم... گوشام کرشد...

تاتوباشی هی حرفتو تکرار نکنی .. بعدشم زود برو تا جانمونی....

-نیما: وایی یعنی الان نگران منی..

نه خیرم می خوام بری زودتر به کارهای خودم برسیم.....

-نیما: تو گفتی و منم باور کردم..... راستی تو وقتی پریسا رو اون جا دیدی

...حتما حسودیت شد....؟

چی این داره برای چی خودش می گه ....! دست به سینه بهش گفتم نخیرم چرا باید

حسودیم شه.... فکر کنم دچار توهم شدی....

یک دفعه حواسم نبود..... مات شدم دوباره از این کارش بازم..... بادستاش صورتم

قاب گرفت... گفت . تو مال منی

داشتم از خجالت سرخ ترمی شدم نیما چطور روش می شه این حرف ها رابزنه.. به

من.... اصلا احساس خوبی.... نداشتم

خیلی حس بدی داشتم اصلاً دوست نداشتم .. هیچ وقت دوباره تکرار بشه با اخم این

بهش گفتم... این کارت اصلاً درست نیست... دیگه این کار رو تکرار نکن

خواهشاً... من حس بدی دارم.... همون موقع گفت دست خودم نیست..

واقعاً این حرف و نیما زد.....! وقتی بهش نگاه کردم .... حس کردم غم تو چشم ماشه... می

خواستم حال و هواشو عوض کنم .. گفتم نیما تونمی خوای؟ بری فکر کنم هواپیما

پرواز کرد آقا....

-نیما: مرسی که اینقدر به فکر می...

این و باشوخی گفت .. خواست حرص منو دربیاره..... اصلاً نباید به این محبت

کرد واقعاً....

مثل این که یه چیزی یادش آمده باشه رو کرد طرفم

-وایستا ببینم ..مگه من نگفتم.....اینقدر آرایش غلیظ نکن...

-چی من...!

کجامن که فقط یه کم رژلب زدم....

-نیما:دقیقا همین رژلبت اونم صورتی ....حالا خوبه خودم پاکش کردم...یه لبخند

خبیثانه هم زد....

به صورتش نگاه کردم اثرات رژلب روی لباش بود..دستمالمو از توی جیبم درآوردم

لباشو پاک کردم..بلاخره آقارضایت دادند به رفتن من همین جا ازش خداحافظی

کردم ..دیگه نرفتم همراهش نمی خواستم باز باپریسا روبروشم....

توی تاکسی بودم داشتم به این فکرمی کردم چرا اینجور شد..!

وقتی رفتم خونه یکراست رفتم توی اتاقم دست و صورتم رو شستم ..روی تخت

دراز کشیدم .....

ذهنم مشغول بود از اینکه واقعا چرا یک دفعه تو زندگیم پیدا شد.....؟ زندگیمو بهم

ریختن اصلا نباید هیچ حسی پیداکنم بهش چون آخرش خودم ضربه می خورم.....

شاید میترا یه روز برگرده اون خیلی نیما رو دوست داره به این سادگی ازش نمی

گذره....

ولی نمی دونم چرا من همچین شدم ؟اصلاحس خوبی ندارم حالا که یه ماه نیست که

اذیتم کنه باید خوشحال باشم ...ولی چرا بازم حالم خوب نیست.....!چراهمش به

نیما و اون دختر پریسافکرمی کنم...!نه من نباید فکر کنم...

تا صبح هرکاری کردم خوابم نیومد....

ساعت هفت بود آماده شدم که برم بیمارستان..خب چی پوشم؟ یه مانتوی مشکی بایه شال آبی انتخاب کردم بایه شلوارجین ابی تیره... داشتم یکم آرایش می کردم ..می خواستم رژلب روشن به لبم بزنم که یادحرف نیما افتادم.....

بی اراده یه رژلب قهوه ای برداشتم ...

زودرفتم بیمارستان.....سرگرم کارهام بودم که نزدیک ساعت های یک شده بود. که شبنم امد پیشم.....

-شبنم: نیلوفر پاشو بریم یه چیزی بخوریم...

-مرسی شبنم اصلاً اشتها ندارم

-شبنم باخنده بهم گفت نکنه عاشق شدی...؟

ازاین حرفش جاخوردم...

-شبنم : ...نکنه راست می گم ..حالا اون کیه که تونسته نیلوفر سخت و عاشق خودش کنه....

-وای شبنم چی به چی ربط میدی ..!میل ندارم.....بعدتواین همه قصه برام می سازی....

شبنم :شوخی می کنم بابا ..یکم جنبه داشته باشه.....پس من میرم نهار..بای...

-باشه فعلاً نوش جونت...

وایی چرااین طورشدم هیچ وقت سرکار اینقدربی حوصله نبودم...!

نمی دونم ..نکنه واقعاً عاشق شدم... اصلاًچرا بهم زنگ نزد؟

معلومه الان سرگرم پریساجونشه .....مگه یاد من هسته . چرا این قدرحس گریه دارم..!یعنی من این قدر وابسته اش شدم؟ ..که خودم نمی دونم..!اون روزهم گذشت

نیما بهم زنگ نزد امروز جمعه است توی خونه بودم. ماما و بابا رفتن مهمونی یکی از دوستایی بابا..

بابا هرچی اصرار کرد برم همراهشون تنها تو خونه نباشم.. نرفتم چون اصلاً حوصله نداشتم.... وهم از اون پسرشون خوشم نمیاد انگار می خواد با اون چشماش آدموقورت بده....

کبری خانم امدصدام زد برای شام.... می خواستم برم که همون موقع موبایلم زنگ خورد

-اصلاً حوصله جواب دادن به موبایل نداشتم.... یه نگاه کردم.... شماره نا آشنا بود به این خاطر جواب ندادم.... دوسه باری زنگ زد... برام پیام امد بازش کردم که نوشته بودنیما هستم.... همون موقع دوباره زنگ زد

-نیما: تو چرا چندبار بهت زنگ زدم جواب ندادی هان...؟

حرصم گرفت به جای سلام کردنش... اول روی سرم داد و هوار راه میندازه... منم با عصبانیت گفتم.. من که گفته بودم شماره نا آشنا جواب نمی دم...

-نیما: آگه یه کسی کار مهمی داشته باشه...

-کاری که تو می بایست انجام بدی انجام می ده... پیام می ده خودشو معرفی می کنه....

- نیما: خوب باشه فهمیدم دختر خوبی هستی....

بابی حوصلگی گفتم نیما اصلاً حوصله ندارم...

-نیما: ای وای چرانکنه دلت برام تنگ شده....

نه خیرم انگار آب و هوا روت تاثیر گذاشته دچار توهم شدی..... حالا کارتو بگو...



-نیما: واقعا خیلی بداخلاقی من از یه کشور دیگه بهت زنگ زدم ... اون وقت تو این طوری بامن حرف میزنی ...

خودم از طرز رفتارم تعجب کردم.. چرا اینقدر عصبانی بودم.....!

مگه چطوری حرف می زنی نکنه می خوامی قربون صدقت برم..... اونم با پرویی تمام گفت آره .. چرا که نه دیروز بهت زنگ نزدم حتما نگران شدی ... کارم خیلی زیاد بود... با حرص گفتم .. آه دقیقاً کارت پر بساجون نبود.....

اونم با عصبانیت گفت نه خیرم من به اون چکار دارم.....!

اره تو گفتی منم باور کردم.....

-نیما: نیلوفر تو بگو دقیقاً چرا این قدر عصبانی هستی .. اولاً من از اون دختره نجسب بدم میاد.. در ثانی من کارهای مهم تری دارم ....

می خواستم بحث و عوض کنم ...

- حالت چطوره تو که نمی پرسی ... ؟ اون جا فکر کنم هوا سرده لباس گرم بپوش ...

خودم نمی دونم چرا این حرف از دهنم پرید...! حالا اون پیش خودش چه فکری می کنه... حتماً اون برای من مهمه !

تو همین فکر بودم ...

- خانم دکتر دیگه توصیه پزشکی نداری....

خودم زدم به اون راه و بهش گفتم چقدر بی مزه ای این به جای تشکر کردنته ..

- نیما: وای این چه حرفیه خانم دکتر مگه شما واقعا خانم دکتر نیستید ....

با حرص گفتم خوب که چی....؟

-نیما: هیچی .. کجایی خونه ای ...؟

- با اجازتون بله ....

- نیما انگار حس خوشمزگیش گل کرده باشه شیطنت گفت ....بله.....منم یه  
جیغ زدم گفتم نیما....مگه دستم بهت نرسه می دونی من حوصله ندارم سربه سرمن  
می ذاری .....

-نیما: خوب چرا اینطوری ... حالا که بیکاری برو یکم بادوستات بگرد...

-حوصله ندارم اتفاقاً مامان وبابام رفتن خونه دوست بابا هرچی اصرار کردن...منم برم  
نرفتم....

-نیما: چرا اون وقت می رفتی روحیت عوض می شد....

نه بابا روانشناس....! من که برم اونجا روحیم بدتر می شه....

نیما این دفعه باجدیت گفت چرا اون وقت ...؟منم نمی خواستم بحث و الکی کش بدم  
گفتم خوب دیگه....

نمی دونم چرا عصبانی شداز این حرفی که زدم !!

- زود می گی نیلوفر فهمیدی....

چه قدرداری موضوع کوچک اینقدر بزرگ می کنی .گفتم چیز مهمی نیست....

-نیما: خوب اگه چیز مهمی نیست ..زود بگو....

وایی خدایا چه گیری افتادم از دست این ..... بهش گفتم چون از پسرشون خوشم  
نمیاد هیزه.....

-نیما: خوب پس کار خوبی کردی نرفتی....

می خواستم بحث بی خود.الکی عوضش کنم.

توجه کار می کنی ..کارهات همون جور می خواستی پیش رفتن ...

-نیمه:اره سرمایه گذارش خیلی خوبه دیشب یه مهمونی خوب تو ی یکی از هتل های معروف ترکیه گرفت....

خوبه خوش بگذره

-نیمه:مرسی دیگه کاری نداری خداحافظ.....

نه خداحافظ

یه هفته مثل برق و باد گذشت تو این چندوقت نیمه هروقت تونست باهام تماس گرفت...

یه چندروزی بهم زنگ زده بود خیلی نگرانش شدم.... نمی دونستم چکار کنم اینکه خودم بهش زنگ بزنم کاردرستی هست یانه.....؟

این قدر فکر کردم که آخردلم زدم به دریا بهش زنگ زدم هرچی بوق می خورد نیمه جواب نمی داد می خواستم قطع کنم .. که صدای ناز و عشوه یه دختر شنیدم.... تعجب کردم نمی دونستم چی بگم !

سلام... ببخشید. فکر کنم اشتباه گرفتم ..... دختره گفت شما باکی تماس گرفتین.... بامهندس کیان..

دختره : پس اشتباه نگرفتید.... اره ایشون دستشون بنده نمی تونن جواب بدن..... خوب امرتون...

نمی خواستم دیگه حرف بزنم

ببخشید بعدا زنگ میزنم ..... فکر کنم صداش شبیه پریس داشت... اره خودش بود... نمی دونم از تصویر اینکه الان باهم هستن چرانا راحت شدم...! اره اینقدر سرگرم کاروپریسا هست منو یادش رفته... اشک توی چشمم جمع شده بی اراده

...زوداشکامو پاک کردم اصلاً چرا نیمابرام مهم شده! اصلاً می خوادهر کارکنه به من چه... ولی نیماکه اهل تحویل گرفتن نبود .....نه به من مربوط نیست

اون هفته سخت گذشت نمی دونم چرا همش توفکر نیمابودم وپریسا .....!یه ماه گذشت برای من چقدرسخت و مسخره بود...بی حوصله بودم مثل این یه ماه ساده وآرایشم خیلی کمی داشتم...داشتم به مریضام سرزدم چه جالب تواین یه ماه ازدکترآرشام زیادخبری نبود!

توی اتاقم بودم چقدرخسته ام....سرمو گذاشته بودم که یکی امد تو....

شبم اصلا حوصله ندارم اگه می خوامی بری نهارخودت برو....

آخه قراربود شبم بیاد دنبالم....

-حالا چرااون وقت حوصله نداری....؟

با تعجب سرمو گرفتم بالا این اینجا چکارمی کنه.... جاخوردم از دیدنش ...

-نیما:سلام.

بادیدنش یاد این یه ماه افتادم که چطوربرای من سخت بود واین با پریساجونش خوش بود...بااخم بهش گفتم علیک سلام.....اصلاً دوست نداشتم دیگه باهاش حرف بزنم

اگه کاری نداری من باید برم..م یخواستم از کنارش ردشم که دستمو گرفت ناراحت بودم برای این یه ماه اشک توی چشمم جمع شده بود....نیماولم کن می خوام برم ...

اون انگار صدامو نمی شنید ماتم شده بود....منم این حال و دوست نداشتم ...

-نیمابرو اون ور حوصله ندارم....

-نیما:چراسرتو بالا نمی گیری تو چشمم نگاه کن حرف بزن می خوام نگاهتو ببینم...

نمی خواستم نگاهش کنم که اشک تو چشمامو ببینه...وهم من اون چشماشو که انگار  
آدمو جادو می کنه بینم.....

اونم انگشتشو گذاشت زیرچونم باعث شد سرمو بگیرم بالا.....

-نیما:چرا این کار و می کنی ....؟

هیچی بی حوصله ام ..

اصلا من برای اون چی هستم ...؟

تو باچه حقی باز این کار کردی گفته که متنفرم از این کارت.....

-نیما منم گفتم این ....آرامم می کنه....

منم با عصبانیت گفتم خوب من چی کار کنم....برو آرام بخش بخورتا آرام شی مگه من  
قرصم.....که آرامت کنه....

-نیما:نمی دونی چقدر دلتنگ این حاضر جوابیت بودم.. این اخلاقت بودم نیلوفر....

اره می دونم چقدر دل تنگ بودی که دوهفته بهم زنگ نزدی....

-نیما:خانم کو چولو من از این ناراحتته....!

نه چرا باید ناراحت باشم اصلا من وتو که هیچ ربطی بهم نداریم....

-نیما:اگه این دوهفته بهت زنگ نزدم حتما دلیلی داشته ...خانم اول بشنو بعد قضاوت  
کن...

منم با عصبانیت گفتم

اره حتما دلیلت پرिसاجونت بوده....که نداشت باقی حرفمو بزنی....با عصبانیت دادزد  
نیلوفر چی داری الکی به خودت م یگی چرا اینقدر بدبینی .....من تو این دوهفته حالم

خوب نبود یه سرماخوردگیه شدید گرفتم به همین خاطر پریسا ازم مراقبت می کرد البته من نمی خواستم این طوری باشه ولی اون خودش اصرار کرد .....  
-جاخوردم یعنی واقعا دوهفته مریض بوده! بهش گفتم خوب چراتلفنتو جواب نمیدادی  
هان.....؟

-نیما:چون صدام خیلی گرفته بود ...اصلاً راستی توکی بهم زنگ زدی...

یه شب بهت زنگ زدم که پریسا جواب داد.....

-نمی دونم حتما تلفنمو پیش پریسا جا گذاشتم.....

خوشحال بودم که اونی که فکر می کردم نیست.....

الان چی حالت خوبه دیگه مریض نیستی ؟

اونم صورتشو جلو آورد با شیطننت گفتم ..نگرانم شدی الان....

نه خیرم برای چی ...فاصلتور عایت کن که مریض نشم...اونم با پرویی تمام گفتم فکر کنم بهت سرایت کرد ...

باعصبانیت نگاهش کردم ...

-نیما:شوخی کردم حاله خوبه اگه که نبود که اون کار نمی کردم.....

پشتتو کن طرفم ....چی؟چی کار کنم برای چی؟

که خودش منو چرخوند .....نمی دونستم می خوادچی کار کنه که دیدم همون موقع یه گرد بند خوشگل به گردنم انداخته شد.....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

گردبند قشنگی بود تاحالا مثل اینو ندیده بودم .. خیلی خوشگله یه قلبه که دورش  
نگین های آبیّه وسطش حرف N بزرگه

تعجب کردم از این هدیه اش رو کردم گفتم ... این چیه!

-نیما: این و که می بینی گردبنده ..

-می دونم آقا خوشمزه

-نیما: اینک ه برای تو خریدم ... خوب خیلی ازش خوشم امد به این دلیل خریدمش ...

برای چی به من می دیش من اصلاً بهش نیاز ندارم....

-نیما: داری خانم دکتر...

اون وقت به چه دلیلی ...!

-نیما: به هیچ دلیل .. فکر کن سوغاتیه که از مسافرت برات آوردم...

واقعاً اون وقت شما برای همه از این سوغاتی هامی خرید.

-نیما: نه... اون وقت اگه من می خواستم از این ول خرجی هاکنم که الان هیچی

نداشتم...

خوب دلیلی خریدن این گردبند گرون قیمت چیه؟

-نیما: اولاً که اون نگین های ابیشو ببینی یاد من بیفتی واون N .. اول اسم من و خودته

اونم منو یادت بیاره... هیچ وقتم نباید از گردنت درش بیاری..

تعجب کردم از این حرفش !

اون وقت چرا باید همچنین کاری کنم... اصلاً من اینو نمی خوام..

-نیما: مگه دست خودته

-نیما: نه این چه حرفیه من کی اینو گفتم

اره از حرفات معلومه ... که نباید هیچ وقت درش بیارم ..ویادت بیافتم اصلاً می خوای منو بنده برده خودت کنی...

-نیما: نیلوفر داری عصبانیم می کنی ..چرا حرف تودهن من می زاری یه بار شده درست به حرفهای من گوش بدی...هان

من حرف هاو کارهایی که خلاف عقیدم باشه قبول نمی کنم..

-نیما: نیلوفر حوصله جروبحت ندارم بعداز یک ماه امدم دیدنت برات هدیه اوردم اون وقت تو اینطور برخورد می کنی..

مگه من چطوری برخورد می کنم...مگه چی گفتم حقیقتو گفتم..

-نیما: باشه بابا تودرست می گی ...حالا زود پاشو بریم نهار

چی من کاردارم

-نیما: نیلوفر اذیت نکن بریم باهم نهار بخوریم خیلی گرسنه..

خوب مثل یه پسر خوب بروخونتون همون جاهم نهار تو بخور

-نیما: وایی دیونه شدم بابا اصلاً نیا خودم می رم..

نیما داشت می رفت فکر کردم ...منم دوست داشتتم برم به این خاطر صداش زدم اونم با بی حوصلگی گفت ...هان..

منم باحرص بهش گفتم تو چرا همیشه می گی هان

-نیما: چی بگم جانم عزیزم خوبه..

باخنده از رفتاراش که اصلاً به اون شخصیت جدیش نمی امد

اره این خوب تر .. میام همراهات ولی باید زودی برگردم

انگار که خوشحال شده بود



-نیما: باشه خانم دکتر حالا شما بیاید.

اسمشو صدا زدم ... بهم گفت جانم...چه عجب ما یه جانم از این شنیدیم همینو  
بهش گفتم...

-نیما: حالا نه که تو خیلی قربون صدقه من می ری .. بعد از یه ماه امدم خانم ببینم  
پیشمونم کرد از دیدنش..با این برخوردش ...

داشت برای خودش بلند بلند حرف می زد ...تا من بشنوم ..منم خودمو به نشنیدن  
زدم ..فقط گفتم نیماهی چی پشت سر من غیبت می کنی  
-نیما: کی من.

نه پس من منم با حرص گفتم اره منم که گوشام مخملیه..  
-نیما: دور از جونت..

بعد از جروبحث کردن رفتم از بیمارستان بیرون سوار ماشینش شدیم.  
\_نیما: کجا بریم ..

جایی که نزدیک باشه

-نیما: من یه رستوران قشنگ می شناسم مال یکی از دوستانه.  
مثل اینکه شما همه جادوست آشنا دارید واقعاً متعجبم...

-نیما: اره بابا من اینم حالا مونده تامنو بشناسی.

که رسیدم به هم رستورانی که نیمامی گفت خیلی طراحی زیبا داشت.....رو کردم اینو  
بهش گفتم..

-نیما: آه واقعاً امان می گم زیاد قشنگ نیست ..

چرا خیلی هم قشنگه..!

اونم باشیظنت گفت به نظرت معمارش خوشتیبه یانه..

نمی دونم مگه مهمه... شایدم باشه اصلاً چه ربطی به خوشتیپی داره این وسط

-نیما: خیلی ربط داره .. دوست داری ببینش

نه برای چی..

-نیما: حالا. بگو دیگه.

باشه حالا که چی ..

-نیما: هیچی نمی خواد به خودت زحمت بدی معمارش کنارت نشسته...

چی اینو تو طراحی کردی واقعاً.....!

-نیما: چرا واقعاً... خانم من یکی از معمارها ممتازم .. اینم چون دوستم خیلی اصرار کرد  
خودم شخصاً طرحشو زدم...

خوب قشنگه زود بریم داخلشو ببینیم..

من نمی دونم چرا هر جامامی ریم خودت طراحی کردیشو اونم دوستاتن.....

-نیما: خوب دیگه من جایی می رم که راحت باشم به این خاطر می رم جای که

دوست دارم می شناسم .. این دوستام که دیدی مال دوران مدرسه بودن که  
هر کدومش برای خودشون یه کاردارن .. هر وقت کار ساختمانی دارن میان سراغ من  
.. منم چون باهاشون خوبم . کمک می کنم

یعنی اگه نباشن قبول نمی کنی....!

-نیما: بستگی داره ...

به چی بستگی داره اون وقت.....؟

-نیما: به کسی که من خوشم بیادازش ... و به کارم ایمان داشته باشه.....

باخنده رو کردم بهش گفت نه بابا کی می ره این همه راه را.....

-نیما: شوخی نمی کنم... من توکارم خیلی حساسم برام خیلی اهمیت داره....

وارد رستوران شدیم داخلشم از بیرون قشنگ تر بود.....عجیب به دلم نشست ...

-نیما: طراحی داخلش چطوره.....؟

نمی خواستم.... زیاد ازش تعریف کنم باز دوباره به خودش مغرورشه خودم زدم به اون

راگفتم بدنیت زود بریم بشنیم.....

و خودم یه جایی انتخاب کردم که خیلی دنج باحال بود.....

نیما انگار تو پرش خورد... هی می گفت نیلوفر جواب من بده..

منم گفتم جواب چی بدم دقیقاً...!

روی صندلی نشسته بودیم... رو کردم به نیما گفتم من باید زودی برم یادت که نرفته...

-نیما: نه خیر می مونی.. هر وقت من گفتم می ری...

نه بابا ... ترسیدم... شاید شما تاشب بمونی اون وقت .. من باید بمونم....

-نیما: آره... هرچی آقاتون بگه..

خیلی تعجب کردم از این حرفش می خواستم چیزی بگم همون موقع گارسون امد

حرفمون نصف نیمه ول شد ...

گارسون خوش امدگویی گفت... به نیما که مثل همیشه زیادنمیاد از همین حرفها

..تکراری..

که داشتیم خسته می شدم....

گارسون گفت ببخشید من چند دقیقه امدم دارم حرف م یزنم سفارشاتون نگرفتم...

آقای مهندس چی میل دارید..؟

-نیما: مثل همیشه دوپرس جوجه..

وگارسونه رفت ..دوباره باز این بدون مشورت بامن برای منم تصمیم گرفت ...

چیزی نمی شود به خدا نظرمنم بررسی ...

-نیما: چون مطمئنم تو هم این غذا دوست داری..

می خواستم بگم از کجا که ..یادمیترا افتادم حتما اون بهش گفته .....ولی چقدر خوب  
تو ذهنش مونده

خودشم انگار متوجه شد که من فهمیدم

-نیما: درست فهمیدی .....حرف تو همیشه حرف اول اون بودیه بار نبود که حرفتو  
نزده باشه....

می گم اون چند خیلی وقت برای من تموم شده ..الان اون برای من فقط اونه .....  
حس خوبی نداشتم به چهره نیمانگاه کردم که بازم مثل قبل عصبانی و کلافه شده  
بود...

می خواستم به خودم بدوبیراه بگم به خاطر این یادآوری برای نیما...

ناهار باسکوت خوردیم وانگار هیچ کدومون حرفی برای گفتن نداشتیم.

نیما که همش با غذاش بازی می کرد منم هیچی از گلوم پایین نمی رفت....

-نیما: بریم ..

منم فقط سرمو تکون دادم .

-نیما: تو زودتر برو من بادوستم یه کاری دارم زود میام ....

باشه گفتم...ونیما زودتراز من بلند شد رفت ....

بلند شدم کیفم زدم به شونم .. امروز عجیب همش یاد میترا می افتادم بخصوص اون  
کیف هدیه اش که روی دوشمه ..

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

من باید الان باخودم ، نیما ، میترا چطور کنار بیایم .. آیا ...؟

داشتم از در رستوران خارج میشدم ... که شنیدم کسی از پشت داره صدام می کنه ...  
یک دفعه فکر کردم اگه یکی از دوستانمون یا آشناها من بانیمادیده باشه چی .. با  
استرس روبر گردونم ....

تعجب کردم از شخصی که الان دقیقاً روبه روش هستم ... کسی که نباید میدیدم ..  
آرین پسردوست بابا .. همون که همیشه ازش متنفرم ...

اون اول بالبخند بهم سلام کرد ... منم تو بهت دیدین این این جا دقیقاً اون همراه  
نیما ... و اینکه این اصلاً اینجا چی کار می کنه مگه نباید الان کانادا باشه ...!

اونم تعجب کرده بود که متعجبم دوباره صدام زد .. منم به خودم ادمم زود بهش سلام  
کردم ..

اون بالبخند گفت حتماً از دیدن من این جا تعجب کردی اره ... ؟

منم فقط سرمو تکون دادم .

اون بازم بالبخند گفت تازه دیروز ادمم ..... خیلی خوشحالم اولین کسی که می  
بینم تو هستی ...

درحالی که من متنفرم از دیدن این شخص

مثل همیشه با پرویی تمام که داشت گفت نیلوفر جان بیا ..... بریم یه جابشینیم  
.. که خیلی دلم برات تنگ شده بود

من بازم منتفرم از این دلی که برای هزار نفر تنگ میشه..

منم باجدیت گفتم ..نه مرسی من باید زود برم وقت ندارم....حالا اینو کجادم بزارم ...که همون موقع چیزی که نباید می شد.. شد واونم صدای نیلوفر گفتن نیما بود..که باعث شد آرین سرشو بچرخونه طرف نیما..منم اون لحظه دوست داشتم ..همون جا غیب شم...حالا این نیماچطور توجیه کنم..؟

رومو کردم طرف نیما...وای خدایا این چرا اینقدر عصبانی هستش !!

نیما امد خیلی نزدیکم بدون توجه به آرین

-نیما: چرانرفتی توی ماشین..

منم می خواستم بهش توضیح بدم مثلاً روکردم طرف آرین گفتم ایشون پسردوست بابا هستن.... اتفاقی دیدیم همو.... که نیما پریدوسط حرفم گفت خوب آگه احوال پرسیتون تموم شده بریم ....

آرین انگار تعجب کرده بود ..از وجود نیما . می خواست مثلاً به قول خودش صمیمی بشه دستشو دراز کرد طرف نیماکه باهاش دست بده .. نیمااصلاًبهش محل نداشت..وآرین بدبخت اون وسط ضایع شد.

-نیما: زود بریم مگه نگفتی کارداری...

واقعا خداخیرش بده منو ازشراین آرین مزخرف نجات داد ....

خندم گرفته بود این آرین هنوز تو بهت ..بود....البته باید بشیم یه سیر دل گریه کنم.... اونم دیدن آرین .. اینجا

روکردم طرف آرین بهش گفتم ..آقای مظفری کارندارین بامن ...

-آرین: نه ولی کاش می موندی یک بیشتر باهات حرف دارم....راستی امشب دعوت هستیدخونه ما...شماکه حتما میاید..نه؟

نمی دونستم چی بگم ..اگه کار نداشتم ..... امشب فکر کنم شیفتم ..

-آرین: حالا امیدوام نباشید همراه خانوادرتون تشریف بیارید....

منم لبخند الکی بهش زدم.... نیما بهم چشم غره ای رفت .... زود خداحافظی کردم  
امدیم بیرون.. همینطور که از رستوران امدیم بیرون نیما دستمو گرفت ...می خواستم  
دستمواز توی دستش بیارم بیرون که اون محکم تر گرفتش ...نمی خواستم جلویه  
آرین سوء تفاهم به وجود بیاد ...هرچند که خدای دونه الان چی فکره داره برای  
خودش می کنه... فکرمیک نه منم مثل خودش شدم....

نیما خواهشا دستمو ول کن...

-نیما: اون وقت چرا!..

خوب الان آرین ماراداره می بینه برام بد می شه.

نیما باحرص گفت واقعا ....اِه پس آرین ببینه بدمی شه ..

خوب خودت می دونی کی هست الان داره راجب من فکراشتباه می کنه...

نیما: چی اشتباهی .....؟

نیما: وراستی قرار امشب برید خونه اون پسره

من نمی دونستم که این اصلاً آمده چه برسه به اینکه برم خونه شون...

نیما بازم گیر داده بود وگفت خوب نگفتی چه اشتباهی....

منم نمی دونستم چی باید بگم بعدم نیمادر ماشینو برام باز کرد منم سوار شدم

خودشم زودسوار شد....خداچرااین این طورطشده بازم ....!اصلاً چه روزی بود

امروز.....

تو حال خودم بودم که صدای نیما رو شنیدم

-نیما: شب مهمونی نمیری میمونی بیمارستان...

رو کردم طرفشو گفتم اون وقت چرا...!

-نیما: چرانداره ..نکنه دوست داری آقا آرینتو ببینی...

نه تو چرا همیشه زودقضاوت میکنی ...خودت سوال میپرسی خودتم جوابشو میدی...

-نیما: حالا این حرفهاراولش کن..شب میمونی شیفت اگر شیفت نداشتی جایی یکی

از همکاری بمون باشه...

بهت سرمیزنم نیلوفر ..

-چی توفکر می کنی من بهت دروغ میگم...!

-نیما: نه ولی میگم شاید خانواده ات اصرار کردند توهم رفتی..

-آقا نیما منم راضی شدی

-نیما: آره حالا شدی دختر خوب..

آره منم گوشام مخملیه...

-نیما: تو چرا اینقدر منفی نگری دارم ازت تعریف میکنم..

داشتیم به خودم فکرمی کردم خوب که تونستم دوباره حالشو عوض کنم..رسیدم

بیمارستان از نیما خدا حافظی کردم رفتم به کارام رسیدم.

امروز انگار نیلوفر سابق شده بودم یعنی من به نیما اینقدر وابسته شدم! گرد بندشو

گرفتم توی دستم..واقعا خوشگل ومنو یاد نیما میندازه..

نزدیکها عصر مامان بهم زنگ زد گفت خانواده مظفری دعوتمون کردن ... ومنم

زود پیام خونه آماده شم بیرون مهمونی...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد



منم آنقدر بیهوشه آوردم.. که آخر سر مامان راضی شد گفت نمیخواه بیا به کارات برس ....

منم خوشحال بودم که بازم آراین دیگه امشب نمبینم....

ساعتها نزدیک ده بود که نیمابهیم زنگ زد

-سلام

-نیما: سلام خوب

عجب این یه بار عصبانی نبود!

-نیما: کجایی ..؟

معلومه بیمارستان

-نیما: واقعا !

نه الکی...

باحرص بهش گفتم .باورنداری یکم توجه کنی کنار ایستگاه پرستاریم .....

-نیما: من کی گفتم حرفتو باورندارم

واقعا تونگفتی..!

-نیما: قبول من تسلیمم خوب دیگه کاری نداری

نه خدا حافظ..

از اون شب دوهفته گذشته

توی سالن کنار مامان نشسته بودم... تلفن خونه زنگ خورد مامان رفت جواب بده

در حال سلام احوالپرسی بود که اسم خانم مظفری گفت که فهمیدم مامان آرینه...

مامان گرم صحبت شده بود خداحافظی کرد... منم همش حواسم به صحبت های مامان بود..

تو دلم گفتم نکنه که بخوان بیان مهمونی .... اصلاً حوصله ندارم..

به مامان گفتم خانم مظفری بود...؟

-مامان : آره گفتن که امشب میخوان بیان برای امرخیر...

چی ... برای کی !

-مامان خندیده گفت خوب معلوم برای کی قراره بیان...

واقعاً نه نکنه میخوان برای اون پسرش که منم ازش متنفرم ..

-مامان:وای نیلوفر این چه طرز حرف زدنه پسره با این خوبی ...

اره مامان کلاً خوبی ازش میباره من که حوصلشو ندارم..

-مامان: زشته دخترم یه توکه پا میان میرن ..اون دفعه که همراه مانیامدی این دفعه

هم نباشی خیلی بده عزیزم... توکه میدونی آقای مظفری یکی از دوستای نزدیک باباته به خاطر بابات گلم...

منم به اجبار قبول کردم ...

مامان و کبری خانم رفتن مشغول تدارک شام شدن...

منم کاری نداشتم رفتم اتاقم ....یک خوابیدم ..

نزدیک ساعت هشت بود که بیدار شدم رفتم پایین دیدم که بابا هم آمده ...

سلام بابایی .....

بابا روش و برگردوند طرفم برای لبخندمهر بونی زد ..

-بابا:سلام دختر گلم خوبی ..

مرسی بابایی... شما خوبید راستی کجا بودید چرا اینقدر دیر کردین..؟

باحاج رسول بودم کارهای زیادی داشتم طول کشید ...

منم رفتم کنار بابا نشستم ..... پس حسابی خسته نباشید

مرسی عزیزم ..مونده نباشی.....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بعد از تموم کردن شام همه باز رفتیم توی سالن مامان میوه تعارف کرد و همه مشغول

شدن ..... بابا و آقا مظفری انگار همش درگیر موضوع صادرات کردن فرش

هابودن... بعد از چند دقیقه آقا مظفری گفت دیگه با اجازه تون مافع زحمت کنیم و بابا

و مامان گفتن این چه حرفیه شما مراحمین...

خانم مظفری گفت مرسی ..... این دفعه نوبت شماست بیاید خونه ما ....

- مامان: ممنون ما که همیشه مزاحم میشم....

- خانم مظفری: این چه حرفیه قدمتون روی چشم...

آرین پرید تو بحثشون گفت این دفعه نیلوفر خانم قابل بدونن حتما بیاین .....

ایش پسر نجسب این چه حرفی بود این وسط زد...!

- خانم مظفری: آره نیلوفر جان حتما باید بیایی .

منم چیزی نداشتم بگم ... لبخندی زدم گفتم مرسی اگه کاری نداشتم حتما مزاحم

میشیم ..

بلاخره خدا رو شکر رفتن .....

از دست این آرین .... لحظه آخری به لبخند بهم زد امدکنارم گفت خداحافظ عزیزم  
حتما بیایی منتظرم ..

من کی عزیزم این بودم خبر نداشتم منم با جدیت گفتم ... مرسی از لطفتون اگه کاری  
واجبی نداشتم

زود به مامان بابا شب بخیر گفتم رفتم توی اتاقم.. لباسمو زود با لباسهای راحتی عوض  
کردم .... دراز کشیدم روی تخت تم یکدفعه چشم خورد به موبایلم که روی میز آرایش  
بود .... حوصله نداشتم بلند شم برم بیارمش .. ولی شاید یکی بهم زنگ زده باشه ...

موبایلم برداشتم دیدم پنج تا پیام ده تا هم تماس بی پاسخ از طرف نیما داشتم یکی از  
پیامهاشو باز کردم .... نیلوفر چرا جواب نمیدی کجایی ؟

حالا اینو چکار کنم چطور موبایلم جا گذاشتم ..... رفتم دوباره روی تخت تم نشستم  
میخواستم بهش زنگ بزنم بینم بامن چکار داشته

که همون موقعه موبایلم زنگ خورد چه حلال زاده هست! تا اسمشو گفتم اظهار  
وجود کرد...

حالا کی حوصله توجیه کردن داره زود بهش سلام کردم ... اونم نه گذاشت نه برداشت  
گفت چرا گوشیتو جواب نمیدی هان ..

منم پریدم تو حرفش اول سلام علیکم دوم تو فقط زود دعوا میکنی میگی چرا موبایلتو  
جواب نمیدی

-نیما: یعنی نباید دعوات کنم چند بار بهت زنگ زدم پیام دادم همشون بی پاسخ .. الان  
نباید عصبانی باشم ...

خوب حتما دلیل داشته ...

-نیمما: چه دلیلی میتونی داشته باشی مگه اون صاب مرده چقدر وزنشه که همراست نبوده یا شایدم عمداً جواب ندادی میخواستی منحصرص بدی..

وایی نگاه چقدر برای خودش الکی برداشت میکنه ..... تند نرو و ایستا باهم بریم  
....

مهمون داشتیم تو اتاقم جا گذاشته بودم....همین نه چیز دیگه ....

- اونم باحرص گفت.خوب حالا این مهمون هاکی بودن که اینقدر برات مهم بودن که نمیخواستی کسی مزاحمت بشه !..

خیلی حرصم گرفت ..بهش توپیدم گفتم نیماداری کم کم عصبانیم میکنی ... منم گفتم جا گذاشتم.....چرا داستان برای خودت میبافی اصلاً میدونی تو هرچی دلت میخواد برداشت کن ...الانم خسته ام میخوام برم بخوابم ....

-نیمما: پس الان من مزاحمتون هستم ...از قضا دقیقاً مهموناتون همون پسر مسخره توی رستوران نبود...؟

حالا توچرا به مردم توهین میکنی .....

-نیمما: اه چقدر طرفدار....پس همون بوده یعنی این قدر ازش خوشش میاد که بهت برخورد...

توچرا همه چیز بهم ربط میدی اومده بودن مهمونی اونم با خانواده دلیل خاصی هم نداشت...همین ..

-نیمما: خوب چی می گفت این آقا آرین الان دیگه عصبانی که نمیشی خیلی باادب اسمشو گفتم ...نه

انگار خیلی حرصش گرفته بود که اینطور داشت بهم کنایه میزد...زود بهش گفتم داری منو مسخره میکنی نیمما اصلاً الان حوصله جروبحت ندارم .....

-نیما: چرا اون وقت ...؟

چرانداره ..هیچی نمی گفت مگه قرار بود چیزی بگه .....

-نیما: اصلاً از اون پسره چشم چرون خوشم نیاد دوست ندارم با اون هم صحبت بشی

نمیدونم چرا امروز از حرفهانیما دستوراش عصبانی میشدم ...!

خوب دیگه امری ندارین جناب مهندس ...

-نیما: نیلوفر این جواب من نبود...

دقیقاً جواب تو چی بود ...وقتی خودم میدونم باید چکار کنم حرصم میگیره هی بهم مثل

بچهها گوشزد میکنی ..

-نیما: پس نیلوفر اصلاً بهمش محل نمیزاری .. شنیدی چی گفتم ..

با حرص گفتم ..چشم آقا دیگه امردیگی ندارین ....

نیما: ..... این شد آفرین

تو همیشه اینقدر زورگو هستی ؟

-نیما: نه همیشه چیزی که میدونم درسته فقط باید انجام بشه ...

اه پس شما بگین درسته پس باید درست باشه؟

-نیما: نیلوفر توداری بامن الکی کل کل میکنی

نه دارم دقیقاً باهات حرف میزنم .....اون توهستی داری الکی بامن جروب بحث

میکنی

-نیما: من جروب بحث نکردم .....یه هفته دارم میرم اصفهان ...

خوب ....

-نیما: فقط خوب ..

- باید چی بگم !

-نیما: نباید پرسسی اون وقت چرا برای چی کی میری... کی میایی

خوب حالا ...

-نیما: تو چرا مشب همش میگی خوب ....

خوب که چی..

-نیما: وایی نیلوفر هیچی همین به حرفهای من خوب گوش میدی بیام بینم که اصلاً

برات مهم نبوده ...

نداشتم دوباره شروع کنه به تهدیداش گفتم ..چشم دیگه امری باشه ..

-نیما: خوبه که میدونی پس شبت بخیر مواظب خودتم باش خداحافظ...

خداحافظ که نیما زودگفت فقط خداحافظ

اره فقط خداحافظ نداشتم دوباره شروع کنه قطع کردم خوابیدم روی تخت...عجب

گیری کردم خدایا این از دست نیماونم از دست آرین که نیامده داره حرص میده

بیشترم که نیما اصلاً نمیفهمم این رفتاراشو کاراشو .....

خیلی سردرگم بودم نسبت به نیما دلیل اینکاراش هنوز نمیدونم یعنی همه این

کارهارابه خاطر اذیت کردن من میکنه! اول این حس داشتم ولی الان نه چون

اخلاقش عوض شده خودم اول ازش میترسیدم ولی الان حس می کنم بهش عادت

کردم به توجه کردنش و اینکه من برانش مهمم واین غیرتی شدنش دوست دارم

نمیدوم شاید اگه نامزده میترانبود واقعاً عاشقش میشدم ..

من باید بهفهم برای نیماچیم ....

امروز کلاً حال حاصله نداشتم به این خاطر الکی همش عصبانی میشدم سرم درد گرفته بود گرفتم زود خوابیدم که فردا زود برم بیمارستان ..

یه هفته گذشت تو این هفته نیمه هر روز بهم زنگ میزد .....

توی بیمارستان بودم که موبایلم زنگ خورد .. شماره نا آشنا بود ..... ولی گفتم شاید نیما باشه آخه امروز بهم زنگ زده بود.

جواب دادم الو سلام نیما ..... سلام مثل اینکه منتظر تماس یک نفر بودی ..... خیلی تعجب کردم این کی میتونه باشه ...!

ازش پرسیدم شما...؟ اونم گفت آریتم ...

تعجب کردم این چرا یکدفعه بهم زنگ زده اصلاً بامن چکارداره ....! با جدیت گفتم شما باید ...

-آرین: بله .... حتماً تعجب کردی ... این نیما که گفتین همکار تون هست ؟

چرا اون وقت فکر نمی کنم ربطی به شما داشته باشه

-آرین: هیچی فقط میخواستم بدونم اگه همکار تون هست اینقدر صمیمی هستین که اسم کوچیکشون صدامی زنید ..

-دلیلی نمبینم .. که پرید تو حرفم گفت درست میگین ... دلیل زنگ زدم اینه که میخوام بینمتون

چرا اون وقت .....؟

آرین: کارتون دارم میخوام درباره یه موضوع مهم باهاتون حرف بزنم .....

درباره چی .. خوب بگین من الان کاردارم نمی تونم پیام بیرون ..

-آرین: پشت تلفن همیشه باید حضوری بینمتون .



گفتم من کاردارم..

-آرین: میتونید مرخصی بگیرید مثل اون روز که باآقانیمابودین ...

این چراهمش نیمانیمامیکنه ... بینم چی میشه..

-آرین: پس منتظرم ساعت 9 همون رستوران که اون روز همو دیدم یادتون که هست  
...؟

آره ..

آرین : مرسی پس منتظرم بای

خداحافظ ..

این دیگه چی میگه چرامیخواه من ببینه چرااینقدر از نیمامپرسه نکنه میدونه که  
همکارم نیست! میخواد از من اتو داشته باشه جلوی مامان وبابام ...خداچکارکنم فقط  
اینو کم داشتیم .

به چند ساعت رفتم آماده شدم که برم ... رسیدم به رستوران با دیدنش یاد روزی  
اولی که با نیماآمده بودم .... افتادم زود رفتم توی رستوران بینم آرین بامن  
چکارداره...

چشم چرخوند که بینم ...دیدم که برام دست تکون داد..

رفتم نزدیکش ..اونم خیلی ریلکس گفت سلام خوبی عزیزم خوشحالم که امدی  
من چیزی نگفتم...

فقط خوب بگین چکارداشتین.

آرین :تو اول بشین بعد حرف میزنیم .....

گفتم که کاردارم باید زود برم ...

آرین: خوب اگه درباره نیما باشه چی .

یعنی چی..!

-آرین : گفتم بشین تا حرف بزنینم .

مجبور شدم بشینم منتظر بودم ببینم میخواد چی بگه ..

اونم یه لبخند ملیحانه تحویلیم داد

-آرین: تو که میدونی موقعیت خیلی خوبی دارم خانواده خوب، تحصیلات عالی، قیافه

جذاب، دخترها زیادی ارزو مو دارن .....

خوب چرا اینها به من میگین .؟

-آرین: دلیل داره خودت خوب میدونی من چندساله بهت علاقه دارم ...اونجا

دخترهایی زیادی دور برم بودن ولی هیچکدوم نتونستن جای تو راتوی دلم بگیرن .

با اینکه تو همیشه بامن رفتار سردی داشتی و این منو خیلی عذاب میداد ..ولی

نمیتونستم فراموشتم کنم دلیل اومدن به ایران فقط تو بودی ..میخوام که بامن ازدواج

کنی .....من نمیزارم کسی ذیگه ..که من چندساله عاشقش هستم از من بگیره

- چی تو میخوای که من باتو ازدواج کنم! خوب میدونی من تو هیچ چیز مشترکی باهم

نداریم اصلاً من هیچ علاقه ای بهت ندارم

-آرین : من کاری میکنم که تو بهم علاقه پیدا کنی .....

نه این اصلاً امکان نداره من هیچ وقت هیچ علاقه بهت نداشتم نمیتونم بهت داشته

باشم من من اصلاً قصد ازدواج ندارم .....

-آرین: با نیما همین طور .....؟

چی.....!.....!

-آرین: خوب میدونم که اصلاً همکارت نبوده.. از فامیلتون نیست پس چی میشه اینکه اون دوست پس- رته فکر نمی‌کردم تو اهل این چیزها باشی همیشه فکر می‌کردم تو از اون دختره هستی که به پسرها محل نمیزاری ولی الان مبینم که اشتباه می‌کردم

.....

از عصبانیت سرخ شدم این هرچی دلش می‌خواست داره به من میگه.....داره به من توهین میکنه

با عصبانیت بهش گفتم شما با چه حقی راجب من اینطوری حرف می‌زنین.

شمانمیتونید راجب من هرچی دلت می‌خواست فکر کنید و حرف بزنید.... او اینکه نیماکی هست اصلاً ربطی به شما نداره بهتر توی مسائل شخصی من دخالت نکنید....

می‌خواستم پاشم برم که گفت بشین هنوز حرف دارم ...

من دقیقاً حرفی باشماندارم .

-آرین: یه چیز مهم تری هست که باید بهت بگم ..

مجبور شدم بشینم ببینم حرف حساب این بشر پرو چیه. خیلی عصبانی بودم دوست داشتم هرچی سریعتر از اونجا برم

-آرین: خوب پس اگه دوست پس- رت نیست چکارته نکنه بدون گفتن به خانواده می‌خوای ازدواج کنی !

حد خودت بدون توحق نداری ..... این چیزها رابه من بگی

-آرین: حق دارم چون امشب مامانم قرار به مامانت زنگ بزنه تو چند روز آینده قرار خواستگاری بزاره

برای چی من که جوابم معلومه نه! ..... امگان نداره من با تو ازدواج کنم

-آرین: تو که نمیخواهی خانوادت بدون بدون اطلاع اونه با یه نفر دوست شدی .... تو بامن ازدواج میکنی حالا ببین

که چی داری منو تهدید میکنی ..مگه تو خواب ببینی من باتو ازدواج کردم ..

-آرین: لازم نیست تو خوابم ببینم وقتی قراره تا چندروزه دیگه باهات ازدواج کنم .... بهترزودتر بااون بهم بزنی چون دوست ندارم بادختری ازدواج کنم که دوست پسـر داشته باشه .

میخواستم چیزی بگم که همون موقعه صدای شنیدم ....گفت کی قراره باکی ازدواج کنه!

نه امکان نداره اون اینجا باشه روبرگردونم دیدم نیما با قیافه عصبانی بالای سرم ایستاده ..

آرین با خودنسردی گفت من و نیلوفر..حرفیه

-نیما: اَه حالا کی این قرار گذاشتین !

میخواستم چیزی بگم که آرین نداشت زودگفت

آرین :اون که خیلی وقته نیلوفر مال منه ..

- چطور آرین میتونه اینقدر پست باشه .... روکردم طرف نیماگفتم نیما

نیما اصلا دیگه نگاهم نکرد ... فقط گفت مبارک ...

خیلی تعجب کردم چطور نیما راحت گفت مبارک باشه ..!ازاون نیمای که زودی سر این چیزها عصبانی میشد....میخواستم یه چیزی بگم گذاشت رفت ..

از روی صندلی بلند شدم ....میخواستم برم دنبالش ....اصلاً آرین برام مهم نبود .... که همون موقعه گفت ..میخواهی بری

خیلی برات مهمه الان ناراحتی انگار

تو چطور میتونی اینقدر پست باشی ...اره دارم میرم چون دیگه یه لحظه نمیتونم  
کنارهمچین آدمی مثل تو باشم

اصلاً برام مهم نیست هرچی دلت میخواد فکر کن

نمیدونم هدفت از این حرفها و کارها چیه فقط اینو خوب بدون حاضرم بمیرم ولی زن  
آدم پستی مثل تو نشم

-آرین: اره من پست هرچی دلت میخواد میتونی به من بگی ولی توهم این خوب تو  
گوشتات فروکن که من نمیزارم به غیرمن زن کسی دیگی بشی تو از اولش مال من  
بودی

مگه توی خواب ببینی .

-آرین: چرا توی خواب وقتی قراره توی واقعیت اتفاق بیفته عزیزم .....

بهش با عصبانیت نگاه کردم گفتم ازت متنفرم خیلی ...زود امدم بیرون نزدیک بود که  
به ماشینش برسم که سریع حرکت کرد رفت حالا چکار کنم؟ من نمیخواستم راجب  
من فکر بد کنه چقدر طول کشید که نظرش راجب من عوض شد ..اینکه همه مثل هم  
نیستن الان باز امد سرخونه اولش اشک تو چشمام جمع شد نمیدونم دست خودم  
نیست شایدم دلیل داره

این حال من نمیخوام باور کنم ازاون جا یگراست رفتم بیمارستان همش ذهن  
درگیر این موضوع بود...چندبار بهش زنگ زدم جواب نداد.

رفتم خونه توی اتاقم بودم که در اتاقم زده شد ..مامان بود امد تو گفت چیزی شده؟

من نمیخواستم باعث نگرانی بشم

نه مامان جونم چیزی نیست فقط خسته ام ..

-مامان: پس استراحت کن گلم فقط میخواستم یه موضوع مهم بهت بگم میخواستم  
نظرتو راجب یه موضوع بدونم

حدس میزنم مامان چی میخواد بهم بگه

مامان رو کرد طرفم گفت امروز خانم مظفری زنگ زده بود میخواستن اجازه بگیره برای  
جمعه شب بیان خواستگاری .

باور نمیشد که واقعاً... آرین این دفعه جدیه ..... مامان بهم گفت حالا نظرت چیه  
عزیزم خودت خوب میدونی خانواده مظفری خیلی خوبن از همه لحاظ ....

نمیدونستم که چی بگم به مامان

اینکه خوبن شکی نیست اما خودتون خوب میدونین من به آرین هیچ علاقه ندارم  
..... درواقع از ش متنفرم...

-مامان: دخترم تو خودت میدونه آرین خیلی عالیه .. نیلوفر عزیزم این بهونه همیشگیته  
تو میدونی چقدر خواستگارها خوب از دست دادی فقط همیشه این گفتمی

نه مامان آرین .. فرق میکنه . ما

مامان با عصبانیت گفت چه فرقی میکنه .. نیلوفر درست بگو نمیخوام اینها همه بهونه  
اتن .... تو تنها بچه ماهستس ما خیلی آرزوداریم خوشبختی تو ببینم .. بعدم خانواده  
مظفری از همه لحاظ مورد تایید باباتن ..... بزارن بیان بعدش باهم حرف میزنید شاید  
به نتیجه ها خوبی رسیدن.

میخواستم بگم مامان من ..... چطور بگم من از این بشر متنفرم اما چیزی نگفتم

-مامان: پس من بهشون میگم همون روز بیان ....

مامان گونه بـوس کرد شب بخیر گفت رفت ..

حالا چکار کنم من از این آدم متفرم ..؟ آگه بیان خواستگاری بابا حتما موافق میکنه مامان که معلومه راضیه ..... به خاطر اینکه همش خواستگار موبا بهونه الکی رد کردم این دفعه دیگه نمیشه.. چکار کنم .....؟

نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم ... همش یاد نیما میفتمادم نمیدونم واقعاً شاید برام نیمامهم بودنم نیمخوام دچارسوء تفاهم شه من هر طور شده این قضیه درست می کنم... اصلاً نیما چطور یکدفعه اونجا بود...

تا صبح خواب به چشمم نیامد ...

رفتم بیمارستان بازم هرچی زنگ زدم جواب نداد .. نه انگار نیمخواه جواب بده باید برم بینمش .. کجا برم اره میرم دفترش ... اما بازم دودل بودم آگه نیما فکر کنه شاید برام خیلی مهمه .. نه من میرم فقط این سوء تفاهم حل کنم فقط همین ... زود سوار تاکسی شدم جلوی شرکتش پیاده شدم یه ساختمان چندطبقه با معماری زیبا بود وارد شدم سوار آسانسور شدم ولی همش استرس داشتم دلم همش شور میزد بالاخره رسیدم جلوی در دفترش .... نمیدونستم برم یانه دلیلش از برخوردش میترسیدم ... اره من میترسم من از بی محلیش میترسم ...

وارد شرکت شدم ولی میخواستم دوباره برگردم .. همون موقعه خانم منشی گفت خانم شما کاری داشتین .. دیگه مجبور بودم جواب بدم روم برگردوندم رفتم طرفش بامهندس کیان کار داشتم ..... اونم نگاه بهم کرد عینکشو یکم برد بالاتره گفت ایشون جلسه . دارند دقیقاً حرف تمام منشی اینه

نمیدونید چقدر طول میکشه ...

-منشی: خانم من نمیدونم تازه شروع شده... مهندس جلسه هاشون خیلی همیشه طول میکشه ایشون روی پروژهاشون خیلی حساسن .. زیاد وقت میزارن به این خاطر طولانیه ...

منم چیزی نداشتم دیگه بگم ... پس من منتظر میمونم

خانم گفت هرچوردوست دارین.. ولی اینو بهتون بگم مهندس وقتی جلشون تموم میشن تایک ساعت کسی تو اتاقش راه نمیده بستگی داره اگه پروژه خوب پیش بره اگه اونطور که خواستن پیش نره ولی اون طور اخلاقش عوض میشه...

تعجب کردم چطور این خانم منشی همه چیزاخلاق رئیسشو به من میگه ...! یکدفعه گفت اینها به مهندس نگین خودتون که اخلاقشو خوب میدونید.....

تو دلتم گفتم اره من خوب میشناسمش ... اصلاً اگه نخواد منو راه بده چی ..؟ هرچی بادآباد میمونم من امدم بهش توضیح بدم اگه نذاره من حرف بزنم خودش مقصره دو ساعت نشسته بودم خسته شدم مگه میخوان چکارکنن که همون موقع در اتاقش باز شد یه آقای عصبانی امد بیرون .. زوداز جلویم ردشد رفت یه آقای دیگه زود رفت دنبالش .. ولی انگار بهش نرسید که برگشت

داشت میرفت توی همون اتاقی که از ش امده بود.... یکدفعه برگشت طرف من گفت خانم ببخشید شماکاری داشتید؟

بامهندس کیان کارداشتم .. اون آقا باز همون حرف منشی گفت اگه چیزی راجب کار شرکت دارین من درخدمتون هستم

نه فقط باید به خودشون حرف بزنم.. اونم گفت هرچورمایلید ... ولی یه روزدیگه بیاین خیلی بهتره ..

نه من نمیتونستم یه روز دیگه پیام باید همین امروز با نیماحرف بزنم به این خاطر گفتم من منتظر میمونم.....میشه شما بگین بهشون من کارواجبی باهاشون دارم که همون موقع در باز شد نیما.... گفت فرزاد بیا اتاقم کارت دارم ...زود... اصلاً متوجه من نشد یا شایدم خودشو زد به اون راه ..ناراحت شدم دوباره در باز کرد بابیت نگام کرد باتعجب خیره شده بود به من... میخواستم برم طرفش که روکرد طرف خانم منشی



گفت خانم شما که میدونید من بعد از جلسه کسی نمبینم ..انگا رغیر مـ سـتقیم  
میخواست بهم بگه نمیخواد منو ببینه حالا من کسی بودم براش!

میخواستم یه چیزی بگم که گفت در ثانیه من وقت برای حرفهایشون ندارم این خانم  
بهتر برن به کارها مهم ترشون برسنه که خودش میدونن پوزخندم زد رفت توی  
اتاقش درم سفت کوبوندمنشی واون آقا داشتن با تعجب نگاهم میگرد حس خیلی  
بدی داشتم نمیخواستم یه لحظه دیگه اینجامونم اختیار اشکامو نداشتم ...دویدم  
زودرفتم بیرون اصلاً اشتباه کردم.. که امدم واقعاً نیماخیلی تحقیرم کرد.....چطور میتونه  
اینقدر بی انصاف باشه وقتی هیچی از موضوع نمیدونه !....!

از شرکت رفتم بیرون سرمو گرفتم بالا به پنجره اتاقش نگاه کردم گفتم خودت  
خواستی میخواستم بهت بگم چیزی نبوده آرین اشتباه گفته فقط برای جزوندن تو اون  
حرفهارزده من قدمی براشتم تا بهت ثابت کنم ...اما تو با این کارت چند قدم ازم  
دورشدی خداحافظ دیگه همه چیز تموم شد ... اگر واقعاً چیزی بوده باشه

نمی تونستم جلوی اشکامو بگیرم .... فقط دوست داشتم زودی برم خونه به آرامش  
نیاز داشتم سریع تاکسی گرفتم رفتم خونه ....توی خونه کسی نبود یه راست رفتم  
توی اتاقم خودمو انداختم روی تخت ...نمیدونم چرا فکر میکنم دلم هزار تکه شده  
خیلی حس بدی داشتم از دست نیماخیلی عصبانی بودم چطور بامن اینطور رفتار کرد!

انگار واقعاً من براش مهم نبودم .... حالا فهمیدم اینها همش یه بازی بوده اون فقط  
میخواست منو اذیت کنه اینکه من بهش دل ببندم بعدش منو پس بزنه ولی من  
اینجوری که اون فکر میکنه نیستم من نمیزارم دیگه من بازی بده ..... سرم درد گرفته  
بوده این خاطر اصلاً حوصله نداشتم گفته بودم میخوام استراحت کنم سرم روی  
بالشت بود بی اختیار اشکی از چشمم چکید روی بالش همون موقعه کسی در زد اومد  
توی زود اشکهای توی صورتمو پاک کردم ....آرش مثل همیشه شاد سر حال یه سلام  
بلند کرد زوی اومد نشست روی تختم .....

- نیلوفر سلام خوبی

- آرش: واقعا که خانم شما نباید یه سراغی از این دایی تنهات بگیری!

- نیلوفر: ببخشید .....

- آرش: خوبه... خوبه... الان میدونم دقیقا میخوای چی بگی... پس ولش کنم بریم سر اصل مطلب چی شده نیلو دایی زانوی غم بغ- ل گرفته هان

من دیگه نمیخواستم ناراحت باشم... دوست داشتیم مثل همون نیلوفر سابق باشیم نه خیر اصلاً اینطور نیست خیلی هم شاد سر حال فقط یکمی خسته بودم همین .....

آرش آمدنزدیکم پی- شونیم یه ب-وس کرد

- آرش: امیدوارم همینطور باشه ولی چشمات یه چیزی دیگه نشان میده ...

- نیلوفر: چشمای من هیچی اصلاً نشان نمیده زودبگو چه شده از این ورا زودتر میگفتی یه گاوی گوسفندی بکشیم .....

- آرش: میدونم خیلی محبوبم میخواستیم غافلگیرت کنم از دیدنم ذوق زده شی .....

- نیلوفر: اره الان نمیدنم چطور جلوی شادی خوشحالیمو بگیرم .....

آرش با لبخندنگام کرد ولی تو چشماتش میشود فهمید یه جورایی حالمو میفهمه... آرش برام مثل برادر وخواهر نداشتم میمونه رفیقه غارم بود از بچگی ... به خاطر خیلی برام عزیزه.. سرمو روی شونش گذاشتم من همیشه همه چیز بهش میگفتم ولی نمیدونستم راجب این موضوع باهش چطور درددل کنم ...

- آرش: نیلو دایی اونی که تودلت داره اذیت میکنه به داییت بگو .....

من چشمایی نیلوفرم میشناسم... مثل همیشه نیست ... - نیلوفر: دایی دلم گرفته..

- آرش: از چی قربونت برم ...

- از یه آدمی ...

-آرش: خوب

همیشه عاشق این رفتارش بودم همیشه فقط گوش میداد هی ازم سوال نمیگرد... یه آدمی که دلم ازش پره بدونی که حقیقت بفهمه داره برای خودش نتیجه گیری میکنه .... خیلی ناراحتم کرده حس بدی دارم فکر میکنم دلم شکسته ... فقط خوب بلده که همیشه برداشت اشتباه کنه ....فکر میکنم که درست فهمیده ...آدمو بااین کاراش حرص میده ...وبراش مهم نیست دل یه آدمی بشکنه..

-آرش: خوب تو براش توضیح ندادی ... که دچار سوء تفاهم شده .....

-آره میخواستم اما اجازه نداد .....اصلاً به حرفام گوش نداد...

-آرش: پس دیگه چیزی نیمونه...شاید اون ادم مغرو داره وانمود میکنه که چیزی نمیدونه ...براش مهم نیسته ...خودشو بی تفاوت نشان میده .....

نمیدونم ...ولی .

-آرش: ولی چی باید چکار کنی...؟

-آرش: خودت چه فکری میکنی.....

- میخوام اون ادم فراموش کنم.....

-آرش: اگه فکر میکنی راه حل خوبیه همین کارکن ولی دلتم آرام میگیره ...؟

-نیلوفر: مشکل همیشه این دل .....مامان بهت گفته که قرار آرین که خودت میدنی  
چقدر ازش متنفرم بیاد برای خواستگاری ...

-آرش: اره یه چیزیهایی میدونم .... میخواستم یه چیزی بگم که مامانت نداشت نه برداشت گفت توهمیشه طرف نیلو میگیری منم همیشه حرفتو گوش دادم ولی ایندفعه دیگه نمیشه .. آرین همچین بدم نیست از بچگی میشناسیمش.....

انگار همه موافق آرین هستن واون منم که که ازش متنفرم ...!

امانم نمیزارم که اون آرین به خواستش برسه

توی بیمارستان بودم که موبایلم زنگ خورد بادیدن شماره فهمیدم که آرین اصلاً حوصله این یکی نداشتم ..

امامیدونستم از همین موضوع سوءاستفاده می کنه...بدونی که بهش سلام کنم....  
چکارداری کاردارم..

آرین: اول سلام دوم اگه اون پسره بوده مینطور جواب میدادی.؟

- اون دیگه به شما مربوط نیست تو مسائلی که بهتون ربط نداره دخالت کنید ...

-آرین: دقیقاً میتونم دخالت کنم وقتی قراره که توی همین چندروز زخم بشی

- چی فکر کردی همین که گذاشتم بیایی خواستگاری یعنی تمومه نه آقا از این خبرها نیست ..بهتر از این رویاهای الکی بیدار شدی .

-آرین : رویانیست عزیزم توهم تا چندروز دیگه باور میکنی که زخم میشی ..

آرین: راستی بینم با اون پسره که ارتباطی نداری هنوز.....؟ میدونی که دوست ندارم زخم قبل ازدواج با کسی دیگه رابطه داشته باشه ...

از این حرفش عصبانی شدم این چطور جرات میکنه هرچی از دهنش درمیاد به من نسبت بده پسره عوضی

باتندی بهش گفتم تو خودت فکری میکنی.. خودت پستی همه این طور هستن ..

برای آخرین بارم میگم تو کارمن دخالت نکن حالا میخوام قطع کنم چون حرفی برای گفتن ندارم....

-آرین: نه نیلوفر من هنوز حرفم تموم نشده ..

بودن توجه به حرفش تلفن قطع کردم .. انداختم توجیبم ... خدا واقعاً اینو فقط کم  
داشتم ...

روزها داشت سپری میشد جمعه شب نزدیک میشد منم همش استرس گرفته بودم که  
نکنه حرف آرین راست بشه

مامان و کبری خانم افتاده بودن به جون خونه انگار که این خونه تا حالا تمیز نشده .... بابا  
انگار راضی بود

به اصرار مامان رفتیم خرید هرچند حوصله نداشتم .

انتخاب گذشته بودم گردن مامان

مامان برام یه کت شلوار سفید و مشکی انتخاب کرد بدون هیچ مخالفی پسندیدمش  
چون نه حوصله گشتن داشتم نه اینکه برام مهم بود که بهم بیاد ..

لباس پوشیدم اندازم بودهمینو برداشتم....

بلاخره جمعه شب شده از آرش قول گرفته بود که حتما توی مراسم باید باشه ... خیلی  
ساعت سریع میگذشت یه دوش سریع گرفتم نشستم جلوی آینه .

اصلاً حال رسیدن به خودم نداشتم یکم گرم پودرزدم آخرم یه برق لب ..

لباسمو پوشیدم زودتر میخواستم برم پایین پیش آرش

همینطور که از پلهها داشتم میامدم تلفن خونه زنگ خورد.....

-نمیدونستم چی شد که آرین از آمدن صرف نظر کرده بود! ولی هرچی بود عالی بود  
برای من....

فقط آرش میدوستم که منم چقدر خوشحالم از این اتفاق....

توی اتاقم توی بیمارستان بودم داشتم وسایلمو جمع میگردم برم که صدای درآمد

-شب‌نم ببخشیدالان میام

درباز شد..

دیدم از شب‌نم جوابی نیامد

روبرگردونم از دیدن کسی میدیدم کیفم شل شدافتاد روی زمین زود برش داشتم واقعاً  
از دیدنش خیلی عصبانی شدم نمیدونم دلیل آمدنش به اینجاچی بود؟هرچی بود من  
نمیخواستم حرفاشو بشنوم...

بدون هیچ حرفی میخواستم از کنارش رد بشم

دستمو گرفت روبرگردوندم طرفشو باعصبانیت بهش زل زدم دستموبه زور میخواستم  
بکشم که بیشتر گرفتش

دستموول کن میخوام برم

زودتغییرچهره دادگفت واگه ندارم.

یه پوزخند زدم که از چشماش دور نمودند.

اون وقت خودت میدونی چی میشه.

من بیکار نیستم اینجاوایستم باید برم...

-نیما:منم همین طور خانم دکتر .

خوب بزار برم..

-نیما:نه تاوقتی که با هم حرف نزدیم.

باعصبانیت گفتم من حرفی برای گفتن ندارم... یه لحظه حاضر نیستم باشماهم کلام  
بشم جناب کیان بهش طعنه زدم که بدونه دیگه همون نیما سابق نیست برام

-نیما:باشه خانم دکتر زیادوقت شمارانمیگیرم

نمیخواستم و دوست نداشتم دلیلی نمیدونم برای اینکه بازم دوباره همه چیز از سر شروع بشه به این خاطر دستمو کشیدم اون منو کشید طرف خودش  
-نیما: خانم کوچولو آنقدر تقلا نکن تا من نخوام نمیتونی بری .. پس بهتره یه لحظه همین جاوایستی .. جای به این خوبی

من بازم تقلا کردم

نگاهش نمی کردم ..

نیما: چرانگام نمی کنی هان سرتو بالا بگیر ..

چون نمیخوام .. فقط میخوام برم.

شما حرفاتون گفتین اون روز توی شرکتتون دیگه مگه چیزی مونده برای توهین کردن به من ...؟

اشک توچشمام جمع شده بود

-نیما: آره خیلی مونده من از دست عصبانی بودم ..

از حرفش تعجب کردم سرمو بالا گرفتم گفتم اونوقت چرا!.

نیما: میپرسی چرا! مگه من بهت نگفته بودم که از اون پسره عوضی بدم میاد دوست ندارم با اون هم کلام بشی بعد تو اون وقت پاشدی با اون رفته بودی هم رستورانی که برای بار اول باهم رفته بودیم ....

نمیدونی چه احساسی داشتم لحظه که تورا اونجا دیدم ...

اون روز سالم گرفته بودم فرزاد اصرار کرد که بیایم همین رستوران نهار بخوریم چون اینجانزدیک به شرکته امدیدم

اون لحظه احساس کردم که نباید به هیچ دختری اعتماد کنم ...

پریدم تو حرفش گفتم من نمیخواستم اون بهم زنگ زد گفت کارمهمی داره یه چیزی درموردتویه فقط به این خاطر رفتم

اونم حرفهای صدمن یه غاز تحویل داد

-نیما: چرا قبلش بهم نگفتی..؟

نمیخواستم نگران بشی فکر میکردم هنوز مسافرتی

-نیما: بله بابر خورد اون شب خانم میخواستم چند روز نینمت.. اون پسره اشغال نمیبخشم برای اینکه اون حرفها بهت گفتم...

خوبه الان فهمیدی که من مقصر نیستم..

-نیما: چرا هنوزم مقصری باید یه تنبیه کوچولو بشی

چی... که نداشت بقیه حرفمو بزخم نمیخواستم هرچی پسش زدم ولم نمیگرد.. ولم کردبه زور گرفتم

آره نیما برای من ممنوع شده

هولش دادم.. تعجب توی چشمات دیدم اشکام شروع به ریختن کردن میخواستم فقط برم که نیما با تعجب از رفتنم یک دفع دستمو گرفت من دیگه این دستها گرم نمیخواستم

-نیما: چرا اداری گریه میگی همین طوری یکدفعه میخوای بزاری بری..!

من سرم پایین بود چیزی نمیتونستم بگم.. که تکونم داد گفت چرانمگی هان...؟ منم بی وقفه شروع کردم به حرف زدن..

میخوام برم چون دلیلی برای موندن نمیبینم همه چی تموم شده از همون روز که توی شرکت بودم. اشکمو پاک کردم میخواستم یجورایی بگم... که از من متنفر شه..



دستمو کشیدم ... اصلاً من برای تو چی هستم این رابطه تا کجا ادامه داره ....اره من وقتی تو رامبینم همش یاد میترا میفتم .احساس میکنم دارم به صمیمی ترین دوستم خ\*ی\*ان\*ت میکنم ...تو برای من فقط پسر عمه و نامزده میترا یی نه هیچ دیگه نمیخوام هیچ وقت بینمت از خودم بدم میاد کاشکی هیچ وقت ندیده بودمت ...از روزی که دیدمت یه روز خوش نداشتم ...بسه بیاین بازی تموش کن .... بزار هر دو مون زندگی مون کنیم ....

یه نگاه بهش کردم چشماش از اعصابنیت قرمز شده بود ....زود در باز کردم ادمم بیرون دیگه تحمل دیدن اون چشمهای عصبانی نداشتم  
داشتم از راه روبیمارستان میگذشتم انگار نمیخواست چشمم اشک ریختنشون تموم بشه شبنم دیدم که از حالتیم تعجب کرد میخواست بیاد طرف با دستم مانع شدم ..الان فقط به تنهایی نیاز داشتم برای خالی شدن بغضم ....

و هیچ جای برای من بهتر از اتاقم نبود برای رفع ناراحتیم ...دستمو برای تاکسی بلند کردم سوار تاکسی شدم ... هنوز حالم گرفته بود

یه حسی رفته از قلبم که کوهی از درده

رسیدم توی خونه با عجله رفتم از پلهها خودمو انداختم توی اتاقم بغض دوباره آمد سراغم روی تخت دراز کشیدم قطره های اشکم یکی یکی از چشمم میرختن روی بالش و یاد اون روی که از نیما بریده بودم و... امروز همین طور از روزی که دیدمش فقط باعث اشک توی چشمم شده ... دیگه از اون نیلوفر شاد حاضر جواب دیگه چیزی نمونده ....

از نیمامنون بودم که توی این چندروز دیگه سراغم نیامد که گذاشت فراموش کنیم همه چیزو ....

پشت لپ تاپم بودم داشتم چندتا مقاله پزشکی سرچ میکردم موبایلم زنگ خورد...  
بعداز دیدن اسمش به از این چندوقت باعث لبخند روی لبهاشده ...

الو سلام

سلام به نیلو خانم گل و گلاب خوبی عشقم چه خبرها سراغی از من بدبختم نمیگیری  
اصلاً که سارایی نبوده...

سارا بازم مثل همیشه شاد سر حال بود باعث شد که منو سر حال پیام برم توی جلد  
مسخره بازی .....

یواش یواش سارا خانم شما که انگار بهتون خوش میگذره که مارا به کل فراموش  
کردین ..

تو وقتی اینجا بودین هی توو آرتا سرمو می خوردین رفتین اون سردنیا مارا تحویل  
نمیگیرید...

این حرفم باعث شد که جیغ سارا بلند بشه مگه دستم بهت نرسه نیلو کجا منو آرتا  
سرتو میخوردیم حالا آرتا به چیزی من به این مظلومی ساکتی دلت میاد...

اره دلم میادوقتی من تنها گذاشتین رفتین ...

قربون اون دل کوچولوت .....برم

دلم برات خیلی تنگ شده سارا خیلی حرف دارم که بهت بزنم ...

منم همینطور قربونت برم ...

اشکم پاک کردم گفتم آرتا پندار چطورن خوبن ...؟

نیلو نگو که داری گریه میکنی تو که اینقدر دل نازک نبودی ..

نبودم ولی شده سارا خیلی حرف توی دلم مونده ....خیلی

نیلوی خودم گلم ببخش که اینقدر ازهم فاصله گرفتیم آخه این چندوقت گرفتار بودیم  
درگیر کارها پندار بودیم ...

بگذریم یه خبری .....ولی قول بده سگته نکنی ...

سارا شوخی نکن دل نگران شدم ...

دل نگرانی نداره خره ....ما قرار برای تعطیلات بیام ایران یعنی سه روز دیگه ایرانیم

وایی سارا همرا باونم یه جیغ بلندم کشیدم ...

چته دختر گوشامو کر کردی ...!

چقدر خوبه سارا دلتم برات تنگه ...

منم بی صبرانه منتظر دیدنتون هستم ....

خوب نیلو جون دیگه اگه کاری نداری خدا حافظی کنم ..کلی کار دارم این آرتا و پندار که

جیم زدن همه کارها ریختن روی سرم من بدبخت ....

راستی عمویه مهمونی برامون گرفته ماندانا خبرت میکنه .... کاری نداری خدا حافظی

می کنم

نه عزیزم برو به کارت برس به بچه سلام برسون ...خدا حافظ

توهم همینطور ...بای

-یه لحظه یاد گذشته تونست لبخند رو لبم بیاره واقعا عالیه منتظرم زودتربیان

شاید بتونم همه چی فراموش کنم ...

بعد از تموم کردن کارهام خوابیدم می خواستم صبح سر حال و شاد باشم وقتی رسیدم

بیمارستان بعد از تعویض لباسام داشتم از ایستگاه پرستاری می گذاشتم ..شب نم دیدم

میخواستم مثل قبل شاد باشم

بایه لبخندبه طرف شبنم رفتم میخواستم یکم سربه سرش بزارم شبنم که اصلاً  
حواسش بنودبایه سلام بلندم جاخوردبرگشت طرفم  
سلام خانم خانمهاکجاسیرمی کنی...

-شبنم: خدابگم چکارت کنه این چه کاری بودکردی ترسیدم .

خوب حالا طوری می گه ترسیدم انگارزلله شده

-شبنم: نه بابا می بینم شادشنگولی آفتاب از کدوم طرف درآمده....!

ای بابا حالا یکدفعه خواستیم سر حال باشیم بقیه نمیزارن .....

-شبنم: قهرنکن واقعاخوشحالم بعدازاین چندوقت شادمییمنم .

مرسی عزیزم

-شبنم: راستی میدونی قراره سارا اینا بیان...؟

اره خیلی خوبه اینطورنیست

-اره خیلی خوبه من که خیلی خوشحالم

بعدیکم حرف زدن باشنم رفتیم به کارمون برسیم واقعا انرژی داشتیم

داشتم وارداتاق یکی از مریضهامیشدم دکترآرشام دیدم بایه لبخندسلام کرد

آرشام: سلام خانم دکترخوبید حالتون چطوره؟

-ممنوم شماچطوررید؟

-آرشام: ممنون منم بعد نیستم... راستی خانم دکترخبردارین که آرتا ایناقراره بیان

اره سارابههم خبرداد خیلی خوبه دلم براشون خیلی تنگ شده بود

اره واقعا جاشون خالیه وقتی اونهااینجا بودن خیلی خوب بود

اره خوب آقا دکتر به اجازتون .....  
-آرشام: خواهش می کنم بفرمایید

توی تاکسی توراه خونه بودم ای هفته که گذشت همه چیز خوب بود دیگه داشتم بانبودن نیماکنارمی ادمم

توی خونه بودم..مامان کبری خانم داشتن توی آشپزخانه آشپزی می کردن  
بابا داشت روزنامه میخوند حواسشون نبود به این خاطر مثل همیشه از پشت رفتیم یه بـ  
سوس روی گوشش کاشتم همیشه این کار دوست داشتم.  
بابا که حسابی غافلگیر شده بود روزنامه از دستش افتاد.

برگشت عقب باخنده داشتم نگاهش می کردم ... سلام جناب فرمند چی تو این  
روزنامه نوشته شده که حواسش بااطراف نبود باصدای من مامان آمد پیش ما.. به  
مامان سلام کردم مامان بـ سوسیدم بابا داشت می خندید

بابا: سلام دختر گلم کی امدی دخترم حواسم نبود؟

-همین چند دقیقه پیش

-بابا: بیا اینجا بشین بابایی ببینم باکمال میل رفتیم کنارش نشستیم .

-بابا: امروز زود امدی!

اره شیف نبودم اوه چه بوها خوب خوب میاد چه کردین مامان

-مامان: برو دست صورتت بشور الان میز میچینم

مثل جت از جام بلندشدم

ارپلهها می دویدم که بابا گفت چه خبره یواش تر گلم.. الان می افتی ها

نه بابا جون حواسم هست .

رفتم توی اتاقم زودی لباسمو عوض کرد امدم پایین بعداز خوردن یه شام خوشمزه  
کمک مامان کردم تا ظرف هارابشوره

کبری خانم زودتر رفت اتاقش استراحت کنه چون پاش دردمی کرد بعداز اتمام کارها  
چندتای چای خوش رنگ ریخته رفتم توی سالن  
پیش مامان بابا .....

مامان بابا مشغول خوردن چای بودن

منم کانالهای تلویزیون بالا پایین می کردم اینم که چیزی نداشت تصمیم گرفتم برم  
اتاقم بایه شب بخیر به مامان وبابا رفتم توی اتاقم

روی تختم دراز کشیدم موبایلمو برداشتم چندتا تماس بی پاسخ وپیام از طرف سارا  
داشتم

خدابه خیرکنه چقدر عصبانی خنده ام گرفته بوداز پیام هاش

موبایلم زنگ خورد اوه سارااست

تاکنار گوشم گذاشتم نمی فهمیدم چی میگفت همین جوری پشت سرهم حرف میزد  
وقتی خوب تخلیه شد

گفتم اجازه دارم جرف بزوم سلام خانم خوشگله سارایی خودم خوبی عزیزم .؟

-سارا:چی عزیز می هان کدوم گوری بودی چرا جواب نمی دادی میدونی چقدر نگران  
شدم فکر کردم چیزیت شده

می بینی که خوبم .....چه خبر آرتا وپندار خوبن چکار می کنید صدایی چیه سارا  
چقدر شلوغه کجایی که اینقدر سروصدا میاد

-سارا: حدس بزنی ...؟

-خب یعنی شما بر گشتین وای باورم همیشه سارا راست می گی !  
-سارا:ای بابا دروغم کجا بود اصلا میخوای آرتا صدابزنم بیاد... نه مثل اینکه حلال زاده هست خودش داره میاد...

صدای آرتا از پشت تلفن میامد که میگفت سارا دوساعت باکی داری حرف میزنی بیاد یگه..

-سارا:الو نیلوفر ببخشید آرتا آمد حواسم پرت شده...

-آرتا:چی گفتی نیلوفر.....! وای خدا باورم همیشه بده اون گوشی بینم .....!سلام دختر خوب کجای تو خوبی

صدای آرتا بود هنوز اون شادی تو صداش بود

-آرتا:الو نیلوفر این که چیزی نمی گه سارا ایبا بگیر چرا دروغ میگی ....

خند ام گرفته بود از حرف زدنش به خاطر همین تا گوشی قطع نکنه گفتم سلام آقا آرتا خوبی خوشید ما را نمیبیند خوش میگذره

-آرتا:واه دختر باورم نمی شه نه خودتی !

نه روحمه که داره با تو حرف میزنه خودمم دیگه .....

-آرتا:واقعاً نمی دونم چی بگم این سارا اور پریده که هیچی نمی گه دوساعت اومده بیرون حرف میزنه ..اومدم بینم این قل ما به راه کج نرفته باشه

هر دوز دیدم زیر خنده.....

-آرتا:اخ....

-چی شده !

- آرتا:چی می خواستی بشه ای خدامن چه گناهی بزرگی مرتکب شدم که یه قل دیگه نصیبم شده می بینی نیلوجونم من ازدست این چی می گشم ..بابا سرندارم ازبس خانم تو ملاج مازده بهضی وقتها فکرمی کنم اسم خودم یاد نیما .
- ازخندروده بورشده بودم....گفتم سارابه این مهربونی ازخداتم باشه..
- آرتا:داری میخندی ...اره بخند تونخنده کی بخده خب بگذریم .....منکه فدایی این خواهرمیشم خب نیلوخانم واسه خودت خانم دکترخوبی شدی
- ای بابا آرتا هنوزمونده خانم دکترشم
- آرتا:شکسته نفسی نفرمایید ..خانم دکتر.....مامان بابات خوبن...؟
- اره خوبن سلام میرسونن
- موبایل که روی اسپیکرزده بودن ..بااین خاطر صدای پندارآمد که می گفت شمادوتا کجاغیبتون زده همگی ول کردین امدين اینجا چه کارمی کنید
- پندار:سارا این آرتا چرامیخنده ..!ارتاداری باکی حرف میزنی .؟
- من ارتا اون موقع ساکت بودیم ارتا فقط میخندیدآخه پندارنمیدونست موبایل روی اسپیکره ...
- آرتا:یه دودقیفه ساکت پنداردارم بانیلوجون حرف میزنم ..
- پندار: نیلوجون نکنه نیلوفرخودمونه بده به من این موبایلو ....
- آرتا: لازم نیست حرف بزن گوشی روی اسپیکره صداتو نیلوفرشنید..
- پندار: ای ارتا چرازودترنمگی ..
- آرتا:میخواستم موجبات شادی فراهم کنم...
- پندار: سلام نیلوفرجان خوبی ؟



-آرتا: بینم پنی جون خودم داشتیم حرف میزدیم

-پندار: صد دفعه گفتم به من نگو پنی

-آرتا: جون داداش ول کن الان کسی نیست

من فقط داشتیم به جروب بحث این دوتا میخندم ....

- گفتم سلام پندار مرسی تو خوبی ..

-پندار: ای دیدی نیلوفر بامن بود برو اون ور....

ارتا بامزه گفت باشه دیگه دوشتون ندالم...

-پندار: ای بازم لوس شده خجالت بکش از سنت ...

-آرتا: حسودی میکنی کودک درون فعاله ..

بهش گفت شما دارین باخودتون حرف میزنید یا بامن ...

-پندار: بیخشید .. مگه این ارتا حواس میزازه برای ادم ..

خواهش می کنم .. شما کی اومدین!

-پندار: همین چند ساعت پیش ...

چقدر خوب فکر میکردم اخر هفته میاین

-پندار: دیگه کارمون راست ریست شد امدیم

-خوشحالم

-پندار: مرسی ماهم همینطور راستی واسه پنجشنبه یه مهمونی قراره بگیریم که

حتما باید بیایی

اره حتما میام مگه میشه نیام شمارا ببینم ..

-پندار: همه بچه‌ها را دعوت کردیم ..میخواستیم بعد این چندسال دوری دورهم جمع بشیم

-آرتا: بین سارا پنی همش داره حرف میزنه نمیزاره ما حرف بزنییم خب پنی جونم فکرنمی کنی دیگه دیروقته باید بری بخوابی

-پندار: خوب نیلوفر جان مبینی از این دست آرتا نمیزاره ادم حرف برنه. خودشو کشت ...خوشحال شدم توی مهمونی مبینم خدا حافظ...

منم همین طور خدا حافظ...

-آرتا: وامن بابا دروغ میگه این پنداره داره از خودش حرف درمیاره. به حرفش گوش نکنی نیلوجونم .. ای بابا نیلوی خانم یه طرفداری از ما کن فقط همش داری میخندی خوب چی بگم..!

-سارا: آگه گذاشتین دو کلمه حرف بزنی

-آرتا: قل عزیزم مگه به اسارت گرفته بودنت ...آخ این دختر خل چل مارازد

-سارا: عزیزم نیلوفر شب خوش اگر بزاریشون این آرتا میخواد تا صبح مسخره بازی دربیاره

-پندار: آره راست میگه ..

-سارا: خب اینها که نداشت حرف بزنییم ....دیگه خدا حافظ عزیزم تومهمونی مبینم

خدا حافظ همگی شبتون خوش خوشحال شدم ...

-آرتا: نه چی خدا حافظ من هنوز حرف دارم... نیلو شبت خوش

سارا تماس قطع کرد نداشت دیگه آرتا حرف برنه

خنده از روی لب-ام کنار نمی رفت.....

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

-بالبختدبه خواب رفتم بازنگ ساعت از خواب بیدار شدم نشستم روی تختم  
نمیدونم چرا اولین چیزی تو ذهنم امد این بودمن که برای مهمونی هنوز لباس  
نخریدم..

دست صورتو نشستم رفتم پایین مامان وبابا داشتن باهم میز صبحانه می چیندن از  
بالا پله ها سلام بلندی کردم

سلام بر لیلی ومجنون خودم هر دو به طرفم برگشتن جوابم باخنده دادن  
این صبحونه خوردن داره .. خیلی دلم هـوس نمیرو شما کرده بود بابایی  
-بیا اینجاشیم دختر بابا ...

-مامان: اره زود بیا بشین تا دیرت نشده صبحونه خورده باشی ..

صندلی کنار بابا رضا نشستم واسه خودم لقمه گرفتم رو کردم طرفشون گفتم یادتونه  
گفتم قراره بچه ها برگردن کارشون زودتر درست شد دیشب رسیدن با سارا حرف  
زدم.... مامان شاید امروز دیر پیام باید باشنم بریم خرید برای مهمونی که بچه  
ها قراره بگیرن..

ماما: باشه عزیزم .....

بابا: چی خوب باید یه شب دعوتشون کنیم

مامان: اره دلم برای بچه ها یه ذره شده ...

خوب دیگه من میرم مرسی خوشمزه بود از جام بلندشدم باباگفت نیلوفر بابا می  
رسونمت گفتم اخه راهتون دیر میشه

-بابا: یعنی نمی تونم یه روز دخترم برسونم باید واست فکریه ماشین باشم اینجوری  
سخته تا حالا باید برات ماشین میخریدم امروز یه سرمیرم نمایشگاه سعید.

ممنوم بابایی پس من میرم آماده شم بعداز اینکه بابامو رسوند بیمارستان از ش  
خداحافظی کردم همون موقعه شبنم دیدم وارد بیمارستان شدیم... تواتاقم بودم  
داشتم چندتا پرونده نگاه میکردم که شبنم امد داخل.. مثل اینکه اونم خبرداشته.. به  
شبنم گفتم عصر بریم خرید

شبنم: آره... نیلوفر پس من برم

چی کجا تو که الان امدی!

شبنم: باید برم به مریضام سر بزوم

باخنده گفتم پس چرا امدی!

شبنم: میخواستم همینو بگم که خودت گفتی.

چون میدونستم همینو میگی.. باشه عزیزم برو به کارت برس..

بعداز ساعت کاری رفتیم... خرید

شبنم ماشین آورده بود اینجوری کمتر خسته میشدیم.... ولی حرفمو پس میگیرم  
باکارها شبنم دیگه نای برای راه رفتن نداشتم از این مغازه به اون مغازه دیگه کلافه  
شده بودم دست شبنم گرفتم گفتم به خدا خسته شدم بابا چه خبرته از این مغازه به  
اون مغازه اگه اینطوری پیش بره لباس بی لباس دستش که تودستم بود کشیدم برم  
تو یه مغازه.

بین اینهمه لباس خوب نگاه کن یکی انتخاب کن دیگه..... رفتت طرف لباسها

خیلی خسته شده بودم همون ایستاده بودم بعداز چند لحظه با چندتا لباس توی دستش  
برگشت

-شب‌نم: ببین نیلوفر این قشنگ نیست این یکی رنگش عالیه..

راست می گفت یه پیراهن رنگ سبز بلند بامروارید که رگه های طلایی توش بود این زیباترش کرده بود

-شب‌نم: به نظرت قشنگ نیست؟

اره خیلی

-شب‌نم: پس همینو میخرم برم بپوشم باید حتما نظر بدی

باشه عزیزم برو

شب‌نم رفت منم نگاهی به لباسها انداختم از بین لباسها می گذشتم که چشمم به یه لباس سورمه ای با طرح گیپور ماکسی خورد واقعاً چشمگیر بود من عاشق این جنس لباسها بودم خیلی قشنگ منجق روش کارشده بود روش دست کشیدم خیلی لطیف بود

تصمیم گرفتم همینو بخرم رفتم طرف خانم گفتم من این لباسو میخوام خانمه رفت سایز منو بیاره

پیام برام امد..بازش کردم شب‌نم بود رفتم طرف اتاق پروچندضربه بهش زدم شب‌نم در باز کرد لباس تو تنش قشنگ تر شده بود

شب‌نم: خوبه به نظرت. بهم میاد؟

اره عزیزم نازشدی خیلی هم بهت میاد

-شب‌نم: توی انتخاب کردی؟

حالا بیا .....وقتی شب‌نم امد بیرون لباس که انتخاب کرده بودم نشونش دادم

-شب‌نم: خیلی قشنگه سلیقه ات عالیه مطمئنم خیلی بهت میاد بروزود بیوشمش منم  
بینم

باشه ای گفتم رفتم طرف اتاق پرو لباس پوشیدم یه چرخی تو اینه زدم خیلی فیت تنم  
بود چندضربه به در خورد شب‌نم بود..وقتی دیدم گفتم

نیلوفر تو که با این لباس بیایی دخترهای مردم که دیده نمیشن خنده ام گرفته بود  
شب‌نم در بست لباس در آوردم بعد از حساب از مغازه ادم بیرون تا کفش و کیف و شال  
بخریم....

بالاخره پنج شنبه فرار رسید

وقتی کارمون تموم شده باشنم منتظر تاکسی بودیم

شب‌نم: نیلوفر باشروین میایم دنبالت

زحمت میشه .....

شب‌نم: این چه حرفیه دختر پس آماده بشو بهت زنگ می زنم ..

سوار تاکس شدم از شب‌نم خداحافظی کردم ..

شروین برادر شب‌نم بود که چندسالی ازش بزرگتره ادم باشخصیت موفقیه

رسیدم خونه مامان داشت به گلهاش آب میاد بابا مثل اینکه هنوز نیامده بود به مامان

سلام کردم رفتم اتاقم یه دوش گرفتم مواهامو خشک کردم بعدم سشوار کردم

وبعدم اتو کشیدم تاموهام صاف تر کنه فرق سرمو باز کردم مدل بهشون نزدن همین

جور آزاد گذاشتمشون .

خیلی لخت شدن .

امروز میخواستم زیبا باشم یکم کرم پودرزدم مژهامو ریمل کردم خط چشم مشکی بالا  
وپایین چشمم زدم که چشمامو زیباتر بزرگتر نشون میدادرژگونه مسی زدم سایه چشم  
مشکی وطلایی ودرآخرم رژلب قرمز که خیلی بهم میومد....

لباسمو پوشیدم روبه روی آینه ایستادم عالی شده بودم همون موقع شبنم زنگ  
زدگفت پایین منتظریم پالتوم برداشتم کفشها سورمه که خریده بودم پوشیدم  
آخرسرم یه شال بلند حریر انداختم روی سرم زودرفتم پایین

مامان که توی سالن نشسته بود

گفتم خوب شدم ؟

خیلی خوشگل شدی البته دخترمن همیشه خوشگل بوده

ممنون مامان جونم شبنم امده دنبالم منتظرشون ندارم خداحافظ..

خوش بگذره عزیزم خداحافظ

سوارماشین شدم به شبنم وشروین سلام کردم اونم باخوش رویی جوابم راداد

ببخشید مزاحم شدم

شروین:این چه حرفیه نیلوفرخانم شما مراحمین.

تارسیدم به مهمونی شروین از کاراش می گفتم شبنم سربه سرش می داشت شروین  
خیلی هوای شبنم داشت بعضی وقتها به شبنم حسودیم می شدبا برادرش می تونست  
راحت حرف بزنه سربه سرش بزاره بخنده دردل کنه.

رسیدم ازشروین خداحافظی کردیم واردعمارت شدیم چندتا مـستخدم جلوی

دروردی بودن که به مهمون ها خوش آمد می گفتن

بفرمایید خانم از این طرف خیلی خوش آمدین تو این اتاق میتونید اماده بشین دراتاق  
بازکردیم رفتیم داخل خانمی داشت با موبایلش حرف میزد پشتش به ما بود پالتوم

دراوردم اویزون کردم رفتم طرف آینه سالم درست کنم از تو آینه دیدمش که برگشت طرف ما قیافش خیلی آشنا بود به شبنم که کنار بود گفت به نظرت قیافش آشنایست تماسش قطع شد چشم تو چشم شدید خدای من من کجادیدم باورم همیشه این که دلارامه وقتی ترم اول بودیم باهم آشنا شدیم! برگشتم طرفش گفتم دلارام خودتی شبنم رفت طرفش گفت تو دلارامی چقدر عوض شدی باورم نمی شه چقدر عوض شدی اصلا نشناختم مثل اینکه نیلوفر زودتر شناختت اونم امد طرف ماگفت باورم همیشه بچهها یه روزی دوباره شمارا ببینم همدیگر بغل کردیم باهم روبوسی کردیم یادمه دلارام از پزشکی خوشش نمیمود عاشق نقاشی و شعر بود به اصرار خانوادش پزشکی می خوند بعد از چندترم دیگه دانشگاه نیامد خبری ازش نداشتیم

ببینم کجاییت زد دیگه ازت خبری نداشتیم.

شمارتم که عوض کردی چی شد دلارام؟

بیاین بیرون همه چیز میگم اینجا جاش نیست همگی امدیم بیرون

خیلی ها آمده بودن هنوز بچه هاراندیده بودم.. خب تعریف کن..

اونم شروع کرد به تعریف کردن که تونسته خانوادش راضی کنه تارشته مورد علاقه

شو بخونه مثل اینکه موفق شده بود.. الانم داره هم تدریس میکنه گالری هم زده ..

خوشحالم برات دلارام..

مرسی عزیزم شماچی یادم میاد تو عاشق پزشکی بودی؟

هنوز هستم تو بیمارستان مشغول به کارم خوبه ..

شبنم: نیلوفر ببین مثل اینکه بچه هادانشگاه بودن بیشترشون اینجا ن برم پیش

بچه ها دلارام عزیزم خوشحال شدم دیدمت شمارتو بده بهم در تماس باشیم دیگه



غیبت نزنه ..دلارام شمارشو داد شبنم رفت گفت بعدامییینمتون دلارام درمورد  
گالریش حرف میزدکه یکی کوبید به شونم آخ  
روموبرگردونم بله چه کسی به جزسارامیتونه باشه .

بینم چشم سفید تاحالا کجابودی مگه قرارنبود زودتربییایی هان این وقت امدنه  
همینطورکه شونمو میمالوندم به جیغ جیغ ها ساراگوش میدادم  
این دخترخسته نمیشد خندم گرفته بود دستمواز روی شونم برداشتم گذاشتم روی  
دهنش یکدفعه ساکت شد ..باباساراجان یواش تر نفس کم میاری دستمو ازروی  
دهنش برداشتم میخواست چیزی بگه رفتم بغ لش کردم چقدردلم واسش تنگ  
شده بود..

سارا خیلی دلم برات تنگ شده بود

اشک توچشمام جمع شده بود بعداز چندسال می دیدمش منا ازخودش جداکرد اونم  
داشت گریه میکرد  
منم دلم برات تنگ شده بودبودعزیزم..

همینطورکه اشک هامو پاک می کردم گفتم ساراتو دست از کارت برنداشتی  
کدوم کار.....!

-هیچی مهم نیست راستی دلارام یادته

-سارا:اره عزیزم باورت همیشه باچه بدبختی شماره اش پیداکردم اخه خیلی دلمون  
می خواست همه بچه هاباشن..

-دلارام:خوشحال شدم دیدمتون ..دلم برات تنگ شده بود.....

-سارا:ممنون که اومدی عزیزم.....

-دلارام: منم ممنون که یادم بودین دعوتم کردین خوشحالم دوستاهای خوبی مثل شما دارم.....

-سارا: مرسی عزیزم لطف داری

از دلارام جدا شدیم سارا دستم کشید دنبال خودش تندتند راه می رفت  
سارا یواش تر دستم کنده شد به خدا قرار نیست فرار کنم

-سارا: کم غریزن بیابریم

این ارتا بدبخت از دست توچی می کشه

-سارا: واخواهر به این خوبی کجا گیرش میاد

یکدفعه صدای ارتا آمد که گفت کسی درباره ارتا حرف زد باورم نمی شه این صدای  
ارتا بود اره خودش بود همین جور داشت نگاهمون می کرد

-ارتا: نیلو خانم نمیخواهی چیزی بگی.. ای بابا مثل اینکه نمی خواد حرف بزنه بین من  
ارتا م به خدا فکر کنم سارایی نه اینکه خوشگل تر و خوشتیپ تر شدم منو نشناخته..

همین جور داشت از خودش تعریف میکرد پریدم وسط حرفش... سلام ارتا دلیم برات  
تنگ شده بود.. یه دفعه دستاش گرفت بالا گفت خدایا شکرت فکر کردم نیلو جونم نمی  
تونه حرف بزنه سپاسگزارم ازت

هی داشت دعامی کرد باکیفم زدم به بازوش گفتم ارتا دودقیقه زبون بگیر... ارتا  
آمد جلولپم کشید چطوری ورجک.. اخه دردم گرفت لپم ماساژ دادم... این به جای  
سوغات...

-ارتا: اره جون خودم...

پندار داشت می آمد طرف ما متوجه من نشده بود آمد جلوگفت.. کجا یید شما حرفش خورد  
نیلوفر خودتی باور نمیشه..!

ارتا پرید وسط حرفش گفت نه پنی جون ایشون قل دیگه اش... چیه هی  
نیلوفر نیلوفر می کنی معلومه خودشه دیگه

- پندار: ارتا بسه .. اینقدر حرف نزن

سلام پندار خونی

- پندار: ممنون تو چطوری خوبی بزرگ شدی .. خانم شدی

مرسی شما خیلی تغییر کردین

- آرتا: این دقیقا بامن بود که خوشکل تر شدم..

- پندار: کمتر برای خودت نوشابه باز کن....

- سارا: اره واقعاً ...

خوشحالم که برگشتین نمی دونید چقدر دل تنگتون بودم

همشون باهم گفت ماهم همین طور...

ارتا زد زیر خنده گفت گروه سرود راه انداختم ... همون زدیم زیر خنده واقعاً باز چند وقت

که احساس شادی می کنم...

- سارا: خوب بچه هابریم پیش بقیه

- پندار: خوب شد گفتم ادمم ببیم شما دو تا کجا یید منو تک تنها ول کردین

- آرتا .. واپندار مگه بچه ای که همش چسبیدی به من .. عزیزم تو دیگه بزرگ شدی

وقتش که دیگه مـ مستقل بشی و این بهترین فرصته

پندارم یه چشم غره بهش رفت ...

- آرتا: باشه تسلیم پسر گلم .. وای چقدر ترسناک بودن چشمات..

این ارتا هنوز دست از مسخره بازی شوخیاش برنداشته .... به این خاطر که دوستنداشتی به باعث شادی میشود همیشه..

رفتیم پیش بقیه بچه ها واقعا از دیدنشون خوشحال شدم با سارا رفتیم پیش بقیه دکتر آرشام دیدم می امد طرف ما

به سارا گفتم دکتر آرشامه

-سارا: کجاست؟

داره میاد اینطرف اوناهاش

-آرشام: سلام خانم ها من و سارا هم زمان جوابش دادیم

-سارا: خیلی خوش آمدین دکتر

-آرشام: ممنون خوب هستین از دیدنتون خوشحال شدم

-سارا: مرسی خوبم ممنون که آمدین

-آرشام: خواهش می کنم وظیفمون بود پنداروار تا کجان

-سارا: اونطرف پیش بقیه

-آرشام: پس با اجازه تون بعداً می بینمتون پس فعلا خانم ها

سارا به یکی از ما - مستخدم ها گفت شربت بیاره .. با سارا نشستیم روی مبل شبنم

آمد پیشمون گفت شما دو تا کجا دیدن دنا تون می گشتم کنارم نشست .. شربت آوردن

همه مون برداشتیم خوردیم..

-سارا: بچه ها چند لحظه برم پیش ملینا اینا برگردم مثل اینکه دارن صدام میکنند

زود برمی کردم

-باشه عزیزم راحت باش اطراف نگاه می کردم که بابا پندار و خودپندار بود داشت باکسی حرف میزد..

که پندار و بروش بود یه لحظه پندار رفت اونطرف کسی دیدم یه لحظه از تعجب خشکم زد....

-همون لحظه صداش کنار گوشم شنیدم خیلی نزدیک بود این اینجا چه کار می کنه...! سرم برگردونم دقیقاً صورتش بامن یه کم فاصله داشت که نفس هایش به صورتم می خورد صداش عصبانیش شنیدم..

به به خانم دکتر خیلی وقت ندیدمتون مثل اینکه مارا نمی بینی خیلی خوش می گذره ..نه چرا نگذره ببینم دارم چی می گم واقعاً مسخره است ...چیه چرا حرف نمی زنی پیش اون یارو که حسابی بلبل زبون بودی ...صدای خنده تون همه جای برداشته بود.

اهان اسمش چی بود.. که خانم با ناز اسمش صدا می کردی ..دست تودست هم جولان می دادین یادم امد ارتا .نکنه اونم مثل آرشام تورا می خواد ..نه مثل اینکه این یکی خیلی باتو احساس نزدیکی می کنه که نیلو جون صدات می کنه ..

-بس کن جناب مهندس امدی اینجا که این چیزها رابگی ... ببین من چه توقعه ای دارم شما که تو طعنه زدن کم نمیارید ..درمورد حرفهای که گفتین باید بگم نیازی نمی بینم جوابتون بدم ...

راهم کشیدم که برم بازوم گرفت..

-نیما:این قدرت عصبانیت واسه چیه خانم دکتر .. ؟

چیزی بهش نگفتم ...

صورتش امد نزدیک صورتتم گفت .... امشب خیلی تو چشمی .....

باعصبانیت بهش نگاه کردم دستم جدا کردم بی توجه به حرفاش رفتم داخل..

واقعاً حالم گرفته شد...ولی من نمی خواستم اون به خواستش برسه فکر کرده با این حرفاش منو عصبانی میکنه ..من نمی خواستم به هدفش برسه..با یک لبخندرفتم پیش بچه ها ... بعد از چند لحظه نیما آمد داخل ..

بابای پندارهمه رابه شام دعوت کرد بابچه ها رفتیم سرمیز ..منو ارتا وسارا شبنم وارشام سریک میز جمع شدیم چون غذاها روی میز چیده شده بودن راحت میتونستم انتخاب کنم رفتم یکم جوجه وسالاد برای خودم کشیدم رفتم نشستم ارتا آمد کنار نشست نیما آمد با فاصله یه میز کنارم غذای خودش کشید ..همین جورکه می رفت یه پوزخند به من زد رفت نشست روی صندلی روبه روی ما ...

-آرتا: چیه نیلوفر چرا با غذات بازی می کنی بخوردیگه ..

- زیاد میل ندارم

-آرتا: دهننت باز کن ..

-هان.....!

یه تکه جوجه با چنگال گذشت دهنم .. از کار ارتا شوکه شدم ..

بهش گفتم ارتا این چه کار بود..کردی!

-آرتا: نمی فهم چی می گی اول اون جوجه بخور.....

دوباره ازش پرسیدم.....این چکار بود ارتا؟

-آرتا: کدوم کار یه تکه جوجه بود ..حالا خوشمزه بود ..

- از دست تو ارتا .

چنگال از دستش گرفتم ..نمی دونم چرا می خواستم نیما را بینم وقتی نگاهم به جاش افتاد مثل اینکه رفته بود یه کم خوردم ارتاگفت نمی خوری نه

-ارتا: پس بریم ..

بریم..

رفتیم پیش پندار و سارا که با ارشام حرف میزدن .. بابای پندارم هم با نیماداشت حرف میزد دوباره..

یه لحظه چشمش به من خورد .. بی تفاوت روش برگردوند .. دیگه کم کم بابد میرفتم بعضی از مهمونها هم رفته بودن ..

ارشام گفت بچه ها خیلی خوش گذشت شب خوبی بود خب دیگه رفع زحمت کنیم ..

-ارتا: بابا ارشام هنوز سر شب کجا می خوای بری .. الان که خودمونیم

-ارشام: انشا الله یه وقت دیگه..

پندار گفت بچه ها من یه برنامه توپ چیدم اگر همتون پایه این بگم..

-ارتا: بگود یگه.

-پندار: اول شما موافقت کنید تا بگم .....

همون لحظه ارتا گفت وای پنی .. نه نه ببخشید پندار جان ما که نمیدونیم برنامه ات چیه .. ادم که نشنیده نمی تونه قبول کنه .. حالا ولش کن .. چون به تو اعتماد داریم قبوله .. حالا جون من این قدر مقدمه نچین برو سر اصل مطلب .. ببخشید بچه ها مثل اینکه زیاد حرف زدم .. ای بابا چا حالا می زنید..

دقیقاً می تونستم چشم غره رفتن پندار به ارتا ببینیم همه خنده شون گرفته بود

ارشام: حالا برنامه ات چیه ؟

-پندار: فردا که جمعه است .. همگی میریم کوه .. چطوره یه حال هوایی عوض میکنیم یه

گشت گذاری هم هست

پندار رو کرد طرف نیما گفت نظرتون چیه شما جتما باید بیاید مهندس کیان فردا که همگی بیکاریم ...

این پندار الان چی گفت .. واسه چی به نیما می گه !

ارتا: پندار جان هنوز کسی که موافقت نکرده

پندار روش طرف ما کرد گفت خوب بچه ها یه چیز بگید .. موافقید .

ارشام گفت قبوله .. خیلی وقته کوه نرفتم .. من میام .. سارا و شبنم قبول کردن .. فقط من موندم همگی نگاهشون به من بود .. گرچه برام مهم نبود نیما قبول کنه یانه ولی نمی خواستم اتوی دستش بدم منم قبول کردم

پندار: دیدی همگی قبول کردن

ارتا با خوشمزگی گفت پس من چی ؟

-پندار: تو که هر جای ما بریم میایی ..

پندار روش طرف نیما کرد گفت خب نظرتون چیه

-نیما: نمیدونم .. قول نمی تونم بدم اگه کاری برم پیش نیمود شاید تونستم بیام ..

ارتا کنارم گفت ترو خدا واسه ماچه کلاسی میزاره .. خب بگو میام اگر نه که نه ...

خنده ام گرفته بود ..

-ارتا: چیه می خندی بخند خانم بخند ..

پندار روگرد طرف نیما گفت قبوله هر جور که دوستداشتین خوشحال میشم که حتما بیاین ..

-نیما: مرسی ..



بعد از اینکه حرف زدیم قرار شد که ارتا اینا بیان دنبال من و شبنم ... ارشام خودش  
نیما نمی دونم. دیگه خیلی دیر شده بود

شبنم گفت نیلوفر بریم حاضرشیم .. الان به شروین زنگ می زنم بیاد  
-ارشام: نیازی نیست خانم مهرزاد من که دارم میرم شما هم می رسونم.  
مزاحم نباشیم..

-ارشام: این چه خرفیه ...

شبنم انگار که بدش نیامده بو دبه شروین زنگ نزد .. از ارشام تشکر کرد  
همون لحظه نیما رفت طرف بابای پندار ازش خداحافظی کرد و با پنداردست دادواز  
همه خداحافظی کرد از کنارم گذاشت بایک لحن مسخره گفت شب خوش خانم دکتر  
سریع رفت ...

-نگاهی به بقیه کردم حواسشون به اینجان بود .. داشتیم به رفتنش نگاه می کردم  
..چقدر باغرور راه میرفت..

باصدای دکتر ارشام که گفت خانم ها بریم از بقیه خداحافظی کردیم از بابای پندار  
همینطور باسارا روب-وسی کردیم..

وقتی کنار ماشین دکتر ارشام رسیدم نیماداشت سوار ماشینش می شد .. شبنم  
کنار گوشم گفت نیلوفر تو برو جلوبشین من میرم عقب می شینم .. زشتن نیست که  
هر دو بریم عقب بشینیم بابا رانند همون که نیست ...

شبنم سریع رفت عقب نشست ... منم مجبور شدم .. رفتم جلو نشستم در بستم .. ارشام  
را افتاد

داشتم بیرون نگاه می کردم جاده یکم خلوت بود ... شیشه کشیدم پایین هوای خوب بو  
د چشمم به یه ماشین افتاد .. چقدر شبیه ماشین نیمابود .. وقتی به ما رسید سرعتشو

کم کرد همون لحظه چراغ قرمز شد کنار ماشین ما ایستاد شیشه کشید پایین دقیقاً یه کم با ماشین ما فاصله داشت تو حس حال خودم بودم که این اهنگ از ماشین اون سمتمون امد که صداش بلند بود

این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

مثل اون چشمم ندیده انگاری اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صاف و ساده آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده

دست خودم نیست تنم می لرزه بی ارده

میریزه دل دیوونه اسمش عشقه کسی نمی دونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشق

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه تنهانش نمیزارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شبیبه بغض و بارون اشکام میریزه توی خیابون حال و روزم مثل مجنون

یخ کرده دستام مثل زم - ستون

زلاله مثل آبه شکی ندارم این انتخاب آخره مثل یه خوابه

اما می ترسم شاید دوباره این سرابه

غم تو دل دیوونه اسمش عشقه کسی نمی دونه اسمش عشقه

میره نمی مونه اسمش عشقه

غم تو جلو چشمامه اسمش عشقه

نمی دونه که دنیاچه اسمش عشقه

دلیل اشکامه اسمش عشقه

یه لحظه چشم خورد بهش ..وقتی دیدمش چشمهای آیش چقدر قرمز شده بودن  
وعصبی دستش روی فرمون تگون می داد

شبیبه بغض و بارون اشکام میریزه توی خیابون حال و روزم مثل مجنون

به این گوشه از آهنگ رسید پوزخنده هاش که فقط مال خودش بود زد همین جور  
نگام می کرد روبرگردوندم جلو نگاه کردم وقتی چراغ سبز شد با سرعت از کنارمون رد  
شد که صدای لاستیکاش درامد...

چقدر تند رفت ..نکنه براش اتفاقی بیفته ..اصلاً به من چه ..چرا باید برام اهمیت داشته  
باشه..؟

باصدای شبنم که نیلوفر نیلوفر می کرد حواسم جمع شد

بله.....

حواست کجاست دکتر ارشام باشماست داشتن می گفتن با برنامه های بیمارستان  
موافقید ...

من که اصلاً نمی فهمیدم درمورد چی حرف می زدن ..گفتم اره .بعد از اینکه شبنم  
رسوندیم خداحافظی کردیم از ارشام تشکر کرد رفت ..

بخشید اقا دکتر باعث زحمتون شدم از مسریرتون دور شدید

این چه حرفیه نیلوفر خانم وظیفه ام بود ..

خواهش می کنم ..شمالطف دارید

راستی اقا چون توی خیابانی که شما زندگی می کنید نقل مکان کرده منم بیشتر وقتها  
چون تنها هست میام پیش .. الان قراره فردا بریم کوه منم که توی همین مسیرم  
میام دنبالتون..

چقدر خوب پس با اقا جونتون یه جورایی همسایه شدیم ... مرسی اما مزاحم نمیشم  
ارتا قرار بیان دنبالم...

بهشون من میگم اصلاً اونجا حواسم نبود که من بگم میامدنبالتون..

مرسی بازم ببخشید که همیشه مسئولیت ما میفته کردن شما..

نه.. نیلوفر خانم برای من جای خوشحالی هست.. بعدم که گفت برام سخت نیست..

-ارشام ادم خیلی خوبیه ولی من همیشه پیشش مودبم نمی تونم راحت باشم .. هیچ  
وقت

جلوی خونه که رسیدم پیاده شدم دوباره ازش تشکر کردم

اونم خداحافظی کرد

-ارشام : صبح می بینمتون خداحافظ.. شب خوش

شب شما هم خوش خداحافظ

وارد خونه شدم چراغها خاموش بودن

حتماً ماما و بابا خوابن ..

به این خاطر بدون هیچ سر و صدای رفتم بالا توی اتاقم لباسمو درآوردم ...

به صورتم اب زدم نشسته بودم روی تختم .. که احساس تشنگی کردم

رفتم آشپزخانه .. ماما دیدم که داشت اب می خورد

ماما یهوترسید برگشت طرفم گفت کی اومدی..!

نیم ساعت پیش .. لیوان برداشتم برای خودم اب ریختم

ماما که بطری اب دستش بود گفت من برم که بابات اب میخواست خوبه شب بخیر

دخترم.. فردا از حال بچها بگو.. برام

باشه مامان .

مامان داشت از پلها میرفت بالا یهو یادم اومد که قراره صبح بریم کوه ....

-تاقبل اینکه مامان وارد اتاق بشه ..بهش گفتم .. که قراره با بچه صبح بریم کوه ..زود بیدارم کنید شاید خواب موندم...

باشه دخترم عزیزم تو بروبخواب خودم بیدارت می کنم راستی ساعت چندمیان دنبالت؟

فکرکنم ساعت شش ..

باشه عزیزم ..

مرسی مامان شبت بیخیر..

شب تو هم بخیر..

رفتم توی اتاقم باخیال راحت ساعت تنظیم کردم ..حالا این پندارم باید برای این صبح برنامه میچید الان که ساعت دو شبه چند ساعت که بیشتر نمی تونیم که بخوابیم..

باصدای زنگ بیدار شدم ..چون اصلاً نتونستم درست بخوام همش به این فکرمی کردم که واقعاً نیما هم میخواد بیاد ...؟نکنه باعث دردسرم بشه..

یه دوش کو چک گرفتم لباس مورد نظرم پوشیدم یه مانتو صورتی وشال سفید شلوار.سفید . احساس بستنی پیدا کرده بودم.. یه کم آرایش کردم ... یکم کرم پودر ژرگونه صورتی خط لب خط چشم مشکی وریمل درآخرم رژلب صورتی زدم ... نگاهی به خودم کردم خوب شده بودم..

کیف کوله سفیدم برداشتم با..پالتو سفیدم که خیلی دوستش داشتم..درآخرسرم کفشهای سفیدمم..... چه ست سفیدی کردم من امروز..

رفتم پایین مامان داشت برام خوراکی آماده میکرد بهش سلام کردم که روش  
برگردوند..

سلام دخترم بیدارشدهی ..

اره مامان .... صحبت بخیر... چه کار میکنی...

صبح توهم بخیر هیچی یکم میوه و خوراکی آماده کردم که با بچهها بخورید...

همه گذاشتم تو کولم همون موقعه گوشیم زنگ خورد... سارا بود گفت دم خونه هست

..

تندسریع از مامان خداحافظی کردم سوارماشین شدم به هم سلام کردم تعجب کردم

مگه قرار نبود که آرشام بیاد دنبالم ...

که همون موقعه سارا گفت ... حتما تعجب کردی .. ما امیدیم دنبالت یه ساعت پیش

دکتر آرشام بهمون زنگ زد گفت که حال پدر بزرگش بد شده نمی تونه بیاد همراهمون

... خیلی معذرت خواست ....

- پس اینطور چقدر بعد ... امیدوارم حال پدر بزرگشون زود خوبه شه ....

یه لحظه یاد گوشیم افتاد که دیشبم به خاطر مهمونی سایلنتش کرده بودم ... بله

ارشام بد بخت چند بار زنگ زده بوده ..

من که نشنیدم جواب بدم..

ارتا که تا اون موقعه حرفی نمیزد تعجب کردم رو کردم بهش گفتم ارتا خوبی سر حال

نیستی !

- از این اقا پندار پیرس تعریف کن ..

پندار خنده اش گرفته بود.... هیچی رفتم اقا بیدار کنم میگم ارتا بیدار شو دیر میشه

انگارنه انگار . بیدارشم کردم..

میگم باید بریم .. مگه کجا .... می گم خونه آقا شجاع ... می گه بزار واسه بعد ... گفتیم  
ارتا مسخره بازی چیه هر کاری کردم بیدار نشد .. ماموریت بیدار کردنش. سارا قبول کرد  
.. اونم بایه پارچ اب سرد ....

ندیدی چطور از خواب پرید چند لحظه بچه مون تو شوک بود وقتی فهمید چی شده  
.. فکر کردم داد بیداد کنه .. برخلاف انتظار مون خیلی ریلکس رفت توی حموم زود آماده  
شد .. فکر کنم آرامش قبل طوفانه  
همه زدیم زیر خنده ..

- آرتا: نیلو خانم بخند همتون بخندید اخه بین ادم چطوری از خواب ناز می پرون .. به  
جای خوبش رسیده بودم ..  
ببینم اهنگی چیزی نداری بابا حوصله ام سر رفت .. بعد از اینکه اهنگ گذاشت صداش  
بلند کرد ...

- پندار: آرتا کمش کن

نه دیگه اینجا تحت قلمرو منه کاری نمی تونی کنی  
اینقدر صداش بلند بود که هر که میگفت کم نمی کرد

- پندار: دیدی آرامش قبل از طوفانه

- نیلو: آرتا جان کمترش کن

- آرتا: فقط به خاطر نیلوجونم و گرانه اصلاً کوتاه بیانستم

وقتی رسیدم پندار ماشین نگه داشت همه مون پیاده شدیم تا پنداره بره ماشین پارک  
کنه وقتی برگشت

- پندار: مثل اینکه هنوز بقیه نیامدن

چه لحظه ایستادیم شب‌نم با شروین رسیدن ..

بعدم یه ماشین دیگه امد منتظر بودم ببین اینها کین .... کسی میدیدم که زیاد خوشم نیامد ازش رونیکا و داداشش رادمهر ... یه نگاه به سارا کردم که گفت .. دیشب خونه عمو بودن وقتی فهمیدن که ما قراره بریم کوه زود رونیکا گفت ما هم میاییم .. چیزی نگفتم .. رونیکا از اون ادمهایی هست که زود باهمه پسر خاله میشه احساس راحتی می‌کنه باهاش ....

رادمهر که داداشه هست اونکه اصلاً بیخیاله فقط دنبال دوست دخترشه ....

-آرتا : خوب همه رسیدن بریم بچه ها

-پندار: نه هنوز یه نفر دیگه مونده

-آرتا: کسی دیگه مونده .... نکنه دوست دخترته پندار

پنداره از همون چشم غره های همیشگی بهش رفت

آرتا دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا...

همون لحظه ماشین نیما دیدم .....

باور نمی شد که اون امده..! احساس خوبی نداشتم ماشین اش پارک کرد امد طرف ما با پندار اینا سلام کرد ... چهره با تعجب رونیکا واقعاً دیدنی بود... مخصوص با لبخند ملیحانش برای نیما..

آرتا امد کنارم گفت فکر نمی کردم بیاد.. نگاه تو را خدا فکر کرده اینجاسالنه مد ه ببین واسه من چه تپیی زده .. ولی نمیتونم دروغ بگم واقعاً خوشتیپه..

من که توجه ای بهش نداشتم با حرف آرتا سرموبلند کردم نگاهش کردم حق با آرتا بود .. نیماتو لباس پوشیدن عالی بود .. اونم داشت من نگاه می کرد ...



به آرتا گفتم ما بریم..

-آرتا: بریم .. بچه ها من نیلوفرزود ترمیریم..

با آرتا راه افتادیم اونا هم پشت سرمون میامدن...

-آرتا: نیلو توفکری..... نکنه به خاطر اونه ؟

نه چیزی مهمی نیست سرعتم بیشتر کردم ... آرتا بدبخت مجبور شد اونم سریع راه بیاد..

-آرتا: وایستا دختر چه خبر ته مگه می خوای کوه فتح کنی .. یواش تر..

منم همین جور میرفتم .. آرتا نفس زنان کنارم رسید بازرم گرفت .. گفت وایستا ببینم ورپریده هرچه صداش می کنم انگار نه انگار بابا نفس ام برید به فکر خودت نیستی به فکر من باش بابا اینقدر جوون نیستم...

آه آرتا چقدر مثل پیرزنها غرغر میکنی راهی نیامدیم .. می خوام بریم اون بالا زود باش

-آرتا: نه مثل اینکه تو حرف حالت نیستی .. همراه من بیا..

کجا بریم دیگه ..

آرتا بازوم گرفت گفت همین جابشین خستگی تو درکن .. زود برام تعریف کن ..

چی تعریف کنم .. چیزی تو فکرم نیست...؟

آرتا: ببینم نیلوفر تو سرم من نمی تونی کلاه بزاری من اگه تورانشناسم بدردلای جرز دیوار می خورم .. زود باش تعریف کن..

همون لحظه پندار اینا آمدن .. پندار رو کرد طرفمون گفت .. شما کجا بید مگه سر آوردید اینقدر تند نیرید خسته شدیم بزارین ماهم برسیم

-آرتا: مگه نمی بینی پنی جون من نیلو میخوایم قله فتح کنیم..

پندار یه چشم غره رفت به هردومون ... ار تا روکرد طرف نیماگفت به جمع ماخوش  
امدید .. اونم فقط سرتکون دادن جوابش داد ..

من که اصلاً دلم نمی خواست ببینمش روم کردم اون طرف  
ار تا که حاله درک میکرد به پندار بقیه گفت شما برید مامیایم ..

پندار امد نزدیکتر گفت چیزی شده ؟

-آرتا: نه بعداً میایم ..

پندار باشه ای گفت رفت .. سارا گفت منتظریم زودتر بیان یه چیزی بخوریم ..

نیما با مکئی یه نگاه به من آرتا انداخت رفت

ار تا امد کنارم نشست ..

قبل از اینکه ار تا بخواد ازم دوباره سوال کنه گفتم من میشناسمش خیلی خوب ..

-آرتا: چطوری از کجا ..!

میترا

-آرتا: میترا !

اره ... خوب یه پسر عمه داشت که خیلی دوستش داشت ولی نمیدونم چطوری گذشت

رفت .. اصلاً باورم نمی شد دوهفته ازش خبر نداشتم هرچی زنگ زدم از دوستا ش

پرسیدم کسی خبری نداشت .. آخه هنوز باورم نمیشه اینقدر نیما دوست داشت

چطوری ترکش کرده ..

همون موقعه اشکام روان شدن روی صورتم .

-آرتا: پس این شازده کسی بوده که میترا این قدر عاشقش بود .. حالا که میگی باورم

نمی شه ..

آشنای من نیما بعد از رفتن میترا شروع شد .. که ماجراش طولانی وقتی یادم می افته دوست ندارم به اون روزها فکر کنم..

-آرتا: باشه عزیزم اصرار نمی کنم .. چیزی نمی خواد بگی پاشو بریم ....

بازم رفت تو جلد شوخش ... گفت بریم تا فکرهای خاک بر سری نکردن..

با جیغ اسم آرتا گفتم .... میکشمت .. زودی فرار کرد منم دنبالش می دویدم صبر کن کن آرتا اگه دستم بهت نرسه فقط صبر کن ...

دیگه به بچه ها رسیدیم نفس نفس می زدم .. آرتا می خندید...

پندار بازم گفت .. کجا یید شما دو ساعته بابا می خوستم بیامدنبالتون؟

-آرتا: خوب پنی تو چرا اینقدر نگران مامیسی امیدیم دیگه .. خب بریم سراصل مطلب .. ای بابا حتما باید توضیح بدم .. خوردن دیگه..

-سارا: خب آرتا جون از اول بگو صبحونه بخوریم

من سارا و شبنم مشغول آماده کردن صبحونه شدیم..

ارتارو کرد طرف ما گفت بابا دو ساعته دارین چکار می کنید حالا خوبه نرفتید چیزی بپزید .. اگه قرار بود که ما از گشنگی تلف می شدیم..

سارا رو کرد طرفش بالحن خیلی مهربون گفت آرتا جان

جانم اصلاً هر وقت خواستید بیارید اصلاً گرسنمون نیست راحت باشید..

ساندویچ آماده کردیم سارا همشون یکی یکی به بچه داد..

شروع کردیم به خوردن ... مامان واسم میوه گذاشته بود بردم برای بچه ها هر کدوم برداشتن .. آرتا گفت چه خوشمزه ان ... مرسی

نوش جان

فقط نیما مونده بود دلم نمی خواست برم طرفش علیرغم رفتن طرفش گفتم بفرماید ... اونم یه سیب برداشت .. رفتن پیش شبنم نشستم و سیب برداشتم خوردم..همین جور سیب می خوردم با سنگ ریزه زیر پام بازی می کردم ...

-آرتا:زودتر بلندشید صبحونه که خوردیم بریم.... همه بلندشدن نگاهم به نیما افتاد سیب اش نخورده بود توی دستش می چرخوندش ..بوش می کرد.. شاید دوست نداره

به من چه بابچه ها وسایل جمع کردین راه افتادیم ایندفعه هرکدوم دو نفر راه میرفتیم... پندار با سارا .من ارتا و شبنم با شروین .. رونیکا بارادمهر ..نیما هم آخرین نفر بود خیلی خسته شدم راه زیادی آمده بودیم به آرتا گفتم چندلحظه استراحت میکنم..

-آرتا:می خوای پیشت باشم..صدای پندار شنیدم که می گفت ارتا یه لحظه بیا ارتا رفت پیش پندار

اطراف نگاه می کردم دیدم نیماداره میاد طرفم میخواستم برم که گفت نیلوفر صبرکن باید حرف بزنی..

- من هیچ حرفی باشما ندارم

-بچه بازی نیار گفتم باید حرف بزنی..

راهم کشدیم که برم ... بازوم گرفت...

-نیما: وایستا بینم این کار ا یعنی چی ..هرکاری کردی به روم نیاوردم

کدوم کار جناب کیان ..من کاری نکردم که بخوایم توضیح بدم..

بهتر ولم کنی من حرفی باشماندارم ...بازوم محکم فشار میداد دردم گرفته بود ولم کن .. لعنتی

دستش جدا کرد م داشتم میرفتم که نفهمیدم چطوری زیر پام خالی شد افتادم زمین  
دستم خیلی درد گرفت...

آخی گفتم ..دستم خراش برداشته بود.. امد کنارم نشست گفت بزار بینم

باصدای بلندی گفتم به من دست نزن

-آروم باش کاریت ندارم بزار بینم ..بی توجه به حرفاش به سختی بلندشدم..امد  
نزدیک کمک کنه

- نمی خواد همون جا بمون نیازی به کمکت ندارم .....دلیم نمی خواست دستش به  
دستم بخوره مثل اینکه خیلی عصبانی شده بود چون نفسهای بلند می کشید پام  
زخمی شده بود یواش یواش رفتم طرف بچه ها ارتا متوجه ام شد.....

-آرتا دوید طرفم گفت چی شده نیلوفرچه اتفاقی افتاده...؟

ارتا چیزی نیست خوردم زمین بقیه هم امدن ..پیشم..

-آرتا: دستت بینم داره خون میاد

دستم خیلی می سوخت

-آرتا: کسی دستمال داره..

-شبنم: من دارم..

دادبه آرتا ...گذشت روی دستم

-سارا: عزیزم بیا یه کم آب بخور..

چشم خورد به نیما که انگار خیلی عصبانی بود شاید به خاطر حرفهای که بهش زده  
بودم

پام درد می کرد

-آرتا: بزار پات بینم چی شده ..خواست کفش هام دربیاره ..گفتم آرتا نمی خواد ..خوبم بی توجه به حرف من کفش از پام در آورد ..

-آرتا: هر جا فشار دادم بگو کجادر می کنه باشه

-خیلی خوب

همین جور که پام فشار میداد ..آخم درامد

-آرتا: اینجا درد می کنه؟

اره

-آرتا: فکر نکنم صدمه جدی دیده باشه فقط رگ به رگ شده

یکم ماساژ داد سرم که پایین بود ...شبم گفتم بیا این شکلات بخور ضعف نکنی .. سرم گرفتم بالا نگاهم به نیمافتاد که رو به روم بود دستش مشت کرده بود عصبی فشار می داد فقط توجه اش به دست آرتا روی مچ پام بود

گفتم آرتا بهتر شدم ممنون

-آرتا: مطمئن باشم بزار بینم انگار زانوتم زخم شده ...

نمی خواستم جلوی بقیه پاچه شلوارم بزنم...بالا شروین که فهمید روش کرد اون طور فقط این رادمهر بی خیال بود ..که آرتا بهش گفت رادمهر انگار که فهمیده روش کرد اون طرف شلوارم زدم بالا سرزانوم خیلی بد جور زخم شده بود....

- آرتا: باید ضد عفونی بشه ....

آقای دکتر چیزی نیست خوبم بهتر بریم ..میخوای راه برم تا باورت بشه..

-آرتا: نمی خواد همین جا بشین دیگه خسته شدیم..

بخشید نگرانتون کردم .. پندارم کنارم نشست این حرف نزن .. دختر خوب بهترشدی  
...

ممنون بهترشدم ..

-سارا: نیلوفر گلم .. آگه درد میکنه بیشتر همین جا استراحت کن ....

نه سارا خوبم .. شبنم امد کنارم نشست .. نیلوفر جان خدارا شکر اتفاق بدتری نیفتاد  
رفتیم حتما صدقه بدیم ....

شروینم گفتم آره خوبی نیلوفر خانم ....

مرسی آقا شروین ..

رونیکا برای خودشیرینی گفت نیلوجان بهتر شدی چرا حواست جمع نکردی ..

این بهترشدی معلومه که از تظاهر بوده حرف دلش همون حرف آخر بود ...

سارا انگار که بعدش امده باشه گفت رونیکا جان الان وقت این حرفها نیست .. اتفاق  
که افتاده خدارا شکر که اتفاق بدتری نیافته براش ..

رادمهر .... اب میوه ای بهم تعارف کرد که میل نداشتم قبولش نکردم گفت آره سارا

راست میگه .. اینکار پندار از این که رادمهر اینقدر با سارا احساس راحتی میکرد

خوشش نیامد ... انگار نیما کمتر از پندار نبود که رادمهر امده بود کنار من نشسته بود ..

یه کم استراحت کردیم . پندار گفت پس بهتره برگردیم ... رو کرد طرفم گفت می تونی

راه بیایی الان

آره می تونم همه راه افتادن نیما با چهره عصبانی جلوتر از همه راه افتاد اونم تند تند

راه میرفت

-سارا: عزیزم بیا به من تکیه بده

باکمک سارا بهتر می تونستم راه برم

ارتا برگشت طرف ما گفت کمک نمی خواهید؟

-سارا: نه.. مثلاً می خوامی چکار کنی ..نکنه می خوامی کولش کنی ؟

-ارتا: اتفاقاً فکری نیست نیلو جان بیا اینجا

ارتا این چه کاریه همه دارن نگاه میکنن

-سارا: ارتا برو اون ور ترا خدا ببین تو این موقعیت شوخ طبعش گل کرده .....

-آرتا: اصلاً شوخی نکردم

گفتم ارتا جان خوبم ببین دارم میام سارا دستم گرفت گفت ارتا برو اونطرف

-آرتا: من میرم اگر نتونستی راه بیای خبرم کن

گفتم باشه شما برو ...

اونم رفت باکمک سارا به بقیه رسیدیم

پندار گفت شما بریدسوار ماشین بشید من با آقا نیما میام

ارتا توراندگی کن نیلوفر بشین جلو واسه پات بهتره فضاش آزادتره خب همتون توی

رستوران می بینم ..

ماشین نیما جلو بود وقتی رسیدیم نگه داشت آرتا ایستاد سارا زودتر پیاده شد..

امدکمک .مرسی عزیزم ...

خواهش می کنم گلم..

رفتیم پیش پندار نیما کنارش ایستاده بود وقتی می رفتیم پیششون نگاه نیما به من بود

بعد نگاهش رو پام ثابت کرد..



همه آمد پیشمون باهم وارد رستوران شدیم .. سریه میز نشستیم .. ارتا صندلی کشید گفت بیا اینجا پیش خودم بشین رفتم نشستم سارا اون طرف کنارم نشست .. پندار کنارنیا بود بعدشم نیما روبه رو بود و شبنم شروین کنارهم رادمهرم کنار پندار نیما بود که انگار فکر کنم هیچ کدوم دوست نداشتن کنارش باشن ..

احساس کثیفی می کردم به بچه‌ها گفتم من برم دستامو بشورم الان میام شبنم گفت باهات میام وقتی رسیدم سرمیز گارسون داشت سفارش هارا می گرفت .. نشستیم سرجامون .. پندار گفت نیلوفر چی میخوری ؟ بچه‌ها سفارش دادن فقط تو موندی جناب مهندس .. شروین برای شبنم سفارش گرفته من نیما به هم نگاه کردیم همون موقعه هم زمان باهم گفتیم جوجه کباب ..

سارا کنار گوشم گفت چه تفاهمی خیلی باحال بود ... تو دلم یه پوزخند زدم اره تنها تفاهم ما همین یه غذا بود...

بعداز چند دقیقه گارسون غذاها را آورد همه مشغول شدیم .. اصلاً اشتها غذا خوردن نداشتیم...

دستم میسوخت خواستم بطری آب معدنی بردارم که نیما همون داشت بر میداشت .. دستم کشیدم عقب .. بطری آب برداشت برام بازش کرد گرفت طرفتم تعجب کردم از این کارش ... دودل بودم که بگیرمش یانه .... به خاطر اینکه باعث توجه نشه گرفتم یه تشکر زیر لب کردم...

همین جوریه تکه از جوجه برداشتم .. نگاهم به نیما افتاد که اونم داشت با غذاش بازی می کرد

وقتی ارتا گفت نیلو فر چیزی شده چرا غذاتون نمی خوری ؟

نیما دست از بازی کردن با غذاش برداشت به من و ارتا خیره شد یه پوزخند زد

ممنون سیرسدم

همه غذاشون تموم کردن اون وسط رونیکا بجای غذاخوردن فقط حواسش به نیما بود...

-پندار: خوب بچه هاتموم کردین بگم گارسون صورت حساب بیاره .. همه موافقت کردن..

گارسون صورت حساب آورد ..قبل اینکه پندار بخواد حساب کنه نیما زودتر این کار کرد..

-پندار: جناب مهندس خواهش می کنم این چکار بود کردین شما مهمون مابودین وظیفه مابود..

-نیما: خواهش می کنم..این تنها کاری بود که از دستم برمیامد...

-آرتا: خواهش می کنم این چه حرفیه

پندار: ممنون جناب مهندس همه تشکر کردن ازش

نیما: بفرمایید بریم.

پندار ناچاراً قبول کرد باهم رفتیم ..نیما را خوب میشناسم مغرور تر از این حرفها هست که بزاره کسی پول غذاش حساب کنه.. همه رفتیم سوار ماشین شدیم

-آرتا: تو برو جلو بشیم من میرم کنار سارا میشینم ...

نه آرتا خوبم نمی خواد تو برو جلو

-آرتا: دختر خوب تعارف که نداریم برو جلو بینم

در باز کرد نشستم جلو..

ارتا رفت کنار سارا نشست پندار داشت با نیما خدا حافظی می کرد پندار آمد سوار شد

نیما سوار شد سریع رفت

آرتا گفت مگه آقا کیان با ما نمیاد...!

-پندار: انگار کارمهم برایش پیش امده که زود رفت گفت که به جاش از شما خاحافظی کنم....

خیلی آدم با شخصیتیه... خیلی خوشم امدارش

وقتی دم خونه رسیدم پیاده شدیم .. به خاطر من زودتر برگشته بودیم

رو کردم طرفشون گفتم خیلی ممنون بچه ها خیلی خوش گذشت ...نمیاید داخل

-سارا: نه عزیزم دفعه دیگه..

پس بعدآمی بینمتون خداحافظ

-آرتا: نیلوفر .....

بله

-آرتا: پات با آب گرم ماساژ بده ..

باشه آقا دکتر نه سلامتی دکتترم دیگه..

-آرتا: بابا خانم دکتر حواست به خودت باشه بای...

-پندار: خداحافظ نیلوفر جان حواست به زخم روی پات باشه ...

چشم آقا دکتر...

خوب خداحافظ آقایون و خانم دکتر .. ممنون .

رفتم داخل مامان داشت کتاب می خونند

سلام مامان

سلام عزیزم خوبی خوش گذشت..؟

اره جاتون .... خالی بابا کجاست ..؟

داره استراحت می کنه .....

-وقتی راه می رفتم یه کم پام درد می گرفت ..نمی خواستم مامان بی خود نگران بشه ... ولی

مثل اینکه تیزتر از این حرفها بود بودگفت نیلوفر وایستا ببینم  
گفتم چیزی شده ؟

-مامان :چرا اینطوری راه میری ...چرانگ می زنی صبحی که خوب بودی نکنه واسه  
پات اتفاقی افتاده.. ؟

نه مامان چیزی نشده خوردم زمین یه کوچولو پام دردگرفته همین الانم بهتر م  
-مامان:بیا اینجا بشین پات ببینم

مامان چیزم نیست خوبم برم لباسهام عوض کنم..

-مامان:صبر کن کن کمکت کنم بری بالا

-بابا:چی شده خانم.؟

سلام بابایی چیزی نشده..

مامان رو کردطرف بابا گفت خورده زمین پاش درد میکنه..

-بابا:اره بابا ..بریم دکتر.. خوبی الان؟

بابای خوبم الان با آب گرم ماساژ میدم ... نه سلامتی خودم دکترم یه عالمه دکترم  
همرام بود

خوب شده فقط یه خورده ضرب دیده ..یکم کوفته شده..

-بابا: پس دخترم برو استراحت کن بزار پات زیاد خسته نشه..

باشه بابای..

رفتم اتاقم لباسم عوض کردم رفتم حموم .. آب گرم باز کردم توی وان پراز آب کردم پام اول داخلش گذاشتم ماساژ دادم مامان امد داخل گفت مواظب باش کمکم کرد..

باکمک مامان روی تخت دراز کشیدم

-مامان: استراحت کن عزیزم .....

باشه مامانی ..مرسی ..

مامان رفت .. به اتفاقهای امروز ونیما واینکه چی می خواست بهم بگه فکر کردم .... نمیخواستم زیاد فکر کنم چشمم بسته ام نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود

چراغ اتاقم روشن کردم ..وای خدا چقدر خوابم ساعت نزدیک 8 بود دست صورتم شستم رفتم پایین مامان توی آشپزخانه بود و بابا داشت تلویزیون نگاه می کرد یه سلام به بابا کردم رفتم کنارش نشستم

-بابا: خوبی دخترم ؟

خوبم بابایی

مامان از آشپزخانه با یه لیوان آبمیوه امد گفت بخور عزیزم .. لیوان از دستش گرفتم خوردم .. مامان گفت .. بهتری .. تا نیم ساعت شام حاضر میشه ..

اره مامان مرسی .....

داشتیم بابا حرف میزدیم که بعد نیم ساعت مامان واسه شام صدامون کرد شام که خوردم شب بخیر گفتم رفتم ... اتاقم.

از ماجرای رفتن به کوه چند روز میگذره ... توی اتاقم بودم توی بیمارستان میخواستیم برم نهار اتام باز شد سرم پایین بود مثل همیشه فکر کردم شبنمه که امده دنبالم بریم نهار بخوریم ..

سرم گرفتم بالا این اینجا چکار می کنه؟؟

نمیدونم چرا هروقت من میخوام برم نهار این پیداش میشه منم فکرمی کنم شبنم بعد غافلگیر میشم....

با اخم بهش گفتم بهتون یاد ندادن قبل از وارد شدن به اتاق کسی باید اول درد بزینید.... اونم فقط داشت نگاهم می کرد یه پوزخندم زد دست به سینه و ایستاده بود چیه حرفی برای گفت ندارید..؟ گرچه از شما نباید انتظار اینکار داشت.. اومد نزدیکم با فاصله کمی ازم ایستاد.. خیلی نزدیک بود.. رفتم عقب تر که دستم گرفت.. من به خودش نزدیکتر کرد.. اگر حساب می کردم کاملاً تو آغوشش بودم.. گفتم ولم کن...

-نیمما: ولت نمی کنم.. مگه جات بده..

آقای کیان برید عقب الان یکی میاد نمی خوام کسی فکربد کنه

-نیمما: واسه من مهم نیست هر فکری دلشون خواست بزار بکنن

اصلاً دوست نداشتم نگاهش کنم.... از این بوی عطرش که یه زمانی خوشم میامد الان متنفر بودم..

تقلاً می کردم که از حصار دستاش خلاص شم...

هرکاری می کردم ولم نمی کرد..

-نیمما: اینقدر تکون نخور کاریت ندارم امدم باهم حرف بزینیم..

من نمیدونم دقیقاً حرف همیشگیتون شما همینه.. به من بگین میخواید راجب چی حرف بزینید.. ما و شما هیچ حرف مشترکی نداریم برای هم.. در ثانیه من هیچ حرفی ندارم به شما بزینم اگه شما میخواد بگید نمیخوام بشم از اینجا برید..

دستم گذاشته بودم روی گوشام چشمام بسته بودم دوست نداشتم اصلاً باهاش حرف بزنم..

-نیما: بچه بازی در نیار نیلوفر چشمات باز کن دستم از روی گوشات بردار.. ادمم تو آرامش با هم حرف بزنین .. اعصاب منو بهم نریز و گرنه کار دستت میدم.

-وای خدا ترسیدم .. فکر کردی کی هستی که منو تهدید می کنی جناب کیان واسه مهم نیست

می خوام چی بگی مهم نیست حالا ولم کن

ولم کرد رفت طرف در گفت تا چند دقیقه دیگه می خوام تو ماشینم بینمت بهتره به حرفم گوش بدی تو که منو خوب میشناسی .. دیگه نمی تونی گله شکایتی ازم بکنی رفت بیرون .. درم بهم کوبید..

عجب گیری کردم .. نمی دونستم چه کار کنم .. وقتی یه چیزی میگه حتما بهش عمل می کنه..

طول و عرض اتاق بالا پایین کردم دلم نمی خواست به حرفش گوش بدم از نظر من همه چی تموم شده بود .. همون موقع گوشیم زنگ خورد....

نیما بود عجب گیری کردم جواب دادم.

-نیما: مگه نگفتم تا 5 دقیقه تو ماشین می خوام بینمت... حالا وقت تموم شد خانم دکتر هرچی شد مقصر خودتی..

باشه ادمم

-نیما: افرین کوچولو همیشه حرف گوش کن .. باشه

تا میخواستم چیزی بگم گوشی قطع کرد.. کیفم برداشتم رفتم بیرون توی ماشین نشسته بود اصلاً دوست نداشتم سوار ماشین اش شم..

در جلوی باز کردم...نشستم..راه افتاد

-خب می شنوم... چی می خوای بگی.....؟

چیزی نگفت .... باشما هستم الان کجاداریم میریم...؟؟؟

-نیما:بعدامی فهمی

منم چیزی نگفتم ..داشتم به این فکر میکردم خیلی وقته درست با هاش حرف نزدم

...نگاهم به نیمرخش افتاده خیلی وقته از نزدیک درست ندیدمش ....

داشتم کم کم فراموشش میکردم.... ولی اینکار این نمیزاره که از ذهنم بیرونش

کنم....

تا حالا هیچ وقت از این مسیر نیامده بودم ..روکردم طرفش گفتم .چرا از این مسیر

میری...؟؟؟

که جلوی یه خونه شیک داشت..خونه چه عرض کنم. ...مثل یه عمارت زیبا بود..

واسه چی امیدیم اینجا...!نکنه این خونه همونی باشه که میترا دربارش همیشه حرف

میزد

.. باشما هستم چرا امیدیم اینجا؟؟؟

-نیما:وایی تو چرا امروز اینقدر فقط سوال میکنی .خوب امیدم حرف بزنیم..

چی .....!جا قطع بود این همه کافی شاپ..

که بی توجه به حرفهای من ریموت برداشت در باز کرد ..ماشین برد داخل از ماشین

پیاده شد...به من گفت پیاده شم من دلم نمی خواست اینجا باشم حس بدی داشتم ...

ناچاراً پیاده شدم ..واقعاً حیاط زیبایی داشت پراز گلهای رز ..جلوتر از من راه افتاد رفت

داخل نمی دونستم برم داخل یانه یه نفس عمیق کشیدم من به نیما اعتماد داشتم ...رفتم

داخل..



داخلم از زیبایی کم نداشت

-نیمما: خوشت امد؟؟

-از چی؟؟؟

-نیمما: از خونه به نظرت چطوره از نظر طرح و معماری .. طرحش از خودمه

دست به سیب نه و ایستاده بودم بهش گفتم من اوردی اینجا که از خونه ات تعریف

کنی .. واسم مهم نیست ..

رفت نشست روی مبل گفت ....میری قهوه درست کنی..؟؟؟

دست به سیب نه با اخم بهش گفتم مگه من مـ استخدامتم ..

که با صدای بلندیزد زیرخنده

واسه چی می خندی؟؟؟

-نیمما: میدونستی وقتی این طوری میشی خیلی بامزه میشی .. تو حرف زدتم کم نمیاری

هیچوقت

حالا از تون خواهش می کنم نیلوفر خانم بی زحمت میشه قهوه درست کنی..

نمیدونم چرا از این که گفت بامزه میشی احساس کردم گونه ام قرمز شده برای فرار

از این جو رفتم طرف آشپزخونه

صداش می شنیدم که می گفت ..نه مثل اینکه جواب داد ..

آب ریختم توی قهوه جوش تا جوش بیاد لیوانم برداشتم از دکوراسیون آشپزخونه

خیلی خوشم امد مثل یه خونه که داری توش زندگی می کنی بود هیچی کم نداشت..

حالا قهوه هاش کجاست؟؟؟ کابینت بالا باز کردم ظرفش همون جابود قدم بهش

نمیرسید دستم دراز کردم که برش دارم

جلوتر از من نیمابزش داشت از پشت کاملا توی بغـ لـش بودم..

ظرف قهوه داددستم

سرش گذاشت روی شونه ام شال از سرم افتاد

شوکه شدم....

- نمی تونستم هیچ حرکتی کنم .... هنوز توشوک این کارش بودم.. ضربان قلب رفته بود بالا..

ولی زودبه خودم ادمم باصدای بلندی گفتم ..ولم کن ..معلوم هست داری چکارمی کنی ...؟ولم کن

انگار که صدامونمیشنید ..

..هولش دادم عقب ..خیلی عصبانی بودم

چرا حرف نمیزنی واسه همین من آوردی اینجا؟؟؟ ..یه چیزی بگو...

همین طور تند تند حرف میزدم نفس کم آوردم...گلووم خشک شده بود

-نیما: آروم باش نیلوفر اون چیزی که توفکر میکنی نیست باور کن ...من بین نفهمیدم چرا اینطوری شد تو آروم باش ...باشه بیا این آب بخور

لیوان آورد طرفم زدم زیرش افتاد شکست

حالم ازت به هم میخوره تویه آدم عوضی هستی منو بگو چقدر احمقم که بهت اعتماد کردم ادمم اینجا.. اینجوری میخواستی باهام حرف بزنی....

پس بگو چرا میترا ولت کرد فهمید چقدر عوضی تشریف داری

-نیما:بس کن مگه نگفتم اسم اون جلوی من نیار ..چرا نمی فهمی منظوری نداشتم

.....

یهو گلدون برداشتم پرتش کردم به دیوار... هزارتکه شد  
اره این منظوری نداشتی مساوی میشه با بی آبروی من...  
چشماش از عصبانیت قرمز شده بود.. امد طرفم.. ولی من شالم برداشتم از کنارش  
ردشدم.. بازوم گرفت

-نیما: کجا می خوای بری؟

قبرستون... ولم کن از دستت خسته شدم.. دست از سرم بردار.. فکر کن نیلوفر نمی  
شناسی..... فکر کن اصلاً مرده.. من تو را دیگه نمی شناسم.

-نیما: نمیزارم اینجوری بری.....

ولم کن ترو خدا بزار برم

-نیما: باشه باهم میریم

من دیگه با تو بهشتم نیام چه برسه که از اینجابهام بریم..

-نیما: نیلوفر آروم باش.....

باجیغ بهش گفتم اسم منو به زبون نیار فهمیدی

-نیما: بسه تو درمودمن چی فکر کردی من هنوز اینقدر پست حیوون نشدم که بخوام  
این کار کنم... از نظر تو من حیونم.. ها ده بگو لعنتی.. من که می خواستم کاری کنم  
..چند دفع موقعیتش پیش امده بود..

چرا جواب نمیدی..؟

-صورتشو آورد نزدیکم.... گفت چیه همین میخواستی.. حالا چی؟

زود پسش زدم یه سیلی زدم به صورتش.. چطور میتونه تو این موقعیت این کار انجام  
بده..!! الانی که من ازش متنفرم

-یاد گردنبندش افتادم که با اینکه ازش بریده بودم ولی هنوز گردنم بود...ولی الان نمیخواستم چیزی که مال این آدمه پیشم باشه

باشدت از گردنم کشیدمش .... که انگار گردنم زخم شد ....شروع کرده بود به سوختن...

پرتش کردم طرفش

...ازت متنفرم ..دویدم بیرون ..توی کوچه دویدم گریم گرفته بود ....

از دست خودم خیلی عصبانی بودم ....

یه تاکسی گرفتم ..... رسیدم خونه می خواستم پول حساب کنم... یادم امد کیفم توی خونه نیماجا گذاشتم

به راننده گفتم چندلحظه صبر کنید الان پولتون میارم ..رفتم توخونه پول آوردم دادم بهش ..

رفتم اتاقم ..خوب بود مامان وبابا خونه نبودن .... تا این قیافه زارم نبینند

رفتم توی حموم شیر آب سرد باز کردم باهمون لباسها رفتم زیر دوش .. احساس گرما می کردم ..زدم زیرگریه همون جای روی سرامیکها نشستم پاهامو تو بغلم گرفتم ..... اصلاً فکرشو نمیتوستم بکنم.... اگه اتفاقی برام میفتاد ..نیما چطور اینقدر تغییر کرده شایدمیخواسته انتقام این کم محلیهای چندوقت بگیره...

اصلاً چرا داره منو بازی میده ازش متنفرم ؟

واقعاً با این دوش آب سرداحتیاج داشتم ..لباسمو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم ..نمی خواستم دیگه گریه کنم...فقط میخواستم بخوابم تا همه چیز فراموش کنم....

سرم درمی کرد قرص برداشتم خورد خوابیدم

صدای مامان می شنیدم چیزی می گفت

-مامان: نیلوفر پاشو ... تر و خدا رضا ببین چه تبی داره ..

صداش کنگ می امد چشم هام باز کردم مامان و بابا بالای سرم دیدم

-مامان: رضا چشم هاش باز کرد

-بابا: نیلوفر دخترم پاشو بابایی

کمکم کرد نشستم دستش گذاشت روی پی - شونیم ....

-بابا: تبت بالا است چه کار کردی با خودت

می خواستم چیزی بگم . گلوم درد می کرد فکر کنم با آب سرد حموم کردم موهام

خشک نکردم اینجوری شدم

-مامان: رضا ببریمش بیمارستان ..

مامان نمی خواد قرص بخورم خوب می شم ..

-مامان: رضا حرفش گوش نکن تو که می دونی سرما بخوره چه مکافاتی داره.

-بابای به خدا چیزیم نیست ... گلوم درد میکنه .. که چندتا قرص .... سوپ بخورم خوب

میشم .. نمی خواد بریم بیمارستان ... بابای خواهش میکنم ..

رفتم بغ - لش گفتم نمیخوام بابای برم ...

بابا که خنده اش گرفته بود .. ولی مامان از کار من حرصش گرفته بود رو کرد طرف

بابا گفت رضابه حرفش گوش نمیدی ..

ولی من خودم بیش تر بهش چ - سبوندم .. گفتم بابای جون من ..

چون اصلاً دلم نمی خواست از خونه برم بیرون

بابا گفت باشه اینقدر خودت لوس نکن

-مامان: یعنی چی رضا به حرفش گوش دادی من آخر از دست شما پدر ختر دیونه می شم ..میرم به کبری خانم بگم سوپ درست کنه..

چشم غره ای بهم رفت...

-بابا: بخواب استراحت کن

ممنون بابا..

مامان برام سوپ آورد خورد ..خوابیدم

صبح مامان نداشت برم بیمارستان ..خودم دوست نداشتم از خونه برم بیرون ...حس ترس داشتم..... به شبنم زنگ زدم برای یه هفته مرخصی گرفتم شاید سرماخوردگی بهونه بود..... میترسیدم که دوباره با نیماروبه روبشم..

آرتا وسارا پندار بهم سرزدن..

آرتا به زور سوپ تا ته نمی کرد تو حلقم دست بردار نبود....

به مراقبتها مامان حالم خوب شده بود....

همون شب اول به خاطر تماسها زیاد نیما سیم کارتمو درآوردم.. از تو موبایل دلم نمی خواست با این آدم یه که کلمه حرف بزدم....ولی

بازم میترسیم بیاد بیمارستان سراغم ..

از توخونه بودن خسته شده بودم..این هفته به خاطر اون شوک که بهم وارد شده بود همش احساس ترس داشتم یه جورایی افسردگی پیدا کرده بودم...من ادم حساسی بودم

بیشتر تو اتاقم بودم حس میکردم اینجا امن ترین جای دنیاس .. وقتی آرتا سارا آمده بودن از رفتارم تعجب کردن..... چون مثل قبل نبودم..

ارتا با اینکه نمیدونست قضیه چی هست ..تواون چند ساعتی که انجا بود همش سعی می کردم از این حالت .در بیاره اما موفق نشد..

تصمیم گرفتم برم بیمارستان ..می تونستم با سرگرم شدن از این فکرها مسخره راحت بشم..

فردا صبح بابا منو رسوند ..گفت عصر میاد دنبالم بریم ماشین بخریم... منم قبول کردم..اما ذوق زده نشدم مثل قبل ..بابا انگار فهمید ..ولی به روم نیاورد.. وارد بیمارستان شدم ..نزدیک ایستگاه پرستاری بود ..دیدم شبنم امد طرفم.. سلام نیلوخانم از این طرف ..راه کم کردین...بابا شوخی کردم الان یکدفعه نزنم زیر گریه.. می بینم که حالت بهترشده یه هفته خوب استراحت کردی ???

سلام ...خوبی عزیزم..مرسی الان بهترم ..شرمنده من همش باعث زحمتم....

-شبنم: این حرف نزن دختر .. خوبه که خوبی ..... بریم پیش به سوی کار...

اینقدر سرگرم کارشدم که زمان از دستم دررفت..

گوشیم زنگ خورد ..دیدم بابا است

..کیفمو برداشتم رفتم ..از بیمارستان بیرون سوار ماشین شدم....بابا جلوی یه نمایشگاه ماشین نگه داشت..

بابا:نیلوفر بابا پیاده شو ...

پیاده شدیم باهم رفتیم داخل ..دوست بابا امد طرفمون ..باهم احوالپرسی کردیم...

بابا رو کرد طرف دوستش گفت خب سعید جان امیدیم یه ماشین مناسب برای دخترم بخریم..

این چه حرفیه رضاجان اینجا متعلق به شماست .

برو کرد طرفم گفت دخترم برو بین پسند کن. در خدمت هستیم ..

یه ممنونی گفتم به ماشینها نگاه می انداختم..همشون شیک بودن ولی مناسب من نبودن.. من یه ماشین جمع جور می خواستم

نظرم یه 206 آلبالو جلب کرد ..رفتم طرفش قشنگ بود دوستش داشتم ..همونی بود که می خواستم رفتم طرف بابا....

-بابا: دخترم خوب چی شد..انتخاب کردی ???

گفتم بله بابا اون 206 آلبالویی

-بابا:سعید جان پس همون برمی داریم..

تبریک میگم دخترم همیشه به خوشی ازش استفاده کنی

ممنونم

بعد از اینکه بابا کارها را اتمام دادیم برگشتیم خونه قرار شد فردا ماشین تحویل بگیریم

خیلی خسته بودم بعد از شام رفتم اتاقم ..پنجره باز کردم هوا هم عالی بوددیگه آخرهای اسفند بود

هوا بوی بهار ..عید می داد

-روی تختم دراز کشیده بودم..بعد از اون دعوا با نیما دیگه ندیدمش می ترسیدم یه دفعه باهش روبه روشم یابخواد بیاد بیمارستان ولی خداراشکر این اتفاق نیفتاد گرچه ترسی داشتم

کارم شده بود خونه و بیمارستان ..وقتی کارامم تموم می شد زود برمی گشتم خونه ..خط جدید گرفته بودم فقط به دوستانم شماره ام داده بودم..



گوشی برداشتم به سارا زنگ زدم

سلام سارا جان خوبی عزیزم.. مزاحم که نشدم..؟

-سارا: سلام .. این چه حرفیه گلم ... خوبی بهتر شدی ؟

اره عزیزم..

سارا: ببخشید دیگه نتونستم بهت سرزنم .. چندروزه گرفتار بودیم..

سارا جان این حرف نزن .. از تون ممنوم حاله خوب نبود بهم سرزدید... آرتا پندار چطورن خوبن؟

سارا: آره همه خوبن می گم نیلوفر سرت شلوغه ؟

نه چطور ؟

-سارا: پس خوبه می خواستم فردا باهم بریم خرید خیلی وقته اینجان بودم .. خوشحالم

امسال سال تحویل اینجام

منم خوشحالم امسال شما هستید ....

-سارا: پس پایه ای ؟

اره عزیزم هرچی تو بخوای ....

صدای آرتا می شنیدم که سارا سارا می کرد می گفتم سارا تو تیشرت من ندیدی..؟

الو نیلوفر ببخشید گوشی من یه لحظه جواب این آرتا بدم...

- نه خواهش راحت باش

-سارا: آرتا جان من چکار به تیشرت تودارم آخه؟

-سارا: خوب نیلوفر کجا بودیم..؟

-آرتا: بینم نیلوفر گوشی بده منم حرف بزنم

-آرتا: الو سلام نیلوخانم خوبی بهترشدی؟ تو که احوالی از ما نمی پرسی

خوبم مرسی ببخشید این چند وقت درگیر بودم حالم خوب نبود..

-آرتا: خوب راستی با سارا درمورد چی حرف می زدی که تو هم پایه ای؟

تو به حرفهای سارا گوش می دادی؟

-آرتا: این حرفها به من میاد نیلوخانم؟.. بابا داشتیم رد می شدم درضمن دنبال تیشترتم

می گشتم..

باشه باور کردم هیچی درمورد خرید عید این چیزا

-آرتا: پس منم پایه ام خیلی وقته منم خرید نکردم.. اصلاً باید یه مردهمراه دوتا خانم

باشه یانه ...

پندار: می خوای چه کسی همراهی کنی آقا آرتا

-آرتا: دوتا خانم محترم...

-سارا: نکنه من نیلوفر میگی؟ بیا این تیشترت ...

-آرتا: ببخشید نیلو مگه حواس به آدم میزارن این دوتا

خب چی شد تیشترت پیدا شد؟

-آرتا: اره مثل اینکه تواتاقم بوده خوب نگشتم

آهان

-آرتا: پندار سلام میرسونه بین نیلوفر آقا پندارمون هم پایه اس

خوشحال میشم بادوستان باشم

-آرتا: خب نیلوفر شب بخیر دیگه خداحافظ می کنم تا دودقیقه دیگه حرف بزنی  
حسابی کتک میخورم

چی نه کنه سارا داره بهت خط نشون می کشه؟

-آرتا: آی گفتی...

پس خداحافظ شبت خوش

-سارا: الو نیلوفر ترو خدا ببین بعد به مامیگن دخترا میگن پر حرف!

خودت اذیت نکن آرتاست دیگه .. عزیزه

یه کم با سارا حرف زدم قرار شد همون فردا بریم خرید

فردا اونروز باهم چهارتای رفتیم مرکز خرید ..

داشتیم قدم میزدیم نگاه مغازه ها می کردیم .. با سارا رفتیم توی مغازه شال فروشی

.. سارا میخواست واسه خودش شال بخره

-سارا: نیلوفر میگم این رنگ بهم میاد؟

آره عزیزم خوبه

سارا دوتا خرید منم برای خودم یه شال نیلی خریدم .. می خواستم یه مانتو نیلی به

رنگ شالم بخرم به سارا گفتم بریم مانتو بخریم

رفتیم توی مانتو فروشی آرتا و پندارم رفتن برای خودشون خرید کنند.

مانتوها قشنگی داشت اون رنگی که می خواستم داشت.

سارا ببین به نظرت قشنگه ؟

-سارا: آره به رنگ شالتم میاد

پس همین میخرم...

به فروشنده گفتم اونم برام آوردش ..روبه سارا کردم گفتم میریم بیوشمش بینم اندازه هست

-سارا: برو منم نگاهی می ندازم یکی واسه خودم بخرم

باشه ای گفتم رفتم طرف اتاق پروپوشیدمش اندازه بود امدم بیرون کسی که روبه روم بود نمی تونستم باور کنم..منم از جمله که میگن دنیا خیلی کوچیکه روبه روشدم

نیما اینجابود اونم متوجه من شد یه لحظه تعجب توچشماش دیدم ولی خیلی زود عادی شد خیره نگاهم کرد شوکه شده بودم مانتوتوی دستم افتاد زمین..

نمی دونستم چی کار کنم؟ میخواستم برم هنگ کرده بودم امد نزدیکم روبه روم ایستاد فقط توی چشمم خیره شده بود

می خواد چکارکنه؟

حرفی نمی زد یه لحظه خم شد ترسیدیم رفتم عقب مانتوی از روی زمین برداشت گرفت روبه روم ...وقتی دید از دستش نمی گیرم خواست بزاره تو دستم که دستم عقب کشیدم ...

به اطراف نگاه کردم سارا نبود پس کجاست؟ دوست داشتم از اینجا برم ..دیدمش امد داخل مغازه

-سارا: ببخشید عزیزم آرتا زنگ زد رفتم بینم چه کارم داره....خوبی نیلوفر چرا چیزی نمی گی عزیزم؟

نگاهش به نیما افتاد شناختش ...

-سارا: سلام آقای کیان

-نیما: سلام خانم ..

سارا گفت نیلوفر آقای کیان یادته؟ همراهمون امده بود کوه یادته تو مهمونی بودن

بله یادمه .. تو دلم گفتم خیلی خوب می شناسمش.....خوبه سارا ماجرای من نیما نمی دونست ..فقط آرتا می دونست گفته بودم به کسی نگه..

-بریم سارا جان؟

-سارا:بریم پس مانتو چی شد؟

هیچی عزیزم نظرم عوض شد از زنگش خوشم نیومد...

سارا از نیما میخواست خداحافظی کنه که همون لحظه یه دختر بادوتا مانتو امد طرف نیماگفت نیماجان من نمی دونم کدوم انتخاب کنم

-نیما:عزیزم اگر می خوای هردوتا شون برمی داریم...

دخترگفت من ادمم نظر بدی اصلاً ولش کن تو نمی تونی کمک کنی ...

امدطرف من گفت ببخشید خانم میشه شما کمک کنید ....؟

تعجب کردم..حالا که از نزدیک می یدمش چشم هاش خیلی خوشگل بود مثل مال نیماآبی بودن

نمیدونستم چی بگم فقط بهش خیره شده بودم...

دختره گفت خب نگفتید؟

نگاهی به مانتو ها کردم هردوشون خوب بودند گفتم کدوم رنگ دوست داری ؟

گفت این یکی که بنفشه ....

به نظر منم قشنگه .خوشحال شد ...گفت همین بر میدارم روکرد طرف نیما گفت میرم بپوشم ببینم اندازه هست

نیمااصلاً متوجه نشدچی گفت فقط من نگاه می کرد دختره رفت نزدیکش گفت نیمافهمیدی چی گفتم؟ ..اونم فقط سرش تکون داد..

روم کردم طرف سارا گفتم بریم..

ساراگفت باشه عزیزم ازنیما خداحافظی کرد من حتی نگاهش نکردم.. باهم امدیم بیرون ساراگفت به نظرت دوست دخترشه؟ آخه دیدی دختره چطورنیما نیما می کرد ...

گفتم نمی دونم اصلا برام مهم نبود که بدونم..

آرتا وپندار دیدم که می یومدن طرف ما ...بقیه خرید ها باهم انجام دادیم رفتیم طبقه پایین که کافه شاپ بود سرمیز نشسته بودیم

-آرتا: توفکری چیزی شده؟

نه چیزی نیست ...

-آرتا: پس چرا آب میوه تو نمی خوری؟

می خورم....

-پندار: بچه ها اون آقانیما نیست؟

سرم بلند کردم اونم امده بود اینجابهامون دختره ..دلیم نمی خواست برای باردوم چشمم بهش بیفته ...باید از کنار میز ما می گذشتن تا بتونن برن طرف میز خالی ..پندار بلند شد باهاشون دست داد احوالپرسی کرد ...سرمو گرفتم پایین میخواستیم با آبمیوه خودمو سرگرم کنم..

نگاهم به آرتا افتاد داشت من نگاه می کرد یواش بهم گفت می خوام بریم

...خداخواستنه سرم به علامت آره تکون دادم...

-آرتا: یه چیز یادم رفته باید برم بخرم ...نیلو تو همراهم میایی آخه نمی تونم انتخاب کنم..

منم بدونم هیچ حرفی قبول کردم... از جام بلند شدم نگاهم به نیما افتاد که با اخم من و آرتا نگاه می کرد... من اصلاً برام مهم نبود.. اصلاً بفهمه که این یه بهونه برای ندیدنش.. مگه مهمه؟... وقتی می دیدمش یاد اون روز می افتادم هنوز نتونسته بودم که با این موضوع کنار بیایم.. با اون کارا و روزش واقعا از دلم رفت.. فکر نمی کردم همچین آدمی باشه... هنوز خیلی نگذشته با یکی دیگه.. دوست داره همیشه آویزون یکی باشه.. میترا یه چیزی فهمید که و لاش کرد

بی هدف مرکز خرید قدم میزدیم.. تا نیما بره... بعد از چند دقیقه سارا به آرتا زنگ زد گفت شما کجا هستید؟ منو پندار توی ماشین منتظریم زود بیاین.. آرتا رو کرد طرفم گفت نیلو زود بریم بچه ها منتظرن....

وقتی خونه رسیدم یه راست رفتم توی اتاقم پاکتهای خرید گذاشتم روی تخت.. اصلاً حال و حوصله نداشتم باهمون لباسهای بیرون روی تخت دراز کشیدم.. نمیدونم چرا یه لحظه نیما با اون دختره امد جلوی چشمم؟.. واقعاً اینقدر من زود فراموش کرد..؟. سرمو تکون دادم از این فکرهای مسخره که من یاد اون میندازه خلاص شم.... اصلاً باهر که دوسته و هر کاری دلش بخواد بکنه من اون هیچ ربطی بهم نداریم فقط یه خاطره تلخ توی زندگی من بود.. همین بس...

- امدتو زندگیم باعث ضربه خوردنم شد من عوض کردم. من دیگه اون نیلوفر سابق نیستم.

دلم یکم مثل دوست داشتن پنداره سارا. میخواد

پنداری که از بچگی عاشق سارا ولی هیچ وقت جرات گفتن بهش نداشت. و نداره.. به خاطر سارا امد رشته پزشکی با اینکه اول هیچ علاقه ای بهش نداشت. چون میخواست همیشه با سارا باشه.... این وقتی فهمیدم که دبیرستان بودیم... یادمه برای سارا خواستگار امده بود یه خواستگار عالی همه چیز تموم که خواستگاری هر کسی میرفت جواب نه نمیشنید...

همون روزا پندار زیاد تو خودش بود ناراحت بود... گوشه گیر شده بود اصلاً با کسی حرف نمیزد یه بار که رفته بود م خونه خاله نرگس رفتم اتاقش اول نمیخواست بگه هی میخواست بحث عوض کنه... ولی من اینقدر پایپش شدم .

گفت به خاطر سارا. میترسه از دستش بده .

خیلی تعجب کردم چون پندار اصلاً نشان نمیداد...

ازم قول گرفت به سارا نگم میترسید از چشم سارا بیفته . از اون طرفم دوست نداشت سارا از دست بده... میگفت سارا منو مثل آرتا میدونه برای خودش .

من اون روز گریه یه پسر برای یه دختر دیدم پندار پسره خویبه خوب که نه عالییه...

از اونهایی هست که مثل کوه همیشه پشته.. قول دادم کمکش کنم.. هرچند سارا خودش به اون پسر جواب نه داد چون هنوز سنش کم بود... از نگاه پندار همیشه بفهمی چقدر عاشقه .. امروز دلم از اون نگاهای پندار برای سارا رامیخواست...

تو دانشکده همیشه حواسش بهش بود... سارا میدونه ولی به نظرم که خودش میخواد که ندونه...

سه سال پیش وقتی مامان وبابا سارا و آرتا تو تصادف مردن.. پنداریه لحظه سارا تنهانداشت... سارا خیلی به مامان وباباش وابسته بود... بعد از اون اتفاق دیگه نمیتونست اینجایمونه به این خاطر رفتن خارج با آرتا ..... پندارم به خاطر سارا رفت.

سارا جونش برای آرتا درمیره آرتا همین طور .. آرتا جونش به جون سارا بنده...

اگه همین رفتار شوخی آرتا نبود شاید سارا هنوز فراموش نکرده بود .

مامان آرتا خاله ستاره با مامان پندار خواهر بودن... اون همین قدر هم

دیگر دوستداشت... مامانشون از بچگی دوست مامانم بودن...



من آرتا و سارا و پندار با هم بزرگ شدیم... مثل خواهر برادر بودن برام... من همون بچگی عاشق پزشکی شدم.. نمیدونم چرا؟ من آرتا از همون بچگی با هم راحت بودیم آرتا به خاطر من از پزشکی خوشش امد... چون من اینقدر ازش تعریف میکردم آرتا وسوسه شد سارا همینطور..

آرتا برعکس آدم جدی هست. از اونهای که غمخور آدمه. اما اینطوری بودن دوست داره.. من عصبانی بودنش دیدم زیاد.. درد دلهای آرتا همیشه برای من بوده... به خاطر من میترا تو جمع مامد.. از ماجرا مرگ خاله ستاره و اتفاقیایی اون روزها و رفتن بچه ها باعث شده که یکی از هم فاصله بگیریم.. ولی خوشحالم که الان هستن.. شاید اگه اون نبودن نمی تونستم با اتفاقهای این چندروزه زود کنار بیام. آرتا شاید یه وقتهای هوای من از سارا بیشتر داشت... آرتا کلاً ماه.

بادیدن نیما. امروز منم دلم از این عشقهای پاک صادق خواست .

نه از روی بازی دادن انتقام. من که میدونم نیما اگه امده طرفم فقط دلیلش همین بوده فقط نمی دونم؟ چرا بعضی از کاراش و حرفاش من به شک میندازه !.

بازم یه روز که نگذشته از حس اعتماد کردم. یه کاری میکنه که باور کنم. فقط هدفش بازی دادن منه...

نمیدونه شاید همین که من سرگرمیش باشم. شاید اون بشه یه جزای از زندگیم که دارم باهاش زندگی میکنم.

کاش که تموم کنه این بازی .

از بخش اورژانس ردمی شدم که صدای جروبحت میامد رفتم نزدیکتر ببینم چه خبره یکی از بچهها بود که داشت دست یه آقای که سرش پایین بود گچ می گرفت .

هی غرمیزد... گفتم چیزی شده؟ با صدای من اون آقا سرش گرفت بالا نیما اینجا؟ چه اتفاقی واسه اش افتاده؟ نگاهم به دستش کشیده شد .

که یکدفعه باصدای بلندگفت آخ.یواش ترچکاری کنید

اون آقا دکترم که انگارازدست نیماکلافه شده بودگفت تقصیرخودته اینقدرتکون  
نخورید بزارید کارم انجام بدم

-نیما:نه بابا یه چیزی هم بدهکارشدیم .ببین من دستم سالم نیازدارم اگه نمی تونی  
بگو یه دکترواقعی بیاد  
آقالطفا آرام باشید.

-نیما:هی مگه آرام باشم .خب نمی تونی بگو نمی تونم این کارواسه چیه؟ .  
همون لحظه دکترآرشام ویه آقای امدن قیافه اش برام آشنا بود او روز تو شرکت  
نیمادیده بودمش  
دکترآرشام:چی شده؟

-نیما:چرااین آقامیرسید؟ازمن پیرسید.من نمی دونم کی به اینها مدرک داده ..  
-آرشام:باشه آقای کیان آرام باشید.

ولی اون دست بردارنبوددیگه نمی تونستم آرام باشم هرچی دلش خواست گفت.  
روم کردطرفش گفتم آقای محترم چه خبرتونه؟ اینجاگذاشتین روی سرتون .اگرنمی  
خواید بریدیه بیمارستان دیگه بهتربهتون رسیدگی می کنند حق نداریدهرچی دلتون  
خواست توهین کنید .

پریدوسط حرفم گفت خانم من به شماچیزی گفتم؟ که بهتون برخورد من باایشون  
بودم من نمی خواستم خدانکرده به شما بی ادبی بشه

باعصبانیت بهش نگاه کردم اونم چهرش کمترمنم نبودحالش وقتی عصبانی میشود  
همیشه این بود که چشمای آیش قرمز میشودن.حس می کردم الان داره زیادی

خودشو کنترل میکنه . جلوی اینها تابه من چیزی نگه ولی من برام مهم نبود. اصلاً مگه باید مهم باشه ؟.

من ایشون یا هرکسی دیگه فرقی نمی کنه شما حق ندارید توهین کنید .

-نیما: ببخشید به شما توهین شد درد کتر بودن شما که شکی نیست ... خانم دکتر در ضمن من هر بیمارستانی که دلم بخواد میرم ..

یه پوز خند زد گفت آخه ببخشید حواسم نبود از شما اجازه بگیرم

دیگه داشت خیلی عصبیم می کرد. دکتر آرشام امد طرفم اون آقای هم رفت طرف نیما . گفت نیما آروم باش ببخشید خانم دکتر حرف هاشو جدی نگیرید

دکتر آرشام گفت آروم باشید خانم دکتر شما بفرمایید خودم رسیدگی می کنم.

اون آقای امد کنار دکتر آرشام داشت چیزی بهش میگفت . نیما با صدای آروم که خودم متوجه بشم گفت آخی کوچولو عصبی شدی ؟ بفرمایید خانم دکتر آقای دکتر باشما بودن . فکر کنم نمی تونند اینجوری عصبی بینتون . آخه ناراحت میشه . از این همه مهربونی دیگه حالم به هم میخوره بفرمایید خانم .

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم .

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم با عصبانیت ادم بیرون دیگه نمی تونم تحملش کنم ... حالا که دارم فکر می کنم چطور من قبلاً با این آدم کنار میامدم یه روزهای دلم براش تنگ میشد

ولی الان فقط حس نفرت دارم بهش اونم نمیدونم

چقدر زود شدم خانم دکتر .. برای اون .. اونم شد آقای محترم برای من ...

ولی خوبه که تموم شد ..

ولی دلم گرفت از برخوردش ..... خیلی بدبود من باید ازش دلگیر باشم به خاطر رفتارهای اون روزش ولی مثل اینکه یه چیز هم بدکار شدم.

رفتم توی اتاقم احساس تشنگی میکردم برای خودم آب ریختم خوردم

بعد از ساعت کاری رفتم خونه دیدم بابا رفته بالای نردبون داشت پرده نصب می کرد ..مامانم هم میگفت رضاجان چرادرست انجام نمیدی ..اینطوری بین باید این به اون وصل کنی

با عشق نگاهشون کردم...رفتم طرف مامان از پشت بغلش کردم گفتم سلام بر بهترین مامان دنیا این قدر رضاجون اذیت نکن .

بابا پرده وصل کرد آمد پایین رفتم طرفش بوسش کردم گفتم خسته نباشید ای بابا جان دست روی دلم نزار.... از خستگی گذشته چندساعته مامانم هم میگه رضایینطرف رضا اونطرف نمی دونم چه کار کنم یکدفعه میگه پرده ها وصل کنم یه دفعه می گه رضا لوستر نگاه بنداز ای بابا سرگیچه گرفتم نمی فهم چه کار کنم نه لیوان آبی نه چای نه شامی از کشنگی تلف شدم مامان با لحن خاص گفت رضاجان....

بابا گفت جانم خنم چیه... چرا این جواری نگاهم میکنی؟.. من به خاطر شما که دنیا بهم می ریزم این کارا که چیزی نیست الان همه تموم می کنم..

خندم گرفته بود چقدر خوبه که واقعاً یکی اینقدر دوست داشته باشه

بابام برای به دست آوردن مامان چندسال تحمل کرد... هفت خان رستم طی کرد تا تونست بامامان ازدواج کنه..

رو کردم طرف مامان ..دیدم که چه جور مامان با عشق بابا نگاه میکنه..

- کمک نمیخواین...؟

بابا: نه عزیزم تو برواستراحت کن...

سال جدید فرارسید امیدوارم با سال جدید اتفاقیهای بد از بین برن به جاش خبرای خوب برسه بهمون..

به بچه ها که میشناختم پیام تبریک سال نوفرستادم.

مامان گفت بروعزیزم آماده شو دیرمیشه....

باشه الان حاضر میشم می خواستیم بریم دیدن عمو رسول عمو بزرگ بابا چون طبق هر سال بعد از سال تحویل میریم اونجا عمو رسول واقعاً آدم خیلی خوش اخلاقه علاوه براون خیلی هم دانا باتدبیره .... تو فامیل اگه مشکلی پیش میاد پیش عمو رسول میرن همه حاج عمو صداش می کنن بابام خیلی بهشون احترام میزاره خیلی دوستشون داره حاج عمو همیشه توی شرایط سخت بابا تنها نداشت ..بعد فوت بابابزرگم اون موقعهای که هنوز بابا خیلی کوچیک بوده. عمو رسول همیشه حمایتش می کرده

به این خاطر رفتن به اونجا دوست دارم. زن عمو رسول خیلی مهربونه عاشق سبزی پلو با ماهی زن عمورسولم کلاًخونشون خیلی باصفاست یه عمارت قدیم بایه باغ بزرگ یه عالمه درخت سیب ومیوه های دیگه وقتی عیدمیشه بوی شکوفه اشون حیاط بر میداره خیلی قشنگه وقتی میری اونجا انگاریه جای دیگه امدی ..احساس آرامش داره...

چندروزی از عیدگذشته بود

داشتم توی آشپزخونه سالاد درست میکردم. امده شد گذاشتمش توی یخچال

-مامان: توکه هنوز اینجای عزیزم بروآماده شو الان که برسن

راستی به نظرت همه چیزخوبه کم کسری نیست ؟

-نیلوفر:نه مامان جان همه چیزخوبه

-مامان: پس برو بقیه خودم انجام میدم.

باشه ای گفتم رفتم اتاقم حوله برداشتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم ادمم. بیرون موهام خشک کردم تصمیم گرفتم واسه امشب یه تونیک باطرح سنتی باشلوار ساپورت مشکی باشال مشکی پوشیدم یکم آرایش کردم از پله ها ادمم پایین که صدای احوالپرسی مامان وبابا می امد مثل اینکه رسیدن باحالت دواز پله ها ادمم پایین یه سلام بلند کردم..

سلام برهمگی خوش امیدیدین..

رفتم طرف خاله نرگس ..

سلام خاله خیلی خوش آمدین عیدتون مبارک.. اونم بغلم کرد باهمم روبوسی کردیم

سلام عزیزم عیدتوهم مبارک خوبی خاله

ممنون خاله

فدات بشم خاله چه بزرگ شدی خانم شدی واسه خودت

خدانکنه خاله ممنون شمالطف دارین

بعدم به عمو امیرسلام کردم..

سلام عمو خوبی عزیزم..

مرسی عمو جون عیدتون مبارک..

عید توهم مبارک عزیزم..

-آرتا: ای بابانیلو خانم ما اینجا آدمیم نه سلامی نه تبریکی عیدی خسته شدیم کسی مارا تحویل نمی گیره..

همه زدن زیرخنده...

ارتا آمد طرف بابا باهاش دست دادبهم روب-وسی کردن...

مامان ارتا خیلی دوستداره ... بعدشم امدبغ-ل مامان.ساراپندارم همینطور..

باسارا روب-وسی کردم

آرتا باشوخی گفت خب با اجازه بزرگتره مارفتیم بشینیم ..آخی راحت شدم به جون

خودم پاهام دردگرفتن از بس ایستادم...

بفرمایید بشنیدشماکه هنوز ایستادید اه.چرامیخندید؟ ..لیدی ها وجنتلمها بفرماید

..پندارجان راهنمایی کن بشین

جوری اینا بامزه می گفت که همه بلندزدن زیرخنده رفتم طرفش گفتم سلام آقا آرتا

خیلی خوش امید عیدشماهم مبارک خوبه

-آرتا: ای بدک نیست می پذیرم

بابا تعارف کرد همه نشستن رفتم آشپزخونه داشتیم چای میرختم تو فنجون

هاسارآمدگفت کمک نمی خوای ؟

نه عزیزم همه چی آماده است فقط ممنون میشم ظرف شیرینی بیاری ساراهم باشه

ای گفت رفتم طرف سالن همه نشستنه بودن..

اون روزخیلی خوش گذشت بعد از چند وقت کنار اونها دوستشون داشتیم..

انگارکلاً نیمااز ذهنم فراموش شده بود

قرارشد که باهم دسته جمعی امسال بریم شمال ویلای ما ...

بهترسفری بود که تاحالا رفته بودم... ارتا دست از شوخی کردن برنمیداشت...

دوست نداشتم زودتموم بشه.... خاله نرگس خیلی غذاهی خوش مزه درست می کرد  
..بابا وعمو امیر باهم بودن بحثشون درباره بازار کار این چیزا بود.مامان وخاله نرگس  
درباره کاراشون حرف میزدن .. کبری خانم باخودمون برده بودیم..

ما چهارتای مثل قدیمها همیشه باهم بودیم میرفتیم لب دریا .جنگل بازا رمی گشتم  
نزدیکها شب برمیگشتم...

خیلی خوب بود..

تعطیل عیدم تموم شد..بدترین این بودکه بچهها باید دوباره برمیگشتن ..خارج ....

خیلی ناراحت بودم..

بچهها برای ساعت ده شب پرواز داشتن..من غصه داربودم

-اصلاً دوست نداشتم بچه هابرن من بازم تنهابشم ..فکر می کنم اگه برنن باز  
اتفاقیهای بدی برام میفته.

همه تو فرودگاه آمده بودیم بدرقه بچهها مامان وبابا وخاله نرگس عموامیر دکترآرشام  
وشبنم.

من ناراحت بودم... آرتا امد کنارم گفت نیلوی من چراناراحتی ...نبینم اشکتو.

بینمو کشیدم بالا گفتم. آرتا دلم براتون تنگ میشه...

-آرتا: ماهم عزیزم دلتنگی نکن بعداز چندماه دیگه کارمو راست ریس می کنیم  
برمیگردیم..

دستمو ..گرفت جلوی لب اش بوسش کرد....

آرتا....!



-آرتا: نیلو مواظب خودت باش .. من بی خبر نزاری ... بدون یه کسی هست که همیشه میتونی باهاش حرف بزنی . همیشه پشتته ..

با محبت توی چشمای خوشگل عسلیش نگاه کردم .. گفت چقدر خوبه که داریمت آرتا ..

بازم رفت توی جلدشوخی گفت اون که بله ... من افتخار دادم که شما منو دارین ..

باشوخی یه مشت زد م به بازو ش .. اون دست انداخت دور شونم ..

-سارا: پس نیلوفر خانم ماچی ..

رفتم طرف سارا چقدر دلم برای مهربونیش تنگ میشه ... سفت گرفتمش توی بغم

.. گفتم دلم برات تنگ میشه ..

- سارا: .... نیلوفر گریه کنی نه من نه تو .

سارا طاقت نداره کسی جلوش گریه کنه .. زود اشکامو پاک کردم از بغم

بیرون

رفتی یادت نری اینجایه نیلوفر م داری ..

-سارا: با محبت نگاهم کرد مگه میشه ... قربونت برم این چند وقت بهتر روزهای زندگیم

بود .. با تو مثل قدیم ..

تو یاد نره مارا همیشه از احوالت با خبر کن .. تو که میدونی چقدر عزیز می برام ..

حتماً مگه میشه شما همینطور .. منتظرم زود بر گردین ..

- سارا: قربونت ... منم همینطور

حالا وقت خدا حافظ با پندار بود .. پنداری که میدونم ... مثل دوتا چشماش مواظب سارا و

آرتا هسته ....

- پندار: خوبی نیلوفر جان ..

خوبم پندار.. اما از همین حالا دلم تنگتونه... میدونم حواست به سارا هسته آرتا همینطور... لازم به گفت نیست... وقتی میدونم مثل کوه پشتشونی.  
پندار دستمو گرفت گفت... ممنون ازت نیلوفر که همیشه منو میفهمی ..  
تو که میدونی جونم به سارا و آرتا بنده... سعی میکنیم زود کارمون انجام بدیم برگردیم..  
امیدوارم. یواش بهش گفتم .. چقدر بد که به سارا نمگی...  
-پندار: برام سخته .. اینکه با عشقت زیریه سقف باشی ولی جراتشو نداشته باشی  
بهش اعتراف کنی..  
پندار باید بتونی ...  
-پندار: میتروسم... نیلوفر از جوابش ..  
نترس .. من میدونم سارا تو را دوست .. میخوام وقتی آمدین .. همه چی گفته باشی ..  
پندار دستمو فشرد..... ممنون که به فکرمی .. خواهری ..  
بالبخند بهش گفتم قابل نداشت داداشی ..  
بلاخره از شون دل کندم...  
آر شام و شبنم خدا حافظی کردن و بابا و ماما همینطور ...  
خاله نرگس داشت گریه می کرد عمو گرفته بودش تو بغلش ...  
خاله قربون صدفشون میرفت .. گفت که چند هفته دیگر با عموامیر میایم بهتون  
سر میزنیم  
بلاخره راهی شدن رفتن...  
من بادل غصه دار برگشیم خونه ...  
بازم همون روزهای سابق تکرار میشه

یه هفته از رفته بچها گذشته بود سعی می کردم هرروز یه بار باهم حرف بزیم...

بازم فقط درگیر بیمارستان بودم..

انگار که نیما ی توی زندگیم نبود...

-توسال نشسته بودم بی حوصله داشتم کانالهای تلویزیون بالا پایین می کردم...

مامان آمد کنارم نشست گفت راستی نیلوفر یه خبری مریم خانم یادته؟ زن دوست

بابات یه چندساله اون موقع که تو خیلی کوچولو بودی چندسالی همسایمون بودن

منم بی حوصله به حرف مامان... خیلی مگه خبر مهمه ای اونم دیدن همسایه که من

اصلا یادم نمیدادکی بود..؟ الان در این لحظه

شاید اگه چندماه پیش بود برام مهم بود نه الان..

مامان بازم گفت خیلی خوشحال شدم دیدمش هنوز مثل قبل خوشگل بود... تو مراسم

خیریه دیدمش.. بعدم پسرش آمد دنبالشو خیلی باشخصیت بود مثل همون بچگیاش

...

مریم خانم گفت خیلی خوشحال که بعد از این چندسال دوباره ما را دیده.. دعوتم

کرد... من قبول نکردم...

هنوز زوده... راستی مراسم دعا و کمکهای به آدمهای نیازمنده هرماه توی خونه یکی

از خانمهای موسسه برگزار میشه ایندفعه خونه مریم خانمه..

بابات اگه بشنوه خوشحال میشه... ولی وقتی بفهمه آقا علی چندسال که فوت کرده

خیلی ناراحت میشه..

بابات خیلی باشوهره مریم خانم دوست بودن یعنی دوست دوران بچگی هم بودن

...یادته برای کار بابات.. رفته بودیم اصفهان؟.. آقا علی خانواده اونها برای کار علی

آمده بودن اصفهان ..اونجا باهم صمیمی شدیم..تنها دوستم مریم خانم بوداونم  
همینطور..

بعد برگشتم تهران...یه جوری گمشون کردیم..مریم خانم گفت بعد فوت علی آقا  
رفته بوده شمال پیش باباش زندگی میکرد..

دیگه برای آینده پیشرفت بچه‌هاش آمدن ..همون خونه قبلیشون...  
منم بی حوصله فقط سرتکون میدادم...

دوست دارم دعوتشون کنیم دوباره رابطمون مثل قبل بشه...  
مامان توی چه فکریه من توچه فکریم.

روکردم بهش گفتم خوبه کارخوبی میکنی..  
من که اصلاً تو فکر خودم بودم..

روزهای مثل هم می گذشت منم خودم چسبیده بودم به کارم ....  
یکه هفته ای گذشته ..

از سرکارامدم خونه رفتم توی سالن یکم خستگی در کردم..  
مامان ازاشپزخانه آمد بیرون..

بهش سلام کردم ..اونم با دستمال دست هاشو خشک کرد ...  
علیک سلام دخترم خوبی

مرسی مامان خوبید.خسته نباشد

مامان آمد کنارم نشست

-مامان: ممنون عزیزم توهم همینطور...راستی امروز خونه مریم خانم برای مراسم  
خیریه رفته بودم....

ندیدی سنگ تموم گذاشته بود چقدر با سلیقه بودن. با دخترشم آشناشدم خیلی ماه بود...

بعد از مراسم خیلی اصرار کردن بمونم بعدش پسرشون امد اونم همینطور ... خیلی باشخصیت رفتارمی کرد..

بازم فکر کنم مامان برام خواب دیده

رو کردم طرفشو گفتم خوبه..

این هفته قراره مراسم بگیرم مریم خانم دعوت کردم...

کار خوبییه....

کاشکی توهم بودی کمک دستم...

بینم چی میشه مامان.. با اجازتون برم اتاقم استراحت.. کنم

باشه عزیزم برو

یکراست رفتم تو اتاقم شالم از سرم دراوردم کیفمو بی حوصله انداختم روی تختم..

نشستم روی تخت نمیدونم چرا اینقدر دلم گرفته..؟

این حالمو خودمو دوست ندارم..

اون روزی که قرار بود مامان مراسم بگیره من شیفت داشتم نتوستم کمکش کنم....

شب رسیدم خونه مامان و بابا نشسته بودن داشتن چای میخوردن.. سلام کردم رفتم کنار بابا نشستم..

بابا دست انداخت دورشونم..

-بابا: سلام دختر گلم خوبی خسته نباشی..

مامان: خوبی دخترم..

ممنون بابای مرسی ای گفتین امروز خیلی خسته شدم..ممنون ماما جون

بابا من به خودش فشرد یه بـ بـوسی زد به پیـ شونیم

بابا: فدات بشم خانم دکتر کوچولو من .

مامان: برم برات شربت بیارم....

خدانکنه بابا جون نه ماما مرسی ..نمیخورم خسته نباشی چه خبراز مراسم امروز؟

خیلی خوب بود ..مریم خانم تا آخرش موندبنده خدا کمک دستم شده . بود..

بابا:اره بنده خدا منم وقتی امدم که پسرشون امده بوده دنبالشون...میدونی

چقدر خوشحالم که پسرشون دیدم یه جوون رعنا با شخصیت هرچی بگم کم گفتم

مثل بابا خدا بیامرش بود....

خیلی به دلم نشست..

وای حالا دیگه باباهم ازش تعریف .کرد...ولی من اصلاً کنجکاو نبودم که این آقای

پسر بینم...

همون موقع گوشی بابا زنگ خوردبابا بلند شدتا بره حرف برنه..

راستی مریم خانم عکس تو دید خیلی ازت تعریف کردگفت خیلی دلم میخوا

دنیلوفر جان بینم..

یادمه من اون موقع سرکار که میرفتم اگه مریم خانم بیکار بود تو همیشه پیش اون

میزاشتم...

نمیدونم دوست نداشتم اصلاً به هیچی فکر کنم..

-مامان: راستی بابات دعوتشون کرده برای آخرین هفته شب میگه دوست دارم با خانواده دوستم که چندسالی ازشون خبری نداشتیم رفت و امدداشته باشیم دینمو به خانوادهش مخصوصاً به پسرش ادا کنم.

بابات انگار خیلی از پسره خوشش آمده ...مریم خانم میگفت پسرش شرکت داره...  
انگار ادم موفقیه توی این سن کمش هنوزم ازدواج نکرده ..مریم خانم میگفت دنبال یه دختر خوب میگرده برای پسرش..

دقیقاً میدونستم به اینجا ختم میشه...

یکم دیگه پیش مامان بابا ماندم ..رفتم اتاقم .. روی تخت دراز کشیده بودم که همون موقع موبایلم زنگ خورد ..

موبایلم از توی کیفم درآورده .. جواب دادم...

سلام نیلوفر خودم...

سلام آرش خوبی دایی..

-خوبم عزیزم...چیزی شده نیلوفر صدات گرفته..

نه چیزی نیست تازه از سرکارم ادمم..

خسته نباشی ..پس بی موقع زنگ زدم.

-نه این چه حرفیه آرش تو عزیزمی..چکار میکنی ..؟

هیچی بابا درگیر کلاس و کار هستم...

آرش پس این درس ات کی تموم میشه جناب مهندس ..

-چندماه دیگه مونده تموم بشه راحت شم برگرم سرکار زندگی خودم..

اره دایی امیدوارم باموفقیت تمومش کنی

نمیدونم چرا مثل سابق از حرف زدن با آرش هیجان زده نمیشدم سر به سرش  
نمیزاشتم...!

انگار این نیلوفر قبلی بردن .یکی دیگه به جاش آورده بودن

انگار آرش فهمیده بود من حاله زیاد خوب نیست

-خوب نیلو فرم استراحت کن دایی یه بار زنگ میزنم سر فرصت باهم حرف میزنیم..

نه دایی راحت باش ..زود این دکتراتو بگیری ....

-ممنون شبت خوش عزیزم بای

بای

گوشی گذاشتم روی تختم...

قرار بود اخر این هفتگی خانواده مریم خانم بیان خونه امون ولی نمیدونم دوست ندارم

توی خونه باشم ..دوست ندارم به زودی راجب به ازدواج با یه پسر دیگه فکر کنم...

این چند روز همش درگیر بودم...بلاخره اون روزی که قرار بود بیان مهمونی فرار سید

مامان خیلی اصرار داشت که منم باشم ولی من دوست نداشتم اصلا اونجا باشم

اینقدر بهونه آورده.. که دیگه مامان اصرا نکرد

میدونم چرا مامان اصرا می کنه ..میخوام یه جورایی من با اون پسر آشنا بشم...

باهش ازدواج کنم..

اون شب شیفت بودم صبح رفتم خونه هنوز همه خواب بودن رفتم اتاقم لباسو عوض

کردم داشتم از خستگی پس می افتادم.. نزدیکهای ساعت دو بیدار شدم.. رفتم پایین

.. بابا انگار نبود رفتم آشپزخونه...



مامان کبری خانم داشتن حرف میزدن .بهشون سلام کردم.تا من دیدن حرفشون قطع کردن مامان روش کرد طرفم گفت خوب خوابیدی دخترم.....

اره مامان جون..خوبید چه خبر ببخشید دیشب نبودم

نه عزیزم بیا بشین یه چیز بیارم بخوری براتم از دیشب تعریف کنم..

مرسی باشه...

دیشب خیلی خوب بود مریم دخترش پسرشم آمده بودن.اصلاً هرچی از این خانواده گفتم کم گفتم...

بابات باپسر مریم خانم در حال حرف زدن بود...انگار از شون خوشش آمده

بعد رو کرد طرفم گفت وقتی رفتن بابات گفته پسره من یاد باباش میندازه....

مریم خانم همش از تو سوال می کرد...

چرا؟

انگار خیلی ازت خوششون آمده

چی اونها که من هنوز ندیدن...؟

وقتی فهمیدن تو کجا کار می کنی ..مریم خانم گفت پسرش انگار تو دیده ..وقتی

مشخصاتو گفت ..فهمیده تو را میگه....

بعدشم مریم خانم اجازه گرفتن یه شب بیان خواستگاری..

چی ....!

وای نیلوفرم تو چرا همش میگی چی امروز

خوب توقع دارین تعجب نکنم اونم از همسایه که من ندیدن بعد الان میخوان بیان

خواستگاری کسی که درست از نزدیک ندیدنش باهش حرف نزن

خیلی دلشون بخواد ... مگه تو چی کم داری از زیبایی و تحصیلات . ثروث ...

درسته مامان جون اما من هنوز آمادگی خواستگار ندارم...

چی آمادگی میخواد عزیزم یه تک پا میان خواستگاری حرف میزن بین به درد هم  
میخوردن یانه

دقیقاً میدونم که حرف زدم الگی بود.... مامان دلیلهای خودشو میگه... ولی من اصلاً  
حس و حال خواستگاری این چیزها ندارم..

روکردم طرف مامان گفتم درست مامان جون اما نمیخوام

-مامان:بابات از پسره خوشش آمده مخصوصاً اینکه دوست خدا بیامرز شه..

نمیدوم چرا باید همیشه پسرهای دوستایی بابا برام بیان خواستگاری ؟

نیلوفر پسره سرش به تنش می ارزه همه چیز تمومه.... خانواده اش که عالین

دقیقاً مامان اینها سر خواستگاری آرین بهم گفت ...

حوصله جروبحت های الکی نداشتم فوقش میان بهشون جواب رد میدم اینجوری  
همه چیز تموم میشه

-من که بار اولم نبود که برام قرار بود خواستگاریاد این مثل بقیه اونها ... نمیخواستم با  
جروبحتهای الکی دل پدومادرم بشکنم...

شاید کسی بود که بدردم خورد تونستم با اون زندگی جدیدیم بسازم نمیدونم... شاید  
داشت به روز خواستگاری نزدیک میشود . کبری خانم رفته بودمشهد منم عجیب دلم  
میخواست برم..

کبری خانم برام یه چادر سفید خوشگل آورد ا زاون چادر برای عروسها  
میخرن. انگار کبری خانم دوست داشت من به این پسره جواب مثبت بدم .. گفت

این توی خواستگاریت بنداز روی سرت انشالله سفید بخت بشی خودم خیلی خوشم آمده بودممیخواستم بنذازم روی سرم...

مامان خودش برام لباس خریده بود... چون میدونست من حتما یه بهونه میارم .. حوصله خرید ندارم.. برام یه دست کت وشلوار زرشکی . بانوارهای طلایی دورش خریده بود شال همون رنگ کفش هم رنگ چون من ست شدن لباسم کفشامو خیلی دوست داشتم..

امشب شب خواستگاری بود نمیدونستم چراهمش دلشوره داشتم معده ام از صبحی شروع کرده بود به درد گرفت حالت تهوع داشتم! توی اتاقم بودم لباس از توی کمدم درآوردم گذاشتم روی تختم

مامان امد گفت نیلوفر تو هنوز حاضر نشدی عزیزم زود باش الان که برسن!  
باشه مامان جان هنوز که خیلی مونده اینقدرنگران نباش شما برو قول می دم زود آمده بشم..

باشه عزیزم..

مامان انگار خیلی خوشحاله... بایدم خوشحال باشه هرپدرومادری دوست دارن بچها ازدواج کن بایه آدم درست حسابی..

یه دوش سری گرفتم زود موهامو خشک کردم شونه زدم ساده جمع اشون کردم با کلیپس بستم..

کت وشلوارپوشیدم یکم آرایش کردم درآخرم یه رزلب زرشکی زدم ..شالمو انداختم روی سرم رفتم پایین

مامان که توی آشپزخونه بود بابا حاضر آماده داشت میامد از پله ها پایین رفتم طرفش گفتم به به جناب فرهمند چه خوشتپ کردن

بابا با لبخند نگاه می کرد گفتم مرسی عزیزم تو خیلی ماه شدی ..داشتیم حرف میزدیم که صدایاف اف بلندشد

مامان امدگفت چراشما تو تا اینجا ایستادین نیلوفر تو برو آشپزخونه .رضاجان جان بریم به مهمونها خوش امد بگیم..

مامان وبابا رفتن منم چادرم انداختم روی سرم رفتم توی آشپزخونه

صدای احوال پرسیشون می امد بالاخره رفتن نشستن

درحال حرف زدن بودن انگارمن فراموش کرده بودن..

بالاخره مریم خانم باعث شد من یادشون بیاد باید جای می بردم..

کبری خانم از قبل همه چیز آماده بود داددستم..

نمیدونم چرا همش استرس داشتم...؟

بالاخره رسیدم به سالن همه نشستند بودن .یه خانم روبه روم کنارمامان نشسته بود

انگار مریم خانم بود.. آقای داماد روی مبلی نشستند بود که پشتش به من بود نمی

تونستم درست بینمش ...

یه سلام آرام کردم بابا نزدیک ترمبل نشستند بود بهش تعارف کردم..اونم اشاره به

مریم خانم کرد .. رفتم طرفش اصلاً حواسم به اطراف نبودمریم خانم با مهربونی بهم

لبخند زد احوالم پرسید جای برداشت ..تشکرکرد...بعدم مامان برداشت یکم

انطورطرف تر یه دخترجون نشستند بودکه خیلی برام قیافش آشنا بود نمیدونستم

کجادیتمش اونم مثل مامانش خیلی با محبت به نظر میرسید حالا نوبت آقا داماد

بودنمیدونستم چرا استرس پیدا کرده بودم؟ زیاد رفتم طرفش سرم گرفتم بالا یه دفعه

اون کسی که جلوی میدم اصلاً باور نمی کردم این اینجا چکارا می کرد! از استرس

سینی چای میخواست از دستم بیفته که زود بلند شدگرفتش ..حالا که دقیقاً کنارم بود

دیگه باورش کردم .این اینجا برای چی .چطور ..!

همون موقع کنار گوشم گفت مواظب باش عروس خانم

نمیتونستم باور کنم که پسر همسایه قبلیمون همون نیما باشه... چطور من اصلاً نفهمیدم؟ الان همه چیز مثل پلی بک امد جلوی چشمم از بچگی... همون چشمای آبی ...

من بی حرکت مات زده همون جا ایستاده بودم...

مامان گفت چیزی شده نیلوفر جان؟

که همون موقع نیما جواب دادن نه مهتری خانم انگار چادرشون رفته بود زیر گفششون میخواستن خدانکرده بخورن زمین

منم مات بی صدا چیزی نمی گفتم که نیما گفت درست نمیگم نیلوفر خانم؟

اون موقع بود به خودم ادمم.. ببخشید گفتم.. اصلاً دوست نداشتم اونجا باشم اُمّا میترسیدم که مامان و بابا بوقیه ناراحت بشن مریم خانم بهم اشاره کرد کنارشون بشینم من بی صدا رفتم نشستم. الان که فکر می کنم این دختره همون دختری بود که اون روز با نیما توپاساژ دیده بودم. بگو چرا قیافش شبیه نیما بود! تو ذهنم شده بود پرسوال.. دستا مو با عصبانیت مشت کردم... چرا نباید میفهمیدم که نیما دست بردار نیست..؟

من احمق فکر میکردم حتماً همه چیز فراموش کرده نه بگویه راه دیگه برای زجر دادن من پیدا کرده ..

اصلاً صدای مامان که چندبار صدام زده بودن شنیدم.. سرم گرفتم بالا مامان گفت دخترم حواست کجاست؟ مریم خانم با شما بودن حالت پرسیدن ببخشید ممنون خوبم شما خوبید

مریم خانم گفت عزیزمی چقدر برای خودت خانم شدی برازدنده زیبا... حتماً من یادت نیست تو اون موقع ها خیلی بچه بودی  
یه لبخند تصعنی زدم .. چیزی نگفتم..

بعد رو کرد طرف مامان گفت خوشحالم که بعد از چندسال دوباره دورهم جمع شدیم  
اونم برای امرخیر..

مریم خانم رو کرد طرف بابا گفت پدرم خیلی دوست داشت که بیان... برایشون کسالتی  
به وجود آمد نتونستن حضور داشته باشن گفتن از طرفشون معذرت خواهی کنم  
-بابا: نه خواهش می کنم مریم خانم انشالله آقای بزرگمهر زودتر بهبودیشون به  
دست بیارند...

مرسی آقا رضا خوب آگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب  
-بابا: بفرمایید

خوب ما که دیگه همد یگر میشناسیم... چیزها لازم باید بگم گفت شده ...  
هر خانواده آرزو داره با خانواده خوبی مثل شما وصلت کنه.. وهرپسری باید آرزو داشته  
باشه با دختر عزیزم نیلوفر جان ازدواج کنه .. از کمالات نیلوفر جان که معلومه ... همه  
چیز تمومه

آقا رضا ومهری جون تواین چندوقت فکر کنم دیگه تحقیقاتو راجب نیما کرده باشید ...  
چون پسر مه ازش تعریف نمی کنم.. نیما واقعاً یه آدمیه که بعد از فوت باباش روی پای  
خودش ایستاد والانم که به اینجا رسیده فقط با تلاشهای خودش هسته آدمی نیست  
که حرف پشتش باشه .. خانواده دوسته جونش برای من خواهرش نگین درمیره...  
ب\_ابا: اون که بله مریم خانم از پسره علی خدایا مرزم کمتر از این نباید توقع داشت  
باشیم ...

هرچی نظر دختر گلم نیلوفر جان باشه ..

یکدفعه مریم خانم گفت پس آقا رضا اگر اجازه بدین این دو تا جون برن حرف هاشون  
بزنند تا ببینم قسمت چی باشه

-بابا: خواهش می کنم.. نیلوفر دخترم آقا نیما راهنمایی کن اتاقت باهم حرف بزنی  
من تو حاله خودم بود اصلاً دلم نمی خواست برم آخه من چه حرفی با این آدم داشتم؟  
آقا نیما زود از جاش بلند شد گفت با اجازه تون ..

تو دلم گفتم نگاهشون کن چطور نفس بازی میکنه چقدر خودش با شخصیت با متانت  
نشون میده یه طور رفتار میکنه اولین باره من میبینه ..  
ناچار از جام بلند شدم که زودتر این قضیه تموم کنم..

رفتم زودتر بالا و ارداتاقم شدم نیما آمد تو در بست من در بالکن باز کردم رفتم بیرون یه  
نفس عمیق کشیدم امده در بالکن تکیه زد دست به سینه نگاهم می کرد رو کردم  
طرفش گفتم این چه مسخره بازی که راه انداختی ؟

-نیما: من نمی دونم در مورد کدوم مسخره بازی حرف میزنی عزیزم.؟

به من نگو عزیزم نمیدونی یا خودت زدی به اون راه.. در باره خواستگاری می گم  
میخوای بگی می تونی هر کاری کنی چیه نکنه راه دیگه ای برای اذیت کردنم  
پیدا کردی .. من احمق با یدمی فهمیدم که یه همسایه قدیمی چطور بعد سالها یکدفعه  
پیدا شده زود قراره بیاد خواستگاریم.. همش کارت تونه..؟

-نیما: چی کار منه ... اینکه باباها مون دوستهای دوران بچگی هستن یه روزی باهم  
همسایه بودیم من تاز فهمید اصلاً فکر نمی کردم تو اون تو دختره لوس که همیشه  
اشکت لب مشک بودهستی ..

من بازی نده من که میدونم کار خودته ... فکر کردی اون روزیادم رفته می خواستی چکار کنی . مگه نگفتم دلم نمی خواد دوباره بینمت پس باکدوم حقی پاشوی امدی اینجا ... نه تو نمیدونی چند وقت طول کشید تو کارات فراموش کنم ولی هنوز نمی تونم اون کارت فراموش کنم هنوزم بعضی وقتها کاب-وس اون روز می بینم .. اصلاً خانوادت می فهمند چطور آدمی هستی؟ معلومه که نمی دونند بیچاره مادرت چقدر ازت تعریف می کرد ولی نمی دونه چطور پسری تربیت کرده که تو آزار دادن دیگران کم نیاره .. تو میدونی اگه بابام می دونست چطور آدمی هستی یه لحظه نمیذاره اینجا باشی ی... کدفعه پرید وسط حرفم گفت بسه چقدر می خوای اون موضوع بزنی تو سرم اون روزم گفتم منظوری نداشتی یکدفعه شد بس کن اینقدر منو عصبانی نکن چرا باور نمی کنی به کی قسم بخورم اون چیزی که تو فکر می کنی نبوده خسته شدم این قدر این موضوع به روم نیار

- با عصبانیت بهش گفتم حاله دیگه از این حرفات بهم میخوره واسم مهم نیست زودتر این بازی مسخره تموم کن .. تاهمه چیز فراوش کنم .. می خواستم برم از اتاق بیرون که راهم جلوی درسد کرد

- نیما: یه لحظه خانم دکتر اینقدر زود تصمیم نگیر فکر کردی خودت کی هستی ... باهمه گرم می گیری ناز عشوه میایی واسه ماکه میرسه جانماز آب می کشی نه خانم فکر کنم خانوادت تو تربیت تو باید تجدید نظر کنند .. آخه چی شدداری عصبانی میشی میخوای برم بگم من پسر عمه میترا بودم خانوادت که میترا خوب می شناسن دیگه ... اینکه بعد رفتنش باهم آشنا شدیم بعد دوست دخترم شدی یا می خوای بیشتر توضیح بدم ؟

خیلی عصبانی شدم از حرف هاشو دست خودم نبود یه سیلی بهش زدم به دستم زدم روسی- نه اش گفتم کارای خودت به من انگ نزن واسه من هیچ کدوم از حرفات مهم نیست تو آدم عوضی هستی آروم تر گفتم فکر کردی با این کارات و حرفات من تهدیدی می کنی نه آقا اشتباه می کنی خانواده من به این سادگی حرفهای یه غریبه باور نمی کنند



-نیما: هر جور راحتی عزیزم ..

من که هنوز کنار درایستاده بودم ولی اون رفت روی صندلی نشست پاش انداخت روی پاش گفت ... من ادمم خواستگاری گرچه برای تو مسخره بازیه وای از نظر من نیست کاربدی هم نکردم. مادرم خیلی آرزو داره من ازدواج کنم سروسامون بگیرم منم قبول کردم

پریدم وسط حرفش گفتم یعنی تو الان به حرف مادرت اینجایی این حرفزن که باور نمی کنم من تو را خوب می شناسم حرف کسی رابه این راحتی قبول نمی کنی

-آفرین کوچولو مثل اینکه خوب من می شناسی

بعدم باشیظنت گفت خب این بیرون رفتنهای ما باید به دردی می خورد خب بگذریم به خودگفتم من که قراره دوریا زود ازدواج کنم گفتم خواستگاری کسی برم که خوب می شناسمش درضمن می دونم می خوای چی بگی اینکه علاقهای به من نداری از این حرفها ولی عزیزم زمان که بگذره توهم عاشقم می شی نمی تونی یه لحظه دوریم تحمل کنی

رفتم نزدیکش خم شدم تو چشمات نگاه کردم

نه بابا چه اعتماد به نفسی یه دفعه رودل نکنی کورخوندی جناب که یه روز عاشق شماشم واز دوریت دیونه بشم من نمی تونم تو را یه لحظه تحمل کنم چه برسه به عاشقی ... با اجازه آقای خوش خیال

می خواستم از در برم بیرون

راستی خیلی خوشگل شدی چادر خیلی بهت میاد نکنه خواستگاری اون مرتیکه همینقدر به خودت رسیده بودی؟. دیگه واقعاً نمی تونستم تحملش کنم زودتر از اتاق ادمم بیرون من از دست این دیونه نشم خوبه..

سرریع از پله ها امدم پایین نیما پشت سرم بود. زودرفتم سر جای قبلیم نشستم.. اصلانمی تونستم این فضا تحمل کنم سرم گرفتم بالا نگین بامهربونی بهم لبخندزد .. منم در جوابش لبخندزدم دخترمهربون دوست داشتی به نظر میامد مریم خانم خیلی مهربون دلنشین.. بود

مریم رو کرد طرفم گفت بچه ها به نتیجهای خوبی رسیدن ..؟

میخواستم چیزی بگم نیمازودتر گفت مادر جان نیلوفر خانم یه هفته فرصت خواستن تا فکراشون کنند جواب بدن.

مادرشم لبخندی زد گفت انشالله بعد از یک هفته جوابت بله باشه عزیزم..

من نمیدونستم چی بگم فقط یه لبخند از روی ناچاری زدم..

-مریم خانم: پس بااجازتون دیگه رفع زحمت کنیم

-مامان: کجامریم جان هنوز که سرشبه ... شام تدارک دیدم...

-بابا: زوده برای رفتن

-مریم خانم: مرسی مهربی جون اتشالله دفعه بعد شما تشریف بیارید منزل ما ... دیگه

بهبتر رفع زحمت کنیم نیلوفر جانم استراحت کنه .... بلندشدن برای رفتن ... اینم

اشارهای نیما بود .. میدونم میخواد زودتر بره تا یکدفعه من چیزی نگم تا نقشه اش

خراب نشن

چیزی نگفتم پاشدم.. رفتیم بدرقه اشون... مریم خانم من گرفت توی بغلش گفت

انشالله که عروس خودم میشی . نگین با محبت ازم خداحافظی کرد .. همه زودتر رفتم

.. نیما آخری بود طوری که کسی نشنوه کنار گوشم گفت.. تو زن خودمی .. با عصبانیت

نگاهش کردم چقدر دوست داشتم یه سیلی دیگه بهش بزنم .. فقط برای خالی شدن

عصبانیتم دستمو مشت کردم.. وقتی رفتن.. بدون هیچ حرفی از پله ها داشتم میرفتم

بالا که صدای مامان شنیدم به بابا میگفت اینها همون خانواده هستن که همیشه

میخواستیم نیما پسر خیلی خوبیه همه چیز تمومه بابا گفت درباره اش تحقیق کردم . هیچ چیزی بدی ازش نشنیدم.

یه پوزخند زدم رفتم توی اتاقم چادر از سرم درآوردم گذاشتم روی تخت شالم از سرم درآوردم احساس خفگی میگردم هنوز بوی عطرش توی فضای اتاقم بود باعث میشد من عصبانی کنه هرچند که همیشه عاشق این بو عطر بودم

حالم اصلاً خوب نبود ... چطور این اتفاق افتاد ؟ باورم نمیشه که نیما آمده خواستگاریم

خدا باید چکار کنم ؟ من چطور میتونم با مردی مثل نیما ازدواج کنم کسی که ازش متنفرم ... نامزده سابق دوستمه زندگی با نیما یعنی جهنم

من نمیتونم باید مخالفت کنم چطور می تونم اصلاً فکر کردن بهش دیونه ام می کنه ؟

خدا چکار کنم ؟ کاش یه راهی پیدامی کردم .. هر کاری کردم خوابم نمی برد احساس خفگی می کردم در بالکن باز کردم رفتم بیرون شاید یه کم هوای آزاد بتونه آرومم کنه .. ولی اینجا هم آروم نشدم حالم برداشتم رفتم حموم شیر آب گرم باز کردم صورتم توی آینه دیدم بخار آب همه جا گرفته بود آینه با دستم پاک کردم باخودم گفت نیلوفر چه کاری خوامی بکنی ؟ تصمیم بگیر رفتم زبردوش اشکام سرازیر شدن ..

صبح زودتر از خواب بیدار شدم چون دیشب اصلاً نخوابیده بودم توی آشپزخونه داشتم صبحونه آماده می کردم که مامان امد داخل گفت چه زود بیدار شدی ؟

گفتم صبح بخیر مامان جان همون لحظه بابا آمد به اونم صبح بخیر گفتم نشستیم دور میز داشتیم صبحونه میخوردیم که مامان گفت نظرت درباره آقا نیما چیه .؟. خودت دیدی دیگه خیلی پسر خوبیه در ضمن مادرش که زن خوبیه آشنا هم هستند

- مامان نمی دونم.

- مامان : یعنی چی نیلوفر ؟ اصلاً فکرش نمی تونی بکنی به این یکی جواب رد بدی .

-بابا: آروم خانم. نیلوفر مادرت راست می گه دخترم... هرچی نظر خودته من نمیدونستم چیزی بگم برای فرار از اون جو گفتم هنوز نمی دونم دیرم شده بایدزود برم

مامان: نیلوفر پس بهتر درست فکر کنی یه جواب درست بدی ..

رفتم اتاقم آماده شدم مامانم درکم نمی کنه خب بنده خدا حق داره مگه اون از نیماچی میدونه از نظر مامان نیمایه پسر خوب که همه چیز تمومه. خب از هر طرف بگیریم باید بهشون حق بدم ولی من که خودم میدونم نیما چطور آدمیه اون که به من علاقه ای نداره فقط اینجوری می خواد من اذیت کنه آماده شدم رفتم بیمارستان اصلاً حواسم به کار نبود شبنم چند دفعه گفت نیلوفر چیه چرا از وقتی امدی توفکری چیزی شده؟ گفتم نه عزیزم مسئله نگران کننده ای نیست ..

از در بیمارستان خارج شدم که نیما دیدم به ماشینش تکیه داده بود من نگاه می کرد بی توجه بهش راهم کشیدم رفتم طرف ماشینم رسید بهم گفت کجا سرت انداختی پایین میری؟ باحالت تعجب برگشتم طرفش گفتم آخه ببخشید اصلاً شمار اندیدم

-نیما: اره تو گفتی من باور کردم

نیلوفر واسه من مهم نیست حالا برید اونطرف می خوام برم

-نیما: حالا کجا با این عجله خانم باهم میریم .. در ضمن من خیلی گرسنه ام ادمم باهم بریم نهار بخوریم از بس صبر کردم دارم از گرسنگی می میرم

به من چه حالا من مقصر شدم که آقا از نهارشون موندن در ضمن من گرسنه ام نیستم شما خودت تنهایی برو بخور

-نیما: دونه د ادمم باهم سر آیندم هم نهار بخورم تنهای از گلوم پایین نمیره

رو کردم طرفش گفتم ببین داری منو عصبی می کنی من باتو بهشتم نمیایم .. حالا برو اونطرف دیرم شده می خوام برم درثانی کی من جواب مثبت دادم که خودم خبر ندارم؟ رفتم سوار ماشینم شدم که زد به شیشه مجبور شدم شیشه بکشم پایین ببینم چی میگه

+گفت فکر نکن عزیزم اینکارت نادیده بگیرم به هم می رسیم

تند رفت سوار ماشینش شد عصبانیتش روی لاستیکهای ماشینش خالی کرد طوری رفت که رد شون روی آسفالت موند.. سرم گذاشتم روی فرمون چرامن یه روز آرامش ندارم؟

-گوشیم زنگ خورد دیدم دلارامه.

-دلارام : سلام عزیزم خوبی ..

خوبم تو خوبی دلارام..

-دلارام:مرسی منم خوبم

چه عجب یاد از ما کردی کجای تو؟ خبری ازت نشد یکدفعه زنگ زدم در دسترس نبود

-دلارم : ببخشید عزیزم این چندوقته سرم خیلی شلوغ بود باید گالرایم راه می انداختم راستی من الان گالری هستم خوشحال میشم بیای .

-چراکه نه عزیزم الان وقتم آزاده حتما میام

-دلارام:پست آدرس بهت میفرستم پس می بینمت خداحافظ..

باشه عزیزم گوشی قطع کردم دلارام آدرس فرستاد خیلی خوبه شاید رفتن به اونجا حال هوامو عوض کنه.. از فکر نیامیام بیرون رفتم گل فروشی یه دست گل رز گرفتم رسیدم اونجا ماشین پارک کردم نگاهی به اطراف انداختم جای قشنگی بود رفتم

داخل نگاهم چرخوندم تا دلارام پیداکنم بالاخره دیدمش داشت بایکی حرف می زد نگاهم به تابلوها افتاد خیلی قشنگ بودن واقعا کارش عالی بود رفتم نزدیکتر گفتم سلام. دلارام با خوش رویی گفت

-دلارام: سلام عزیزم خوش امدی

ممنون عزیزم .....دسته گل گرفتم طرفش دلارام با خوشحالی

-دلارام: ممنون عزیزم خودت گلی چرازحمت کشیدی وایی چه گلهای خوشگلی هستن..

بعد روکرد طرف دوستش من معرفی کرد....

-دلارام: این خانم خوشگله نیلوفر دوست خوبم هستند..خوب نیلوفر جون دوست گلم مونا

-مونا:سلام عزیزم ازآشنایتون خوشبختم دلارام خیلی از شما تعریف می کرد

براش لبخند زدم گفتم ممنون دلارام جون به من لطف دارن ..دوستش همون موقعه موبایلش زنگ خورد معذرت خواست رفت..

دلارام روکرد طرفم گفت خیلی خوشحالم که امدی ..لبخندی زدم دستشو گرفتم ممنون از تو که گفتی پیام اینجا واقعا کارت عالی تابلوهای قشنگی کشیدی

-دلارام : مرسی عزیزم

بادلارام رفتیم نزدیک تابلوها حالا که از نزدیک میدیدم خیلی قشنگ تر بودن از تابلو که دختر روی تپه ایستادی بودی موهاشو باد تو هوا پخش کرده بود چهره ناراحتی داشت خیلی خوش امد ... راه می رفتیم باهم حرف می زدیم

-دلارام :عزیزم بیابریم پیش بچه ها

رفتیم پیش اونا من به دوستاش معرفی کرد دوستاش خیلی آدم گرم با محبت به نظ  
میرسیدن بابقیه مشغول حرف زدن بودیم نمیدونم احساس کردم یکی شبیه نیمادیدم  
باخودم گفتم شاید خیالاتی شدم آخه نیما اینجا چکار میکنه؟ یکی امد برای پذیرایی یه  
لیوان آبمیوه برداشتم همون موقعه یکی دلارام صدازد دلارام گفت ببخشید عزیزم  
الان میایم.. منم رفتم به تابلوکه روبه روم بود نگاه کردم مشغول دیدن تابلو بودم یکی  
کنار گوشم گفت سلام خانم دکتر.. باورم نمی شد صدای نیما بود باعجله برگشتم  
طرفش آب میوه ریخت روی پراهنش

-نیما: آخ چه کار می کنی خانم دکتر مواظب باش آخ بین پیراهنم کثیف کردی .. حالا  
اینکه لکش پاک نمیشه . آی بین چقدر این پیراهنم دوست داشتم ..

-به درک خوب کاری کردم بینم تو از کجا میدونستی من اینجا م؟ آه من چقدر احمقم  
این میگم آخه غیرممکنه آدم تصادفی همدیگر اینجا ببینه ومن تعقیب می کنی جواب  
بده واسه چی این کارا می کنی؟ .. که همون لحظه دلارام امد پیشمون گفت ببخشید  
عزیزم تنهات گذاشتم نگاهش به نیما افتاد میخواست چیزی بگم که آقازودتر گفت من  
نامزد نیلوفر جان نیما کیان هستم خوشبختم از آشناییتون بعدشم روش کرد طرف من  
-نیما: ببخشید دیگه عزیزم گفتم معذرت می خوام وقتی آدرس بهم دادی تو جلسه  
بودم تا برسم اینجا تو ترافیک گیرم کردم گفتم که معذرت می خوام من که اون لحظه  
نمی دونستم چی بگم فقط از حرفاش شوکه شدم م ..

-دلارام: خیلی خوش امدید جناب کیان

من که اخم کرده بودم

-دلارام: چرا ناراحتی عزیزم معذرت خواهی که کردن ..

من فقط اون لحظه دلم می خواست تنها باشیم اون موهاش دونه دونه از سرش  
بکنم..

-نیما: خب عزیزم تو را با دوست تنهامیذارم خیلی خوشحال شدم از دیدنتون الان که می بینم واقعاً کارتون عالیه

-دلارام: مرسی شما لطف دارید خوشحال شدم تشریف آوردن

-نیما: خب عزیزم بعداً می بینمت... بعدم رفت

اعصابم بهم ریخت با اینکاراش می خواست قضیه نهار تلافی کنه که همراهش نرفتم موفق شد اینقدر تو فکر بودم که صدای دلارام که صدام می کردن شنیدم دستشو گذاشت روی شونه ام

-دلارام: نیلوفر چیزی شده؟ ..

-نه عزیزم چیزی نیست بریم..

-دلارام: فکر نمی کردم نامزد کردی خیلی بهم میان تبریک می گم

همون لحظه یکی از دوستاش امد پیشمون من نتوستم جوابش بدم بهتر. چیزی هم برای گفتن نداشتم دلم می خواست برم حالا که نیما اینجا بود ولی نمیشد یه کم دیگه موندم با دلارام خدا حافظی میکردم کردم بله آقا دارن تشریف میارن امد جلو گفت بریم عزیزم یه کار مهم برام پیش امده باید زود تر برم روش کرد طرف دلارام

-نیما: خیلی وقت بود اینجا بودم جاهانیامده بودم خوشحال شدم امدم اینجا... از دیدن کاراتون لذت بردم ...

-دلارام: خواهش می کنم خوشحال شدم خوشتون امده چند لحظه صبر کنید الان برمی گردم

رو کردم طرفش گفتم واقعاً تو دیگه کی هستی! یعنی تو حرف زدن کم نمیاری .

-نیما: خوب ما اینم دیگه خانم ....



دلارام برگشت یه تابلو دستش بودگرفت طرفم گفت قابل نداره عزیزم این هدیه ای از طرف من به شما امیدوارم خوشتون بیاد

ممنون عزیزم این چکاریه واقعاً قشنگه مرسی !

-دلارام:بگیرش دیگه دستم خسته شد نکنه نمی خوام قبولش کنی

- نه اصلاً اینطورنیست باکمال میال قبولش می کنم مگه تابلو به این قشنگی می تونی ردش کنی بازم ممنون..

بادلارام روب-وسی کردم دوباره تشکر کردم خداحافظی کردیم ..رفتیم بیرون  
نیمارفت سوارماشینش بشه

- ببخشید جناب

-نیمابرگشت طرفم گفت بله عزیزم کارم داشتی ..راستی من اسم دارم نکنه یادت نرفته من نیمام راحت باش

باعصبانیت بهش گفتم دیگه شورش درآوردی فکر می کنی خیلی بامزه ای اون حرفا چی بود به دلارام گفتی؟ فکر کردی یادم رفته چیزی نمیگم واسه چی گفتی نامزد می اصلاً واسه چی امدی؟ اینجا فکر نمیکردم همچین آدمی باشی به خاطر این که نیومدم ...امدی تلافی کنی! واقعاً برات متاسفم تو یه آدم اوغده ایی تویه دیونه ای که فقط فکر آزار دادن توفکرته ..چیه چراسا کنی ؟ ..معلومه حق بامنه آره دیگه این آخرین بارت باشه من تعقیب می کنی فهمیدی ..

امد نزدیکتر چیزی نمی گفت فقط میامد جلو منم می رفتم عقب تر که خوردم به دیوار  
امدروبه روم ایستاد دستم گرفت

بهش گفتم چکار می کنی دستم درد گرفت لعنتی ولم کن ولی اون فقط خیره نگاهم می کرد

- مگه باتو نیستم؟ ولم کن الان کسی می بینه

-نیمما:برام مهم نیست بعد اینجاخلوته کسی نیست عزیزم

صورتش آورد جلو نفساش می خورد تو صورتم

-نیمما:خب می شنوم راستی داشتی چی میگفتی؟ که من یه دیونه یه آدم اوغده ای دیگه چی عزیزم خجالت نکش یه آدم مریض فقط به فکر آزار دادن تو سرمه دیگه؟

- ولم کن آره راست می گم الان داری اذیتم می کنی بروعقب

خودم تکون دادم ازدستش خلاص بشم

-نیمما:نچ نچ عزیزم تا من نخوام نمی تونی از دستم خلاص بشی خب کجابودیم  
؟..آهان درباره نامزدی که به دوستت گفتم دروغ نگفتم توچی بخوای چه نخوای زن  
خودمی فقط مال خودم میشی پس زودترجواب مثبت بده وگرنه می دونه چی میشه  
ان الان گفتمی من یه آدم دیونه اوغده ایم؟ پس یه دیونه خیلی کارا ازدستش برمیا  
زودفکرات کن.

- فکرکردی ازت می ترسم خیال کردی من هیچ وقت زن تو عوضی نمیشم فهمیدی

-نیمما:می بینیم خانم کوچولو

خیلی عوضی هستی برو عقب ولم کن دیونه

نیمما:خب دیگه ما رفتیم به حرفام خوب فکر کن..

خیلی عصبانی بودم نمیدونستم چطورباید از دستش راحت بشم دیگه از این بازی  
مسخره خسته شدم خدایا.

سوارماشینم شدم یک راست رفتم خونه به کبری خانم سلام کردم رفتم توی اتاق  
دوست داشتیم.. نمیدونم چرا همش حرفهای نیمامیامدتوی ذهنم؟ نمیخواستم  
فکرکنم...

من چطور میتونم با کسی ازدواج کنم که مطمئنم هیچ علاقه ای به من نداره  
؟. چطور میتونم با کسی ازدواج کنم که دوستم عاشقش بود اگریه روزمیترا برگرده  
یا بفهمه چه فکری میکنه؟. اینطوری فکر میکنه من بهش خ\*\*ی\*ا\*ن\*ت\* کردم باید  
هرطوری شد مامان و بابا راضی کنم. تا به نیما جواب رد بدم اما میدونم به این راحتی  
دست از سرم برنمیداره میخواد آبروی من جلوی خانوادم ببره .. نمیتونم راجب این  
موضوع به کسی بگم من نباید بزارم کسی بفهمه نیما آماده خواستگاریم..

با اون کارا اون دفعه اش دیگه حتی اعتماد م نسبت بهش از دست دادم. دیگه هیچ جای  
تو ی قلب من نداشته. نداره الان فقط ازش متنفرم حالا فقط میخوام ازم دور باشه...  
تاشب از اتاقم بیرون نیامدم ... رفتم پایین. مامان با کبری خانم تو آشپزخونه بود بابا  
داشت چای میخورد رفتم کنار بابا نشستم..

سلام بابایی

سلام دخترم خوبی

می خواستم درمورد این بابا حرف بزنم ولی نمی دونستم از کجا باید شروع کنم.. گفتم  
بابامی خواستم درمورد. که همون لحظه - مامان : شام حاضره  
- بابا: چی شده دخترم می خواستی درمورد چی بهم بگی؟..

بعداً صحبت می کنیم الان بریم شام بخوریم باهم رفتیم سر میز

- مامان : نیلوفر مامان برو سالاد از آشپزخونه بیار

- چشم..

تصمیم گرفتیم بعد از شام حرف بزنم ..

وقتی شام خوردیم ظرف ها را جمع کردم بردم آشپزخونه ظرفها داشتیم میشستم داشتیم به این فکرمی کردم چطور بگم؟ این قدر حواسم به این موضوع بود که نفهمیدم چطوری دستم بریدم آخم درآمد با صدای من ماما امد تو آشپزخونه - چی شده نیلوفر؟

اشکام در آمده بود فقط گریه می کردم

-مامان: عزیزم چی شده؟ .

-بابا: چی شد بابا جان چرا گریه می کنی؟ ببینم دست چی شده قربونت برم دست بردار .

بابا دستم گرفت تو دستش گفت باباجان چرا حواست نبوده بین با دست چکار کردی ؟ -مامان: رضابین زیاد عمق نباشه ...

مامان چرا گریه می کنی دست بریدگی دیگه؟ ..

ولی دلیل گریه من زخم دستم نبود یه مسئله دیگه بود خدالغنت کنه نیما که واسم آرامش نداشتی من که اینطوری نبودم از وقتی تو زندگی امد فقط از طرفش بهم آسیب رسیده رفتیم تو سالن ماما رفت چسب زخم بیاره روی دستم بزنه دستم توی دست بابا بود

-بابای خوبه درد نمی کنه عمیق هم نیست

مامان امد چسب زخم زد روی دستم

-مامان: آخه ماما چرا حواست نبود خداشکر که زیا دنبریده ؟

-بابا: چی شده دخترم همش توفکری... یه چیزی میخواستی بگی که نشد؟

من که اون موقع سرم پایین بود ساکت بودم سرم گرفت بالا

می خواستم درمورد آقانیما حرف بزنیم..

-مامان : نکنه دخترم جوابت مثبته؟.می فهمیدم قبول می کنی آخه نیماپسر خیلی خوبیه خیلی آقا با ادبه خودت که می دونی خانوادش هم خوبن

مامان که از خدا شه که من زن نیماشم... رو کردم طرفش گفتم مامان ولی منظور من این نبود

-مامان : پس چی نکنه میخوای این یکی رد کنی یه دلیل بیار که نمی خوایش..؟

مامان از ظاهر که نمی تونی درمورد کسی چیزی بفهمی می خواستم بگم بیشتر تحقیق کنیم بابا منظورم می فهمین ما اصلاً زیاد نمی شناسیمشون؟ قبول دارم قبلاً همسایه بودیم پسردوستتون بوده خانواده خوبین ولی بازم باید درمورد آقا نیما بیشتر تحقیق کنیم..

-بابا : باشه دخترم هرچی توبخوای بازم تحقیق می کنم گرچه قبلاً کردم .چیزی بدی پیدا نکردم

باشه بابای ممنون

-بابا: برو دخترم باخیال راحت استراحت کن نمی خواد فکر کنی کسی اجبارت نمی کنه

..

به بابا مامان که تو اون لحظه ساکت بودن شب بخیر گفتم رفتم اتاقم ..ولی من این خوب میدونم نیماهمون فرد مورد نظر و تایید مامان و باباست

نمیونستم راحت بشیم هی از این وراتاق به اون ور اتاق میرفتم آروم قرار نداشتم چطور نیماهمون نیماهمسایه قدیمیمون درآمد؟ چطور بعد اینهمه سال یکدفعه پیدا شدن؟.. چرا اصلاً وقتی باهم آشنا شده بودم این نفهمیدم ولی الان که ازش متنفرم باید این بدونم؟.

معلومه کار خودشه باید از این موضوع سردر بیارم .. اینطوری همیشه بابدبگم خودش این موضوع تموم کنه تا چیزی هنوز شروع نشده موبایلم برداشتم با این که دوست نداشتم باهاش حرف بزنم زودشمارشو گرفتم هنوز چندتا بوق نخورده بود جواب داد.. من نه گذاشتم نه برداشتم گفتم کار خودته نه.؟

-نیما: اول سلام خانم دکتر بعدش چه کاری من انجام دادم که خودم نمیدونم ؟

نمیخواه نقش بازی کنی من دیگه تو را خوب شناختم یه آدم روانی که برای رسیدن به خواسته هات هر کاری میکنی .. اینکه از کجا یکدفعه شدیم همسایه قدیممون ؟

-نیما: اوه خانم دکتر یواش تر چرا اینقدر به من جرم اضافه میکنی ؟.. من کاری نکردم وقتی همسایه قدیمی هستیم بابات دوست دوران بچگی بابام بوده ...

باشه چرا الان باید این اتفاق بیفته من میدونم کار خودته .. خودتم تمومش کن بهتر این موضوع کش ندی چون من حاضر نیستم بامردی مثل تو ازدواج کنم که هنوز فرق بین دوست داشتن و نداشتن نمیدونه من ازت متنفرم ..

پرید توی حرفم

-نیما: بامن لج نکن آره من مردمورد نظرت نیستم حتما اون دوستای دکتورت هست نه ؟.. به خاطر اون کارات باید حسابی جواب پس بدی وقتی زنم شدی نمیزارم به خاطر حرفهای به من دادی راحت ازت نمیگذرم

دیگه نمیتونستم به حرفهای مسخره اش گوش بدم بدون هیچ حرفی قطعش کردم .. انگار خیلی بهش برخورد بود چندبار دوباره بهم زنگ زد ولی من جواب ندادم روی تختم دراز کشیدم فکرم هنوز درگیر این موضوع بود خدا چکارت کنه؟ نیما که آرامشم ازم گرفتی چرا من باید تاوان کار میترا بدم؟ با این کارهای نیما میترا دیگه برام کم رنگ میشود که من با این پسر عمه اش تنها گذاشت میترا چطور بدونی که به من بگه این کار کرد هنوز توش موندم....

سرم دردمی کرد خوابم نمی برد یاد گذشته ها افتادم حالا که یادم میاد اون پسری که همسایمونه بود نیمابود

از همون اول اخمو بداخلاق بود بامن همش دعوا می کرد یادم میاد وقتی مامان وبابام نبودن خونشون بودم به خاطر اینکه من باخودشون نبره بودن گریه می کردم به نیمامی گفتم بیاباهم بازی کنیم ولی اون می گفت وقت بازی کردن بایه بچه کوچولو نداره درس داره یه روزبه این خاطر دفترش خط خطی کردم اونم من تواتاق زندانی کرد به خاطر اینکه دفترش خط خطی کرده بودم اینقدر گریه کردم تا مریم خانم درروم باز کرد بعدنیمادعوا کرد حالا که یادم می افته آدم به خاطر یه خط خطی کردن یه دفتر آدم زندانی می کنه؟ کلاً از همون بچگیش بدجنس بود کاش یکم اخلاق به باباش رفته بود که هنوز مریم خانم از شوهرش خیلی تعریف می کنه خوابم نمی بردمجبور شدم یه قرص بخورم بخوابم.

بیمارستان توی اتاقم بودم داشتم پرونده یه مریض نگاه می کردم که دراتاقم زده شد گفتم بفرماید

سلام خانم دکتر

من که سرم هنوز پایین بود ولی دیگه اون صدای خوب می شناختم دیگه از دیدنش شوکه نمی شدم..چون به کاراش عادت کرده بودم که یهو ظاهر بشه. باهمون حالت گفتم اینجا چه کار می کنی؟

-نیمما:اوه می بینم از دیدنم شوکه نمیشی خیلی خوبه درضمن این برخورد بایه مریض صحیح نیست خانم دکتر .

- اولاً من باظاهر شدن یکدفعه شما دیگه عادت کردم دوماً من که مریضی اینجا نمی بینم آقا؟

-نیما: پس من الان چی هستم؟ بهتره یه معاینه کنید بعد تشخیص بدید که من  
مریض هستم یا نه بدون معاینه که نمی شه

نیازی به این کار نیست

-نیما: اوه چه دکتر حاذقی که بدون معاینه هم می فهمه خوب من کاری به این حرفها  
ندارم من گلوم درد می کنه سرمم همینطور.. تبم خیلی بالاست فکر کنم سرماخوردم  
در ضمن من پول ویزیتم پرداخت کردم شما الان وظیفه دارید به من رسیدگی کنید  
- ای که اینطور شما که که خودتون تشخیص داین چطور تون هست دیگه نیازی به  
این کار نیست در ضمن باید عرض کنم پولتون هدر دادین چون بنده تخصصم یه چیز  
دیگه هست شما باید برید پیش یه دکتر دیگه که معاینتون کنه بهتون دارو بدن متاسفم  
-نیما: که اینطور....

نیما از جاش بلند شد آمد طرفم روی میز نشست ..

- چکار می کنی واسه چی اینجا نشستی؟ ولی اون حرفی نزد میخواستم از روی  
صندلی بلند شم که صندلی محکم گرفت چرخوند طرف خودش بعدم گوشی پزشکی از  
روی میز برداشت گذاشت توی گوشم بعد گذاشت روی قلبش ...

- چکار می کنی؟ معنی این کارت چیه؟

می خواستم گوشی از گوشم در بیارم که بادتش مانع شد بعد دوباره گذاشت روی  
قلبش گفت بعضی وقتها فکر می کنم طپش قلب دارم میخواستم معاینه ام کنی  
گفتم دستم ول کن .. ولی اون اصلا براش مهم نبود دستم ول نکرد برد بالا گذاشت  
روی صورتش گفت ببین به نظرت تب ندارم میخواستم دستم بکشم که محکم گرفت  
توی دستش

- دستم درد گرفت ولش کن



-نیمما: باشه عزیزم ببخشید که دستت درد گرفت تو که معاینه ام نمی کنی فقط خواستم بگم دروغ نگفتم حالا فهمیدی اصلاً حاله خوب نیست دیدی چقدر تب دارم...؟

با اخم بهش گفتم با این کارا چی میخوای ثابت کنی. هان؟ فکر کردی من اونکار اون روزت فراموش می کنم تو من چی فرض کردی هان یه دختره ساده که هرکاری دلت خواست انجام بدی منم فراموش کنم.؟

اون نیلوفر مرده اون روز تو اون خونه .. تو مقصری دوست ندارم هیچ وقت ببینمت فهمیدی اینقدر اینو با عصبانیت گفتم که خودم تعجب کردم..

نیمماه چشماش از عصبانیت قرمز شده بود دستاش مشت کرده بود داشت نگاهم می کرد با عصبانیت از جاش بلند شد

-نیمما: نیلوفر فقط میخوام یکدفعه دیگه این حرف تکرار کنی خودت میدونی چی میشه فهمیدی اون وقته بین چگار می کنم

بعد مشتش محکم کوبوند روی میز با عجله رفت طرف در محکم کوبید بهم رفت باعث شده من از ترس بمیرم دستم گذاشتم روی قلبم..

-اصلاً حواسم نبود که داره با آخر هفته نزدیک میشه و من هنوز جواب درستی پیدانکرده بودم ...

دیگه حواسم به کارم نبود افکارم ریخته بود بهم سرم به شدت درد گرفته بود رفتم خونه به مامان سلام کردم رفتم اتاقم نمی دونم چرا آرامش نداشتم؟.... لباسمو عوض کردم روی تختم دراز کشیدم شاید کمی بخوام حاله بهتر شد ولی این سردرد لعنتی نمیداشت..

رفتم پایین دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه وقتی من دید لبخند زد گفت بله مریم جان منم میدونستم وای نمیفهمم چرا نیلوفر چیزی به مانگفته؟.. بله منم خوشحال بله تشریف بیارید خوشحال میشم خدا حافظ شما..

یعنی چی شده چرا مامانم اینقدر خوشحاله؟ هنوز ایستاده بودم

-- مامان: بیا عزیزم اینجاشین

رفتم کنارش نشستم

-مامان: چرا به مانگفتی عروس خانم؟

من گیج شده بودم گفتم عروس خانم؟

-مامان: آره عزیزم عروس خانم چرانگفتی به نیماجواب مثبت دادی؟

من با تعجب گفتم من نمی فهمم چی میگین مامان..

-مامان: شوخی نکن عزیزم مریم خانم زنگ زد گفتن نیلوفر امروز به نیماجواب مثبت

داه مثل اینکه نیما آمده بیمارستان توام جواب دادی

می گفت نیما امروز زود آمده بوده خونه خوشحال بوده مریم خانم ازش پرسیده گفته

امروز تو بهش جواب مثبت دادی میگه پسرش اینقدر تا حالا خوشحال ندیده بوده

بعدم مریم خانم زنگ زدن اینجا..

میدونستم که درست فکرمیکنی جواب درست میدی خیلی برات خوشحالم انشالله که

خوشبخت بشی باباتم بفهمه خیلی خوشحال میشه ولی دخترم چرا زودتر به مانگفتی

می تونستی زنگ بزنی بگی به نیماجواب مثبت دادی؟

من تا اون لحظه نمی دونستم چکار کنم!

-مامان من باید برم اتاقم..

سریع از جام بلندشدم بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم سریع شمارش گرفتم ولی اون

لعنتی جواب نمی داد دوباره گرفتم

عوضی جواب بده.... خدالنت کنه دستام می ارزید از عمد گوشیش جواب نمی داد.  
اینقدر عصبانی بودم موبایل پرتش کردم به دیوار چند تکه شد..همون جا نشستم  
روی زمین پاهامو جمع کردم چونه ام گذاشتم روی پام گریه کردم ته دل ..  
خدالنت کنه عوضی فکر کردی با اینکار من تو عمل انجام شده قراربدی میتونی به  
خواستت برسی ؟

احساس خفگی می کردم چشام می سوخت از جام بلندشدم نباید زودخودم ببازم باید  
فکر کنم ولی اینقدر اعصابم داغون شده که فکری نمی تونم بکنم..در بالکن اتاقم باز  
کردم رفتم بیرون بازم اشکام ریختن...

باعصبانیت اشکامو پاک کردم گفتم گریه نکن نیلوفر گریه نکن اون عوضی به هدفش  
نمیرسه رفتم تو دربستم نگاهم به گوشیم افتاد دیگه نمیشود ازش استفاده کرد سیم  
کارتش برداشتم گذاشتم روی میز گوشی دیگه که داشتم...برداشتم سیم کارتش  
گذاشتم توش دوباره شمارش گرفتم بازم گوشیش خاموش بود

باشه خاموش کن آقانیمانشونت میدم... نگاهم تو آینه افتاد خودم دیدم دیگه اون  
نیلوفر قدیم تو ش نمی دیدم یه دختر غمگین یه دختری که دیگه آرامش نداره  
همیشه عصبانیه شدم.. سرم داشت از درد میترکید دنبال قرص گشتم نبود رفتم به  
صورتم آب زدم روی تختم دراز کشیدم  
باشه گوشیت جواب نمیدی ولی میشه دیدت ..

صدای مامان می شنیدم که برای شام صدام می کرد سرم کردم تو پتو مگه من می  
تونم چیزی بخورم مامان...؟

دلم میخواست بایکی درددل کنم پس تو کجای آرش آخه دایی چه وقت رفتن به  
خارج بود ؟ من الان می خوام اینجا باشی بغلم کنی وقتی تاراحتتم بگی عزیزدل  
دایی چرا اینقدر ناراحته .؟..

مامان در باز کرد آمد تو اتاقم گفت چرانیلوفر جواب نمی دی ؟ می دونی قدر صدات کردم باباتم آمده پاشو بریم شام بخوریم ...

-مامان میل ندارم می خوام بخوابم سرم درد می کنه.

مامان آمد نشست روی تخت ... چی شد تو که خوب بودی ؟

چیزی نیست مامان خوبم..

-مامان: پس چیزی نیست بیابریم پایین بابات می خواد باهات صحبت کنه .

خواهش می کنم مامان الان نه فردا دربارش صحبت می کنیم باشه مامانی

-مامان: می دونم عزیزم قراره عروس بشی احساس دلتنگی می کنی ولی عزیزم قرار نیست که نیای اینجا .

همون لحظه بابا آمد گفت چیزی شده مهتری جان ؟

-مامان :چیزی نیست عزیزم دخترمون قرار عروس بشه احساس دلتنگی می کنه

بابا بلند خندید گفت فکر کردم چی شده آره باباجان این چه فکری تو می کنی مگه کسی می تونه دخترمن از اینجا از خونه اش دور کنه

بینم شیطون چرا به بابات زنگ نزدی؟ باید پیام خونه از مامانت بشنوم که قراره دخترم عروس بشه ازت دلخورم باباجان ولی چه کارکنم دخترم داره عروس میشه نادیده می گیرمش

باناراحتی گفتم بابای خواهش می کنم باید در این مورد .. بابا پرید تو حرف گفت باشه مهم تویی آرزوی خوشبختیت دارم الانم دیگه ناراحت نیستم پاشو بریم سه تای شام بخوریم دیگه از این فرصتها کم گیر میاد ..

نمی دونستم چکارکنم؟ چیزی از گلمو پایین نمی رفت این جور می نگران می شدن

-ببخشید الان میل ندارم شما برید بامان شامتون بخورید سرم دردمی کنه می خوام  
اگه اجازه بدید یکم بخوابم رفتم جلو روی گونه اش ب -وس کردم باشه بابا ..  
-باشه بابا جان بخواب اگر چیزی لازم داشتی صدامون کن..

ممنون بابای

وقتی رفتن باخودم گفتم حالا چکارکنم؟ چطورمی تونم بهشون بگم که نیما از طرف  
خودش این حرف زده...

-بین چقدر خوشحالن اینکه فکرمی کنن قراره عروس بشم سردرد لعنتم خوب نمی  
شد هرکاری می کردم خوابم نمی برد بدون سروصدار فتم طبقه پایین رفتم آشپزخونه  
یه قرص آرامش بخش خوردم شاید اینطوری بتونم یکم بخوام ولی فایده ای نداشت  
فقط تونستم دو ساعت بخوابم وقتی صبح شد از خواب بیدار شدم زود آماده شدم رفتم  
پایین مامان و بابا داشتن صبحونه میخوردن مامان تا من دید گفت عزیزم بیا صبحونه  
بخور دیشب چیزی نخوردی .... اینطوری بری سرکار ضعف می کنی ...

واسه اینکه نگران شون نکنم دو تا لقمه به زور خوردم از شون خدا حافظی کردم  
سوار ماشین شدم رفتم طرف شرکت نیما .. یکم طول کشید تا رسیدم ... ماشین یه  
گوشه پارک کردم وارد شرکتش شدم دکمه آسانسور زدم سوار شدم طبقه که دفترش  
اونجا بود زدم وقتی رسید رفتم طرف منشی گفتم آقای کیان هستند؟

-منشی: وقت قبلی داشتین . بگم چه کسی باهشون کارداره؟

اون که نیاز نیست بدونه چون می خوام سورپرایزش کنم ..

-منشی: ولی خانم تا نگین نمی تونم بزارم برید داخل الانم ایشون کسی را نمی بینند  
اوه که اینطور رفتم طرف اتاقش منشی دنبالم دوید .

-منشی: خانم گفتم همیشه برید داخل

ولی من بدون توجه به حرفها اون دستگیره کشیدم در باز کردم رفتم داخل منشی امدتو  
گفت ببخشید جناب مهندس گفتم این ساعت کسی رانمی بینید  
-نیما: اشکال نداره خانم می تونید برید ..

منشی رفت بیرون .. نیما

- به به ببین کی امده اینجا همسرم چه دیدار قشنگی اونم این موقع روز چرا خودت  
زودتر معرفی نکرده بودی این منشی با خانمم این طور برخورد نکنه ؟

با عصبانیت از این حرفش .... خفه شو عوضی چرا دیروز گوشیت جواب نمی دادی هان  
..نکنه از ترس بود ؟.اره اون حرفها چی بود که به مامانت گفتی که من به توی عوضی  
جواب مثبت دادم که از خوشحالی روی پات بند نبودی ؟ بگو واسه چی این کار کردی  
لعنتی جواب بده؟

من حاضرم بمیرم ولی زن آدم عوضی مثل تو نشم .

با دیدن قیافه خونسردش عصابم بیشتر بهم ریخت مجسمه ای که روی میز بود  
برداشتیم پرت کردم طرفش ولی اون جا خالی داد مجسمه به دیوار برخورد کرد با  
صدای بدی شکسته شد ..

اشکام ریختن

چرا اینکار کردی لعنتی چرا واسم زندگی نداشتی؟ آرامشم ازم گرفتی ..

از جاش بلند شد امد طرفم مشتام کوبندم روسیه نه اش بگو لعنتی مگه من چکارت  
کردم که اینکار بامن می کنی جواب بده ؟ لعنتی چرا وقتی به اینجامیرسه حرف نمی  
زنی جواب بده؟

که دستام گرفت گفت بس کن صداتون بیار پایین بیا اینجاشین ..

دستمو میخواستم از تو دستاش دربیارم .....ولم کن نکنه می ترسی ابروت جلوی کارمندات بره.نه ؟

-نیما:نیلوفرصداتو بیارپایین

چیہ بزارهمه بشنون چطورآدمی هستی .یه آدم پست یه عوضی که فکرش خرابه از آزاردادن دیگران کیف می کنه.

-نیما:بسه نیلوفرساکت شو....

رفت طرف دربازش کرد گفت خانم منشی امروز شرکت تعطیله به همه بگید می تونید برید .

خانم منشی گفت ببخشیدآقای مهندس اتفاقی افتاده می تونم کمک کنم آخه صدای شکستن وصدای دعوا می امد

-نیما:خانم نیازی نیست این قدرهم سوال نکنیدمی تونید برید

آخه آقای مهندس قراربودآقای ساجدی بیان..

نیما با عصبانیت گفت خانم به من یادندید چکارباید بکنم زنگ بزید همه کنسل کنید خودم بعدش با ساجدی حرف میزنم شما زودتربرید فهمیدید..

امدتو دربست من سرم توی دستام گرفته بودم گلوم خشکشده بود اونم فقط طول وعرض اتاق طی می کرد ...

باطنعه گفتم چراشرکتتون تعطیل کردید ؟..آخه آقای مهندس فکرآبروشون هستند که نره حالا که کارمنداتون دارن تشریف می برن خب جواب سوال من بده ..واسه چی این کارکردی ؟

با عصبانیت دادزدم باتوام اینطوری می خواستی من تو عمل انجام شده قراریدی ؟ منم نمی تونستم زیرش بزوم دیگه خانواده هامون فهمیدن نه آفرین نقشه جالبی

بود... یعنی اصلاً حرف نداره اینطوری گفتمی این نیلوفر بدبختم مجبوره قبول کنه ... بعد نمی تونه حرفش عوض کنه ... چون اگه بگم نه آدم بدقصد من میشم که دل یه پسر عاشق بیچاره شکسته... آخه چقدر جالبه اون وقت همه من سرزنش می کنن .. میگن چه شده تو که جواب آره داده بودی چی شده حرفت عوض کردی ؟ بلندشدم رفتم روبه روش تو چشمات زل زدم گفتم مگه همین نیست ؟... ولی تو خواب ببینی به نقشت برسی نمیزارم به هیچ قیمتی زندگیم خراب کنی فهمیدی رفتم طرف درمی خواستم در باز کنم که بازوم گرفت من طرفش خودش برگردون .. بهت گفتم دستم ول کن صد دفعه گفتم به من دست نزن بدم میاد

-نیما: ساکت شو دلم می خواد دستت بگیرم

گفتم ولم کن ولی من محکم تر گرفت ..

کنار گوشم گفت هر کاری می خوام بکن ولی نمی تونی کاری کنی عزیزم تودیکه قراره زنم بشی من نمیزارم به این راحتی همه چیز خراب بشه تو جوابت معلوم بود ولی من بهت گفتم تو فقط مالی منی حالا این قدر تو خودت اذیت نکن خانمی پوستت خراب میشه چند روز دیگه مراسم نامزدی داریم آه ببین چه کار کردی زدی مجسمه مورد علاقه ام شکستی فدای سرت اصلاً ناراحت نمی شم ولی میخواستی به شوهرت آسیب برسونی اگر خالی نداده بودم که معلوم نبود چی می شد عزیزم از دست خیلی ناراحت شدم ..

فهمیدم که حرف زدن با این آدم بی فایده هست و آخرم اون کاری که دلش میخواد میکنه

بدون گفتن چیزی کیفمو چنگ زدم خیلی زود امدم از اونجا و صدای نیما که داشت صدا میزدنشیده گرفتم

سریع سوار ماشینم شدم دستم م به خاطر عصبانیت زیاد میلرزیدن



دوستداشتم اینها همش یه خواب باشه یه کاب-وس بد که وقتی بیدارشم همه چیز  
سرجاش باشه

با اینکه بیمارستان برای امروز نداشتم..ولی خوبیش این بود با کارم که سرگرم بشم  
حواسم پرت میشه

شفیتم تموم شده بود باید میرفتم خونه

همش فکر میکردم باید چکار کنم؟ چطور این نامزدی را بهم بزنم اما هیچی به ذهنم  
نمی امد

روزهای زودتر سپری میشدن

امروز جمعه منم شیفت نداشتم رفتم طبقه پایین تا حال هوام عوض شه که

مامان تا من دید گفت چه خوب شد امدی نیلوفر میخواستم همین الان بیایم اتاق

-چیزی شده مامان؟

-همین چند دقیقه پیش مریم خانم زنگ زده بوده

من با عجله گفتم خب...

داشتم میگفتم

مریم خانم پیشنهاددادن که همین جمعه آینده اگه شما موافق باشید یه مراسم نامزی

ساده بگیریم

منم انگار قل-بم امده بود تو دهنم با استرس گفتم شما چی جواب دادین!

-گفتم این مسائله بابابای نیلوفر در میون میزارم

که صدای بابا حرف مامان قطع کرد

-چی باید در میون بزاری اتفاقی افتاده؟

- راستی مریم خانم گفتن که همین جمعه مراسم نامزدی بگیریم .. گفتن شما موافقین چون پدر مریم خانم بعد چند وقت امدن دکتر باید زود برگردن خودت میدونی که بخاطر قلبشون باید زود برگرد شمال

بابا انگار رفته بودتوی فکر

منم فقط چشم به دهن بابا بود

که گفت.....

-نمیدونم والا .... شما چی میگین خانم ؟

حالا بازم چشمام چرخید سمت مامان

مامان: راستش نمیدونم چی بگم... مریم خانم گفت پدرشون نمی تونه خیلی بمونه تهران ب..رای آشنای بهتر بچه هامنم موافقم که مراسم برگزار شه

-اون لحظه قل بدم امد توی دهنم

بابا دید که مامان موافق هست گفت منم موافقم روی کرد طرفم گفت دخترم توی نظرت چیه؟

من انگار لال شده بودم نمیدونستم چی بگم

-مامان: نیلوفر دختر م بابات با شما هستند

حواسم نبود ... گفتم بله ...

مامان انگار فکر کرد بله گفتم از روی موافقته خوشحال شد ...

نمیدونستم مامان چطور توجیح کنم ؟

-مامان: پس این هفتگی کلی کار داریم ....هیچی وقت نداریم ...

منم نمیدونستم چکار کنم هر چی سریعتر رفتم توی اتاق افتادم روی تختم اشکام  
از چشمام روان شده بودن

میخواستم بهش زنگ بزنم هرچی از دهنم در بیاد بارش کنم اما میدونم فایده ای  
نداره فقط حرص خوردن من... گریه های من باعث خوشحالی اون میشه  
فقط براش نوشتم خیلی پستی فقط همین

نمیدونم یعنی آدم چقدر میتونه پست باشه..!

که همون موقع بهم زنگ زد جواب ندادم بیست بار زنگ زد ولی توجه ای نکردم  
باطری ذر آوردم گذاشتم توی کمد حالا هر چی دلت میخواد زنگ بزن  
روزهای زود میگذشت من دوست نداشتم توی خونه باشم چوب فقط بحث مراسم  
نامزدی بود بس .....

مامان انگار خوشحال بود..بابام همین... خوب شاید منم به جایی اونها بود همین نظر  
داشتم..نیما یعنی همه چیز تموم

توی اتاقم توی بیمارستان بود موبایلم زنگ خورد دیدم که مامانه

مطمئنم بود درباره خرید این چیزهای... که همون هم بود

اصلاً دوست نداشتم برم... دوست نداشتم توی چشم اون زیبای باشم

با اصرار مامان مجبور شدم برم همون آدرسی که مامان می گفت پاساژ بزرگی بود

داشتم چشم میچرخوندم دنبال مامان دیدمش با کلی خرید که بهم دست تکون میداد  
رفتم جلوی

سلام مامان خسته نباشی؟

-مامان:سلام عزیزم مونده نباشی چرا اینقدر دیر کردی اینجا تا بیمارستان که فاصله زیادی نداره ؟

مثل همیشه بازم ترافیک

-مامان:خوب این ساکهارا بگیر بزار توی ماشین ...بریم تا لباس نامزدیتون بگیریم  
من توی چه فکری بودم مامان توی چی فکر بود.... همون جا وایستاده بودم

-مامان:نیلوفر بگیر ساکهارا دستم درد گرفت

تاره فهمید زود گرفتم گذاشتمشون توی ماشین برگشتم پیش مامان توی پاساژ اصلاً حواسم به لباس نبود

هرچی مامان میگفت نیلوفر به نظرت این خوبه من نظری نمیدادم

فکر کنم انقدر گشته بودیم مامان انگار خسته شده بودرو کرد طرفم

-مامان:ای نیلوفر خسته شدم یعنی بین این همه لباس از هیچ کدومشون خوشت نیامد؟

هیچی نداشتم بگم گفتم ..خوب مامان از هیچ کدومشون خوشم نیامد

-مامان:باشه این آخرین مغازه که میرم ..باید همون جا یه لباس انتخاب کنی

زود دستم گرفت بردم توی مغازه

-مامان:خوب انتخاب کن

بی حوصله چشم چرخوندم طرف لباسها یه لباس قزمز تیره نظر م جلب کرداما چون ازش خوشم امد ...دوست نداشتم برای زیبای ترشدن در چشم مردی که هیچ علاقه ای بهش ندارم اون بپوشم ...واگه غیر این بود حتماً قرمزه رامیخریدم

انگار نگاهم خیره لباس بود که مامان گفت فکر کنم قرمز نظر تو جلب کرده؟ تا  
میخواستم چیزی بگم

-مامان: خانم همیشه اون لباس قرمز بیارین؟

خانم فرشنده لباس آورد داد دستم مامان

مامان لباس داد دستم رفتم فروش کردم لباس قشنگی بود آستینهایش سر ربع بودن  
پراز منجوق دوزی با حریر و تورهای قشنگ

مامان تا توی تنم دیدش گفتم ماشاءالله مثل ماه شدی

بعدو از اون کفش شال بقیه ای چیزها دیگه میخواستم خریدم دیگه از کت کول افتاده  
بودیم

بلاخره پنجشنبه شده بودم از حموم آمده بودم روی تخم نشسته بودم موهامو  
خشک میکردم

مامان در زد امد توی

-مامان: خوب دخترم... پروانه خانم امده برای آرایش

چی... مگه مامان یه نامزدی ساده نیست...! چه نیاز به آرایش این حرفها.. خودم  
میتونم خودمو آرایش کنم

-مامان: میدونم دخترم اما چه کنم میخوام یه دونه دخترم خوشگل تر شه

با این حرف دیگه نمی تونستم مخالفتی کنم.. پروانه خانم امد داخل بعد سلام احوال  
پرسی مشغول آرایش شد

ولی توی دلم خون بود اصلاً فکر نمی کردم زندگیم به اینجا برسه.. من.. نیما... چرا؟

بعد از چند ساعت کارم تموم شد خودم توی آینه نگاه کردم خیلی عوض شده بودم پروانه خانم با ظرافت خاصی آرایشم کرده بود با تمام ساده گی ولی زیبا .....لباسمو پوشیده بودم ومنظور آمدن مرد خودخواه زندگیم بودم ...

پایان جلد اول. 20/9/95.

سخنانی با خوانندگان :

باسلام... اول تشکرکنم از دوستانی که بابت رمانم همراه بودین ومخصوصاً از خواهر عزیزم ...یه توضیحی درباره رمان ..پستههای دیگه ای هم داشتم ..ولی چون میخواستم این رمانو بهتر بنویسم یه جورایی تصمیم کردم همین جا تمومش کنم ...امیدوارم تا اینجا خوشتون آمده باشه ودر جلد بعدی رمان بازم همراهم باشید ومطمئن باشید جلد دوم ویه عالمه ماجراهای جدید ..شخصیتهای جدید داره وامیدوارم توی رمان جدیدم به اسم توتمام قصه منی باز همراهم باشید...